بسم الله الرحمن الرحیم

# گنجینهٔ سخن

# گنجینهٔ سخن

## پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان

جلد دوّم

از ناصر خسرو تا منتجب الدّین جوینی

تألیف دکتر ذبیح الله صفا



صفا، ذبیح‌الله
گنجینه سخن (جلد دوم)
چاپ اول: ۱۳۴۸ ــ چاپ دوم: ۱۳۵۰ ــ چاپ سوم: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تیراژ ۱۱۰۰۰ نسخه

# فهرست مطالب

## ۲٤ - ناصرِ خسرو

حکیم ابومعین ناصربن خسروبن حارث قبادیانی بلخی ملقب به «حجت» از شاعران ونویسندگان بسیارتواناویکی ازفاضلترین متکلمان شیعهٔ اسمعیلی ودر زمرهٔ متفکران وفیلسوفان بزرگ ایرانست. ولادتش درسال ۳۹٤ هجری (۱۰۰۳ میلادی) در قبادیان بلخ و وفاتش بسال ٤۸۱ هجری (۱۰۸۸ میلادی) درقلعهٔ یمگان از ناحیهٔ بدخشان اتفاق افتاد. وی در جوانی سمت دبیری عمال خراسان داشت وسپس براثرتغییرحال آغاز سیرآفاق کرد و چهاربار حج نمود وبمصررفت ودرآنجا بخدمت المستنصربالله خلیفهٔ فاطمی رسید و بمرتبهٔ حجت جزیرهٔ خراسان انتخاب شد وبعدازهفت سال سفردرسال ٤٤٤ هجری (۱۰۵۲ میلادی) بخراسان باز گشت وبعدازاندك توقف درخراسان ومازندران برای آزادی عمل درامرتبلیغ مذهب اسمعیلیان بناحیهٔ بدخشان عزیمت کرد ودرقلعهٔ یمگان بماند و ازآنجا بادامهٔ ارشاد و تبلیغ و سرودن اشعار بلیغ وتألیف کتابهای معروف‌خود سرگرم‌شدتادرهمانجا بسالی که نوشته‌ایم درگذشت.

ازناصرخسروآثار متعددی بنثرباقی مانده که همگی آنها بشیوهٔ زبان محاورهٔ فلسفی و باکلمات منتخب وبلاغت تام نگاشته شده است. ازمیان این آثارکتاب جامع‌الحکمتین در شرح قصیدهٔ فلسفی ابوالهیثم بفارسی‌است که پیش‌ازین درشرح حال محمدبن‌سرخ نیشابوری هم بنام‌آن بازخورده‌ایم، وکتابهای خوان‌الاخوان، زادالمسافرین، روی دین (وجه دین)، گشایش ورهایش درکلام بمذاق اسمعیلیان؛ و«سفرنامه» درشرح سفرهفت‌سالهٔ نویسنده‌است[1].

---

۱- دربارهٔاو رجوع کنید بمقدمه وتعلیقات دیوان ناصرخسرو چاپ تهران سنهٔ ۱۳۰٤-۱۳۰۷، وتاریخ ادبیات درایران دکترصفا، ج ۲چاپ دوم ص۴۴۳-٤٦۹ و۸۹۳-۸۹۸.

## سخن اندر گفتارهای محمد زکریا[1]

**دربارهٔ هیولی**

اصحاب هیولی چون ایران شهری[2] و محمد زکریای رازی[3] وجزازایشان گفتند که هیولی جوهری قدیم است، و محمدبن زکریا پنج قدیم ثابت کرده است: یکی هیولی، ودیگر زمان وسه دیگرمکان وچهارم نفس وپنجم باری سبحانه وتعالی. وگفته است که هیولی مطلق جزوها بوده است نامتجزّی[4] چنانکه مرهریکی‌را ازاوعظمی بوده است ازبهرآنکه‌آن‌جزوها که‌مرهریکی را ازاوعظمی نباشد، بفرازآمدن‌آن چیزی نباشد که مراورا عِظَم باشد، و نیز مرهر جزوی‌را ازاو عظمی روانباشد کزآن خُردتر عظمی روا باشد که باشد، چه اگرمرجزو هیولی‌را جزوباشد اوخود جسم مرکب‌باشد نه هیولای‌مبسوط باشد. وهیولی که مر جسم‌را ماده است مبسوطست.

پس گفته است اندرقول اندرهیولی که ترکیب اجسام ازآن اجزای‌نامتجزّی است وگشاده شدن ترکیب اجسام عالم سوی‌آن جزوباشدبآخر کارعالم، وهیولای مطلق آنست.

وگفته است: قدیم‌است[5] ازبهرآنکه‌روا نیست که‌چیزی که‌جسم قائم‌بدانست ازچیزی‌موجود شود، که عقل‌مراین سخن‌رانپذیرد؛ وگفته است‌ازآن‌جزوهای هیولی

---

۱- منقول از زادالمسافرین چاپ برلین ۱۳۴۱ قمری، ص ۷۳ ببعد، باتصحیحات.

۲- ایرانشهری: نام فیلسوفیست که گویند محمد زکریای‌رازی حکمت ایرانی را نزد اونرا گرفت واسم‌او درزادالمسافرین بسیارآمده است.

۳- محمد زکریا: مراد محمدبن زکریای‌رازی فیلسوف وپزشک عالیمقام‌ایرانی است که بسال ۳۱۳ هجری درگذشت.

۴- نامتجزی: پیوسته، متصل.

۵- فاعل فعل «هیولی» است.

آنچه سخت فرازآمده است[1] ازوجوهر زمین آمده است، وآنچه گشاده‌تر فراز آمده است ازاو جوهرآب آمده است، وآنچه ازونیز گشاده‌تر فرازآمده است جوهر هوا آمده‌است، وآنچه ازجوهر هوا گشاده‌تر آمده است جوهرآتش آمده است.

وگفتست که ازآب آنچه فراهم‌ترآید ازآنکه هست زمین گردد، وازاو آنچه گشاده‌ترازآن شود که جوهراوست هوا گردد، وازجوهر هوا آنچه فراهم‌ترازآن شود که هست آب گردد وآنچه گشاده[2] ترازآن شود که هست آتش گردد. آنگاه بدین سبب است که چون مرآهن را بسنگ برزنند آتش پدید آید ازبهرآنکه هوا که بمیان سنگ وآهن اندراست همی گشاده ودریده شود، ونادان همی پندارد که ازسنگ و آهن همی آتش پدیدآید، واگر ازسنگ وآهن‌آتش بودی مرآهن وسنگ را همچو خویشتن گرم وروشن کردی ازبهرآنکه خاصیت آتش آنست که هرچیز را کاندراو باشد بحال خویش گرداند.

**پیدایش افلاک**

آنگاه گفته است که ترکیب جرم فلک هم ازآن جزوهای هیولی است ولیکن آن ترکیب بخلاف این تراکیب است، ودلیل بردرستی این قول آنست که مرفلک‌را حرکت نه سوی میانهٔ عالمست ونه سوی حاشیت عالم است ازبهرآنکه جسم او سخت فرازآمده نیست چون جوهرزمین، تامر جای تنگ‌رابجوید چنانکه زمین‌جسته است، ونیزسخت گشاده‌نیست چون‌جوهر آتش وجوهرهوا تاازجای تنگ بگریزد کاندراو نگنجد. وحرکت‌مستقیم‌جزبراین‌دو جهت نیست. وعلت این حرکت ازاین‌دو است که گفتیم. وگفتند که مرجرم‌طبیعی را ازحرکت طبیعی چاره نیست، پس‌چون‌فلک‌را ترکیب جزاین دوترکیب‌بودچون بجنبد حرکتِ اوباستدارت[3] آید، وتااین ترکیب بااوست حرکت‌او همچنین آید از بهرآنکه مر اورا جایی ازجای دیگر درخوردتر نیست چنانکه مر جرم سخت را جای

---

۱ـ فرازآمدن: جمع شدن، برگردهم آمدن.

۲ـ گشاده: منبسط.

۳ـ استدارت: گردی.

تنگ درخورد است ومر جرم گشاده‌را جای گشاده درخورد است.

آنگاه گفته است که چگونگیهای اجسام ازگرانی وسبکی وتاریکی وروشنی و جزآن بسبب اندکیِ خلاء و بیشتریِ آنست که باهیولی آمیخته است، تاچیزی سبکست وچیزی گرانست‌وچیزی روشن است وچیزی تاریک‌است؛ازبهرآنکه‌چگونگی عَرَض است وعرض محمول باشد برجوهر وجوهر هیولی است. وهیولی قدیم است وهمیشه بوده است ولیکن مرکب نبوده است بلکه گشاده بوده‌است، ودلیل بردرستی این قول آنست که گوید که چون اصل جسم یک چیز است که آن هیولیست واندر این جسم کلی که عالم است جزوهای هیولی بریکدیگر اوفتاده‌است، وبعضی‌ازجسم برتراست وبعضی فروتر است، این حال دلیل است برآنکه هیولی مقهور نبوده است پیش‌از ترکیب عالم، وچون مقهور نبوده است قهرش بترکیب اوفتاده است، و گشاده بوده است پیش از ترکیب، وبآخرکارکه عالم برخیزد[1] هیولی همچنانکه بوده است گشاده شود وهمیشه گشاده بماند.

ونیز گفته است که اثبات صانع قدیم برما بدان واجب است که مصنوع ظاهر است‌پس دانستیم که صانع‌او پیش‌ازاو بوده است ومصنوع هیولی‌است مصور،پس چرایی[2] صانع پیش‌از مصنوع بدلالت مصنوع ثابت شد، و هیولی پیش از صانع، بدلالت مصنوع که برهیولی است، ثابت نشد. وچون جسم مصنوعست‌ازچیزی‌بقهر قاهری، همچنانکه‌قاهرِ قدیم‌ثابت‌است پیش‌ازقهرِ آنچه‌آن‌قهربراو افتاده‌است،واجب است که قدیم باشد وثابت باشدپیش‌ازقهر، وآن هیولی‌باشد. پس هیولی قدیمست. این جمله قول این فیلسوف است اندرقدمت هیولی.

**لذت والم**

قول محمدزکریا آنست که گوید لذت چیزی‌نیست مگرراحت ازرنج.ولذت‌نباشد مگربراثررنج. وگوید که چون‌لذت پیوسته شود رنج گردد وگوید حالی که‌آن نه‌لذتست ونه رنج است‌آن طبیعتست، وآن‌بحسّ

---

۱- برخیزد یعنی ازمیانه برخیزد، ازبین برود.

۲- چرایی: دلیل.

یافته نیست. و گوید که لذت درحسّی رهاننده است ودرحسی رنجاننده است، وحس تأثیریست ازمحسوس اندرخداوند حس، وتأثیرفعل باشد ازاثرکننده اندر اثرپذیر؛ واثرپذیرفتن بدَل‌شدنِ[1] حال اثرپذیرباشد؛ وحال یاازطبیعت باشد یابیرون ازطبیعت باشد؛ وگوید که چون اثرکننده مرآن اثرپذیررا ازحالِ طبیعی او بگرداند آنجا رنج ودرد حاصل آید؛ وچون مراثرپذیررا بحال طبیعی‌او بازگرداند آنجا لذت‌حاصل‌آید.

وگوید که اثرپذیر مرآن تأثیررا بدین هردو روی همی یابد تاآنگاه که بحال طبیعی خویش بازگردد ومرآن تأثیر راکه همی یافت اندرآن حال متوسط نیابد. و گوید: پس اثرپذیردرد ورنج ازآن یابد کزطبیعت بیرون شود ولذت‌آنگاه یابد کزین بیرون شُدِ طبیعت‌بازآید. آنگاه گوید: وبـازآمدن بطبیعت، که‌لذت ازاو همی یابد، نباشد مگرسپس ازبیرون شدن ازطبیعت که رنج ازآن یافته باشد.

پس گوید که پیدا شد که لذت چیزی نیست مگرراحت ازرنج، وگوید حال طبیعی ازبهرآن محسوس نیست که یافتن به‌حس ازتأثیرباشد وتأثیر آن مؤثر مر حال اثرپذیررا بگرداندازآنچه اوبرآن باشد، وحال طبیعی‌آن باشد کزحال دیگربدان‌نیامده باشد به‌تغیّر وتأثیر، وچون ازحالی دیگربحالی طبیعی نیامده باشد آنجا حس حاصل نشده باشد تااثرپذیر مر آن‌رابیابد، ازبهرآنکه یافتن مردم بحسّ‌مرگشتنِ حال‌راست که آن بابیرون شدن باشد ازطبیعت یابازآمدن‌بطبیعت، پس حال‌طبیعی نه‌بیرون‌شدن باشد ازطبیعت ونه بازآمدن باشد بدان.

پس گوید که ظاهرکردیم که حال طبیعی محسوس نیست وآنچه بحس‌یافته نباشد نه‌لذت باشد ونه شدت. وگوید که تأثیری که‌پس‌از تأثیری باشد و هردو مر یکدیگررا ضِدّان[2] باشند، لذت رساند به اثرپذیر چندانکه آن تأثیر پیشین ازاثرپذیر بجملگی زایل نشده باشد، واثرپذیر بحال خویش بازنیامده باشد. وچون تأثیرپیشین زایل باشد و اثرپذیر بحال طبیعی خویش بازآید آنگاه همی آن تأثیرکه همی لذت

۱- بدل شدن: تبدیل.
۲- ضدان: دوضد.

رساند باثرپذیر درد ورنج رساند. وازبهرآن‌چنین است که گوید که چون مر آن تأثیر پیشین را زایل کند ومر اثرپذیررا بحال طبیعی بـاز آرد، باز مراثرپذیـر را ازطبیعت بدیگرجانب بیرون بردن گیرد وازبیرون شدن ازطبیعت مراثرپذیررا رنج حاصل‌شود. پس‌آن تأثیر بازپسین تاهمی مر اثرپذیررا سوی حال طبیعی‌او بازآورد لذت بدو همی رساند وچون اثرپذیر بحال‌طبیعی خویش‌باز رسدلذت‌ازاو بریده شود،آنگاه که‌آن‌تأثیر بازپسین دایم گشت ومراورا ازجانب دیگر از طبیعت بیرون بردن گرفت باز مر اورا رنجانیدن گرفت. پس گوید پیدا شد که حال طبیعی مر اثرپذیر را چون واسطه است میان بیرون شدن ازطبیعت کزآن درد ورنج‌آید ومیان بازآمدن بطبیعت کزآن لذت و آسانی یابد، وآن‌حال که طبیعت است نه‌رنج است ونه‌لذت.

## اندرصفت‌بهشت[1]

معنی بهشت جای اهل ثوابست ومعنی دوزخ جای اهل عِقابست. وخدای تعالی مربهشت‌را بتازی چندجا یاد کرد به«جنت» و دوزخ را «نار» خواند. و جنت بوستانی باشد آراسته بدرختان بارور واسپرغمهای خوش وآب روان وجایهای‌باراحت وپاکیزه، چنانکـ حس‌را اندرآن راحت باشد.

پس گوئیم که چون درست کردیم ازین پیش که ثواب عملی است نه‌حسی، بباید دانستن که فائدهای عقلی که آن شناخت لطائف است، که جملگیِ آرایش و راحت ولذت که‌اندرین عالم همی آید ازآنجا همی‌آید، بوستان نفس‌سخن گویَست[2] که مر آنرا بگفتار واندیشه نتوان‌یافتن، وآن آراسته‌است‌به‌پیش‌روان دین که‌ایشان درختان آن بوستان‌اند. وبگشتن اندرآن بوستان ونگریستن بچشم بصیرت اندرآن‌مر نفس ناطقه‌را لذت‌وراحت وشادی وآسانی باشد، ولکن علم الهی‌اندرین عالم‌بلفظها ومثلها بسته باشد وجدا نشود ازآن تا بدان وقت که ایزدتعالی مرآن را تقدیر کرده

۱- خوان‌الاخوان، چاپ تهران ۱۳۳۸ ص۱۶۷-۱۶۸.

۲- نفس سخن گوی: نفس ناطقه.

است. وچون وقت آن فرازآید آن حکمتها از میان مثلها و رمزها بیرون آید برنیکوتر آرایش که چشم چنان ندیده است، ونه هیچ گوش صفت‌آن شنودست ونه بردل هیچ مردم‌آن گذشته‌است. وآن وقت نیزدل ازآن سردنشود ویابندهٔآن ازآن ملول نشود و ازنگاه داشتن‌آن پرداخته نشود. وپیش ازآن همی‌ملول گشت، چون اندر پوستِ مثلها ورمزها بود وهمی نگاه بایست داشتن‌مر آنرابنبشتن ودرس کردن، بدان‌سبب که اندرتیرگی لفظها ومثلها بود. همی بدان مثال که غذاها که مرجسم را شاید و قوام زندگی جسم بدانست، چون اندربوستان باشد باغازپوست وخاشاك وخار باشد وپیش‌از وقت رسیدن پنهان باشد اندرمیان برگ وشاخ و کشتهای خویش، چون وقت آن باشد که جسد زوهمی زندگی خواهد پذیرفتن‌آن کثافتهارا بیفگند، وتلخی وترشی‌را به‌شیرینی وخوشی‌بدل کند وبیرون‌آید برنیکوترآرایش بدیداروخوشتروجهی ازمزه وباراحت‌تر جاهی‌ازبوی، وازمیان کشت وبرگ وشاخ بیرون‌آرندش. ونیزجسد ازچشیدنش رنجه‌نشود وازبوی‌اوبراحت رسد، ونگاهبان‌او ازنگاه‌داشتن‌او رسته‌شود. این مَثَلِ بهشت است که مر اوراخدای‌تعالی بوستان خواند که فوائداوبرابر کرده شد اندرباب نفسانی بافوائد بوستان اندرباب جسمانی، یک‌یک.

## آذربایجان واناطولی[۱]

چهاردهم صفررا بشهرسراب رسیدم وشانزدهم صفرازشهر سراب برفتم واز سعیدآباد گذشتم. بیستم صفرسنهٔ ثمان وثلثین واربعمایه بشهرتبریزرسیدم وآن پنجم شهریور ماه قدیم بود، وآن شهرقصبهٔ آذربایجانست، شهری آبادان، طول وعرضش بگام پیمودم، هریک هزاروچهارصد بود. و پادشاه ولایت آذربایجان‌را چنین ذکر می کردند درخطبه: الامیرالاجلّ سیف‌الدولة و شرف‌الملّة ابومنصور و هسودان‌بن محمد مولی امیرالمؤمنین. مرا حکایت کردند که بدین شهرزلزله‌افتاد شب‌پنجشنبه

۱- ازسفرنامه، چاپ برلین، بسعی مرحوم غنی‌زاده ص۷-۱۱.

هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع‌وثلثین واربعمایه، ودرایّام مسترقه[1] بود پس ازنمازخفتن[2]، بعضی ازشهرخراب شده بودوبعضی دیگررا آسیبی‌نرسیده بود، وگفتندچهل هزارآدمی هلاك شده بودند.

ودرتبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست[3]، پیش من آمد دیوان منجیك و دیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهرمعنی که‌اورا مشکل بود ازمن بپرسید، بااویگفتم وشرح‌آن‌بنوشت‌واشعار خود برمن خواند.

چهاردهم ربیع‌الاول از تبریز روانه شدیم براه مرند و بالشکری ازآنِ امیر وهسودان تاخوی بشدیم، وازآنجا بارسولی برفتم تابرکری[4]، وازخوی تابرکری سی فرسنگ است؛ و در روز دوازدهم جمادی‌الاول آنجا رسیدیم واز آنجا به «وان» و وسطان رسیدیم. دربازارآنجا گوشت خوك همچنانکه گوشت گوسفند می‌فروختند، و زنان ومردان ایشان بردکان‌ها نشسته شراب می‌خوردند بی‌تحاشی[5]. وازآنجا بشهر اَخلاط رسیدم، هژدهم جمادی‌الاول، واین شهر سرحدّ مسلمان وارمنیانست، واز برکری تااینجا نوزده فرسنگ‌است، وآنجاامیری بود اورا نصرالدوله گفتندی،عمرش زیادت ازصدسال بود، پسران بسیارداشت، هریکی‌را ولایتی داده‌بود. ودراین شهر اخلاط به‌سه زبان‌سخن گویند: تازی‌وپارسی وارمنی. وظنّ من‌آن‌بُوَد که‌اخلاط بدین سبب نام‌آن شهرنهاده‌اند. ومعامله آنجا به‌پول باشد ورطل ایشان سیصددرم‌باشد.

بیستم جمادی‌الاول ازآنجا برفتم، برباطی رسیدم، برف و سرمایی عظیم بود،

---

۱- ایام مسترقه: یعنی پنجروز آخرسال درتقویم ایرانی قدیم.

۲- نمازخفتن: نمازعشا و وقت نمازعشا.

۳- مقصود از زبان فارسی «پارسی‌دری» است که لغت اهل مشرق ایران بود درحالی که زبان محلی قطران «زبان آذری» یعنی یکی از لهجات ایرانی قسمت غربی فلات ایران بوده است.

۴- برکری، پرگری: نام گردنه‌یی دشوار درآذربایجان

۵- تحاشی: امتناع ورزیدن، اباکردن.

ودرصحرایی درپیش شهرمقداری راهچوبی بزمین فروبرده بودند تامردم روزبرف ودمه[1] برهنجار[2] آن چوب می‌روند.

ازآنجا بشهربطلیس رسیدم، بدره‌یی درنهاده بود، آنجا عسل خریدیم صدمن بیک‌دینار برآمده بود، بآن حساب که بمابفروختند، وگفتند دراین شهرکس باشد که اورا یک‌سال سیصدچهارصد خیک عسل حاصل شود.

ازآنجا بگذشتیم، بجایی رسیدیم که آنجا مسجدی بود، می‌گفتند که اُوَیس قَرَنی قدّس‌الله روحه ساخته‌است. ودرآن‌حدود سردم‌رادیدم که درکوه می‌گردیدند وچوبی چون‌درخت سرو می‌بریدند. پرسیدم که ازاین چه‌می‌کنید؟ گفتند: این‌چوب را یک سر درآتش می‌کنیم وازدیگر سرِآن قطران بیرون‌می‌آید، همه‌درچاه جمع می‌کنیم وازآن چاه درظروف می‌کنیم وباطراف می‌بریم.

واین ولایتها که بعدازاخلاط ذکرکرده‌شد، واینجا مختصرکردیم، ازحساب میّافارقین باشد - ازآنجا به‌شهرارزَن‌شدیم، شهری‌آبادان‌ونیکوبود باآب‌روان‌وبساتین واشجار وبازارهای‌نیک، ودرآنجا درآذرماهِ پارسیان دویست من انگور بیک‌دینار می‌فروختند.

ازآنجا بمیّافارقین رسیدیم. ازشهر اخلاط تامیّا فارقین بیست‌وهشت فرسنگ بود وازبلخ تامیّا فارقین ازاین راه که ماآمدیم پانصدوپنجاه ودوفرسنگ بود، وروز آدینه بیست‌وششم جمادی‌الاول سنهٔ ثمان وثلثین واربعمایه بود، ودراین وقت برگ درخت‌ها هنوزسبزبود. باره‌یی عظیم بود ازسنگ‌سفیدبرشده، هرسنگی‌مقدارپانصدمن. وبهرپنجاه گزی برجی عظیم ساخته‌هم ازاین سنگ سفید که گفته شد. وسر باره همه کنگرها برنهاده چنانکه گویی امروزاستاد دست‌ازَش[3] بازداشته‌است. واین شهر را یک دراست ازسوی‌مغرب، ودرگاهی عظیم برکشیده است بطاقی‌سنگین ودری‌آهنین

۱- دمه: سرما وباد وبرف.

۲- هنجار: راه، طریق.

۳- ازش: ازآن، ازاو.

بی‌چوب برآنجا ترکیب کرده. ومسجد آدینه‌یی دارد که اگرصفت آن کرده می‌شود بتطویل انجامد. وبیرون ازاین شهرستان در رَبَض[1] کاروان‌سراها و بازارهاست و گرمابها ومسجدجامع دیگراست که آنرا محدثه گویند، هم‌شهریست بابازار و مسجد وحمّامات همه ترتیبی.

۱- رَبَض: گرد شهر، آنسوی خندق.

است. وچون وقت آن فرازآید آن حکمتها از میان مثلها و رمزها بیرون آید برنیکوتر آرایش که چشم چنان ندیده است، ونه هیچ گوش صفت‌آن شنودست ونه بردل هیچ مردم‌آن گذشته‌است. وآن وقت نیزدل ازآن سردنشود ویابندهٔآن ازآن ملول نشود و از نگاه داشتن‌آن پسرداخته نشود. وپیش ازآن همی‌ملول گشت، چون انـدر پوستِ مثلها ورمزها بود وهمی نگاه بایست داشتن‌مر آنرابنبشتن ودرس کردن، بدان‌سبب که اندرتیرگی لفظها ومثلها بود. همی بدان مثال که غذاها که مرجسم را شاید و قوام زندگی جسم بدانست، چون اندربوستان باشد بآغازپوست وخاشاك وخار باشد وپیش‌ازوقت رسیدن پنهان باشد اندرمیان برگ وشاخ و کشتهای خویش، چون وقت آن باشد که جسد زوهمی زندگی خواهد پذیرفتن‌آن کثافتهارا بیفگنند، وتلخی وترشی‌را به‌شیرینی وخوشی‌بدل کنند وبیرون‌آید برنیکوترآرایش بدیداروخوشتروجهی ازمزه وباراحت‌تر جاهی‌ازبوی، وازمیان کشت وبرگ وشاخ بیرون‌آرندش. ونیزجسد ازچشیدنش رنجه‌نشود وازبوی‌اوبراحت رسد، ونگاهبان‌او ازنگاه‌داشتن‌او رسته‌شود. این مَثَلِ بهشت است‌که مر اوراخدای‌تعالی بوستان خواند‌که فوائداوبرابر کرده شد اندرباب نفسانی بافوائد بوستان اندرباب جسمانی، یک‌یک.

## آذربایجان واناطولی[1]

چهاردهم صفررا بشهرسراب رسیدم وشانزدهم صفرازشهر سراب برفتم واز سعیدآباد گذشتم. بیستم صفرسنهٔ ثمان وثلثین واربعمایه بشهرتبریزرسیدم وآن پنجم شهریور ماه قدیم بود، وآن شهرقصبهٔ آذربایجانست، شهری آبادان، طول وعرضش بگام پیمودم، هریک هزاروچهارصد بود. و پادشاه ولایت آذربایجان‌را چنین ذکر می‌کردند درخطبه: الامیرالاجلّ سیف‌الدولة و شرف‌الملّة ابومنصور و هسودان‌بن محمد مولی امیرالمؤمنین. مرا حکایت کردند‌که بدین شهرزلزله‌افتاد شب‌پنجشنبه

---

۱- ازسفرنامه،چاپ برلین،بسعی مرحوم غنی‌زاده ص۷-۱۱.

هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ اربع‌وثلثین‌واربعمایه،ودرایّام مسترقه[1] بود پس ازنمازخفتن[2]، بعضی ازشهرخراب شده بودوبعضی دیگررا آسیبی‌نرسیده بود، وگفتندچهل هزارآدمی هلاك شده بودند.

ودرتبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیك می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست[3]، پیش من آمد دیوان منجیك و دیوان دقیقی بیاورد وپیش من بخواند وهرمعنی که‌اورا مشکل بود ازمن بپرسید، بااویگفتم وشرح‌آن‌بنوشت‌واشعار خود برمن خواند.

چهاردهم ربیع‌الاول از تبریز روانه شدیم براه مرند و بالشکری ازآنِ امیر وهسودان تاخوی بشدیم، وازآنجا بارسولی برفتم تابرکری[4]، وازخوی تابرکری سی فرسنگ است؛ و در روز دوازدهم جمادی‌الاول آنجا رسیدیم واز آنجا به «وان» و وسطان رسیدیم. دربازارآنجا گوشت خوك همچنانکه گوشت گوسفند می‌فروختند، و زنان ومردان ایشان بردکان‌ها نشسته شراب می‌خوردند بی‌تحاشی[5]. وازآنجا بشهر اَخلاط رسیدم، هژدهم جمادی‌الاول، واین شهر سرحدّ مسلمان وارمنیانست، واز برکری تااینجا نوزده فرسنگ‌است، وآنجاامیری بود اورا نصرالدوله گفتندی،عمرش زیادت ازصدسال بود، پسران بسیارداشت، هریکی‌را ولایتی داده‌بود. ودراین شهر اخلاط به‌سه زبان‌سخن گویند: تازی‌وپارسی وارمنی. وظنّ من‌آن‌بُوَد که‌اخلاط بدین سبب نام‌آن شهرنهاده‌اند. ومعامله آنجا به‌پول باشد ورطل ایشان سیصددرم‌باشد.

بیستم جمادی‌الاول ازآنجا برفتم، برباطی رسیدم، برف و سرمایی عظیم بود،

---

۱- ایام مسترقه: یعنی پنجروز آخرسال درتقویم ایرانی قدیم.

۲- نمازخفتن: نمازعشا و وقت نمازعشا.

۳- مقصود از زبان فارسی «پارسی‌دری» است که لغت اهل مشرق ایران بود درحالی که زبان محلی قطران «زبان آذری» یعنی یکی از لهجات ایرانی قسمت غربی فلات ایران بوده است.

۴- برکری، برگری: نام گردنه‌یی دشوار درآذربایجان

۵- تحاشی: امتناع ورزیدن، اباکردن.

ودرصحرایی درپیش شهرمقداری راه‌چوبی بزمین فروبرده بودند تامردم روزبرف‌ودَمه[1] برهنجار[2] آن چوب می‌روند.

ازآنجا بشهربطلیس رسیدیم، بدرّه‌یی درنهاده بود، آنجا عسل خریدیم صدمن بیک‌دینار برآمده بود، بآن حساب که بمابفروختند، وگفتند دراین شهرکس باشد که اورا یک‌سال سیصدچهارصد خیک عسل حاصل شود.

ازآنجا بگذشتیم، بجایی رسیدیم که آنجا مسجدی بود، می‌گفتند که اُوَیس قَرَنی قدّس‌الله روحه ساخته‌است. ودرآن‌حدود مردم‌رادیدم که‌درکوه می‌گردیدند وچوبی چون‌درخت سرو می‌بریدند. پرسیدم که ازاین چه‌می‌کنید؟ گفتند: این‌چوب را یک سر درآتش می‌کنیم وازدیگر سَرِ آن قطران بیرون‌می‌آید، همه‌درچاه جمع می‌کنیم وازآن چاه درظروف می‌کنیم وباطراف می‌بریم.

واین ولایتها که بعدازاخلاط ذکر کرده‌شد، واینجا مختصر کردیم، ازحساب میّافارقین باشد ـ ازآنجا به‌شهرارَزَن‌شدیم، شهری‌آبادان‌ونیکوبودباآب‌روان‌وبساتین واشجار وبازارهای‌نیک، ودرآنجا درآذرماهِ پارسیان دویست من انگور بیک‌دینار می‌فروختند.

ازآنجا بمیّافارقین رسیدیم. ازشهر اخلاط تامیّا فارقین بیست‌وهشت فرسنگ بود وازبلخ تامیّا فارقین ازاین راه‌که ماآمدیم پانصدوپنجاه ودوفرسنگ بود، وروز آدینه بیست‌وششم جمادی‌الاول سنهٔ ثمان وثلثین واربعمایه بود، ودراین وقت‌برگ درخت‌ها هنوزسبزبود. باره‌یی عظیم بود ازسنگ‌سفید برشده، هرسنگی‌مقدارپانصدمن. وبهرپنجاه گزی برجی عظیم ساخته‌هم ازاین سنگ سفید که گفته شد. وسر باره همه کنگرها برنهاده چنانکه گویی امروزاستاد دست‌اَزَش[3] بازداشته‌است. واین شهر را یک دراست ازسوی‌مغرب، ودرگاهی عظیم برکشیده است بطاقی‌سنگین ودری‌آهنین

۱ـ دمه: سرما وباد وبرف.

۲ـ هنجار: راه، طریق.

۳ـ ازش: ازآن، ازاو.

بی‌چوب برآنجا ترکیب کرده. ومسجد آدینه‌یی دارد که اگرصفت آن کرده می‌شود بتطویل انجامد. وبیرون ازاین شهرستان در رَبَض[1] کاروان‌سراها و بازارهاست و گرمابها ومسجدجامع دیگراست که آنرا محدثه گویند، هم‌شهریست بابازار و مسجد وحمّامات همه ترتیبی.

۱- رَبَض: گرد شهر، آنسوی خندق.

## ۲۵ـ عُنصرالمعالی کیکاوس

نویسندهٔ بزرگ قرن پنجم هجری، عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیربن زیار دیلمی، صاحب قابوسنامه، ازامیران دانشمند خاندان «زیاری» است که درعهد تسلط سلجوقیان برایران می‌زیست. زیاریان که دردورهٔ تسلط وقدرت غزنویان از راه مصاهرت باآن خاندان خودرا ازنیستی وزوال برکنار داشته بودند، بعدازتسلط ترکمانان سلجوقی برسرزمین ایران قدرت خودرا ازدست دادند و سپس براثرقدرتی که خاندان باوندی حاصل کرد، تنها اسمی ازامارت برایشان درقسمت محدودی ازگرگان و طبرستان باقی ماند وآنهم بزودی سپری شد.

امیرعنصرالمعالی درگیرودار چنین اوضاعی زندگی میکرد وخود مدتی دراز بیرون از ولایت، چندی دردستگاه حکومت سلطان مودودبن مسعود غزنوی ومدتی درغزوروم گذرانید وسپس چندسال درگنجه نزدابوالسّوار شاوُربن فضلون پادشاه شدّادی(م ۴۵۹ هـ = ۱۰۶۶ میلادی) بسربرد.

وفاتش را محمدبن اسفندیار[1] درسال ۴۶۲ هجری نوشته است لیکن این قول با تاریخ شروع «قابوسنامه» درسال ۴۷۰ هجری (۱۰۸۲ میلادی) سازگارنیست واوبعداز این تاریخ درگذشت.

قابوسنامه را امیرعنصرالمعالی کیکاوس در تربیت پسرش گیلانشاه درذکر انواع مشاغل ورسوم وآداب اعمّ ازرسوم لشکرکشی ومملکت‌داری ومسائل اجتماعی وعلوم‌وفنون متداول زمان نوشت وازین روی کتاب مذکورحاوی اطلاعات بسیارسودمندی دربارهٔ فرهنگ ایران پیش‌ازمغول است.

روش انشاء امیرکیکاوس ساده وهمان شیوهٔ نثرمرسل فارسی است که درقرن چهارم وپنجم هجری متداول بود واگراختصاصی درانشاء اویجوئیم، درکهنگی زبان وعلاقهٔ مؤلف

---

۱ـ تاریخ طبرستان ، چاپ مرحوم عباس‌اقبال آشتیانی ج ۲ ص ۱۸

باوردن بسیاری ازاصطلاحات وتعبیرات وترکیبات بصورتیست که دراوایل قرن پنجم متداول بود. این کتاب تاکنون چندبار بطبع رسیده است وازآخرین چاپهای آن یکی بتصحیح وبهمت مرحوم سعیدنفیسی است که خود یکبارتلخیصی ازآن ترتیب داده وبسال ۱۳۲۰ برای تدریس دردبیرستانها چاپ کرده است. طبع اخیراین کتاب که بمقابله وتصحیح آقای دکترغلامحسین یوسفی بسال ۱۳۴۵ شمسی صورت گرفته آخرین و کاملترین چاپ آن و همراه باتعلیقات و توضیحات کافیست.

## حق فرزند[1]

باید که هرچه آموختنی باشد ازفضل وهنرفرزندرا همه بیاموزی تاحق پدری وشفقت پدری بجای آورده باشی، که ازحوادث عالم ایمن نتوان بود ونتوان دانست که برسرِ مردمان چه گذرد. هرهنری وفضلی روزی بکارآید، پس درفضل و هنر آموختن تقصیرنباید کردن. ودرهرعلمی که سرورا آموزی، اگر معلمان ازبهرتعلیم سرورا بزنند شفقت مبر، بگذار تابزنند که کودك علم وادب و هنر بچوب آموزد نه بطبع خویش.

اما اگر بی‌ادبی کند وتو ازوی درخشم شوی، بدست خویش وی را مزن، بمعلمانش بترسان وادب کردن ایشان‌را فرمای کردن تاکینهٔ تواندر دلِ وی‌نماند. اما باوی همیشه صبورباش تاترا خوارنگیرد ودایم ازتوترسان بُوَد.

و درَم وزر وآرزویی که وی‌را باید ازوی‌بازمدار تاازبهر درم‌مرگ‌تونخواهد ازبهرمیراث. ونان فرزند ادب‌آموختن‌دان وفرهنگ دانستن، اگرچه بدروز[2] فرزندی بود توبدان منگر، شرط پدری بجای آر واندر ادب‌آموختنِ وی تقصیرمکن. هرچند که اگرهیچ مایه خرد ندارد، اگرتو ادب‌آموزی واگرنیاموزی، خود روزگارش بیاموزد، اما توشرط پدری نگاه‌دارکه وی خود چنان زیَد که فرستاده باشد.

مردم چون ازعدم بوجودآید خلق وسرشت وی باوی‌باشد اما ازبی‌توتی و عجز

۱- نقل ازقابوسنامه، بتصحیح آقای دکترغلامحسین یوسفی ص۱۳۴-۱۳۵.

۲- بدروز: بی‌سعادت، مقابل بهروز.

وضعیفی پیدا نتواند کردن، هرچند بزرگ‌تر همی‌شود وجسم وروح وی قوی‌تر همی گردد فعل وی پیدا همی گردد ، نیک‌و بد ، تاچون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد، تمامی روزبهی[1] وروزبتری[2] پیدا شود.

ولکن توفرهنگ وهنررامیراث خودگردان وبوی بگذارتاحق‌وی گزارده‌باشی، که فرزندان مردمان خاصّه‌را بـه ازهنروادب وفرهنگ نیست ، وفرزندان عامّه را میراث به ازپیشه‌نیست، هرچند پیشه‌نه کارکودکان محتشمان[3] است، هنردیگرست وپیشه دیگر. اما ازروی حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنرست واگر فرزندان مـردمان خاصّه صد پیشه دانند چـون بکسب نکنند همه هنرست و هنر یک روز ببرّ آید[4].

## آیین میزبانی ومهمانی[5]

... اما مردمان بیگانه‌را هرروزمهمان‌مکن که هرروزبسزا بحق‌مهمان‌نتوانی رسید. بنگرتاییک ماه چندبـار میزبانی خواهی کردن ، آنکـه سه‌بار خواهی کـردن یک‌بارکن ونفقاتی[6] که درآن سه مهمانی خواهی کـردن درین یک مهمانی کن تـا خوان تو ازهمه عیبی بَری[7] بودوزبان عیب جویان برتوبسته‌بود. وچون میهمانان درخانهٔ توآیند هرکسی‌را پیش‌بازهمی‌رو وتقرّبی‌همی کن اندرخور[8] ایشان، وتیمار

۱- روزبهی : سعادت .

۲- روزبتری : عدم سعادت، بدبختی .

۳- محتشمان : بزرگان، اشراف .

٤- ببرآید : برده‌د، ثمرده‌د.

٥- قابوس‌نامه بتصحیح‌آقای دکترغلامحسین یوسفی ص ۷۱-۷٦ .

٦- نفقه : خرج .

۷- بری : پاك .

۸- اندرخور : لایق .

هر کسی بسزا همی‌دار[1] چنانکه بوشکور بلخی گوید:

**شعر**

کرادوست‌مهمان‌بودورنه‌دوست    شب‌و روز تیمار مهمان بروست

اگروقت میوه بود پیش‌از نان خوردن میوهای تروخشک پیش ایشان نِه تا بخورند. ویک زمان توقف کن آنگاه مردمان‌را بنان‌بر[2] وتومنشین تاآنگاه که‌مهمانانت بگویند. چون یکباربگویند: بنشین و باما مساعدت کن، توگوی: شاید بنشینم؟ بگذاریت[3] تاخدمت کنم. وچون یکبار دیگر تکرار کنند بنشین وباایشان نان‌خوراما فرودِ همه کس نشین، مگرمهمانی سخت بزرگ بود که نشستن ممکن نباشد.

وعذرمخواه ازمهمان که عذرخواستن‌طبعِ بازاریان بود. هرساعت‌مگوی که: ای فلان نان نیک بخور، هیچ نمی‌خوری، بجان‌تو که شرم نداری[4]،من‌خودسزایِ توچیزی نتوانستم کردن، ان‌شاءالله باردیگر عذراین باز خواهم؛ که‌این نه‌سخنان محتشمان باشد، لفظ کسی بود که بسالها مهمانی یکبارکند، ازجملهٔ بازاریان، که ازچنین گفتار مردم خود شرم زده گردد ونان نتواند خوردن ونیم‌سیر ازنان برخیزد.

ومارا بگیلان رسمیست خوب، چون مهمانی را بخوان برند کوزهای‌آب و خوردنی درمیان خوان بنهند ومهمان خدای[5] و پیوستگان او ازآنجا بروند، مگریک کس ازدوربپاید ازبهرکاسه نهادن‌را، تامهمانان چنانکه خواهند نان بخورند،آنگه میزبان پیش‌آید. ورسم عرب هم اینست.

وچون مهمانان نان خورده باشند، بعداز دست شستن، گلاب وعطر فرمای،

---

۱- تیمارداشتن: مواظبت ومراقبت کردن.

۲- بنان‌بردن: برای صرف طعام برسرسفره خواند.

۳- بگذاریت: املاء دیگریست ازبگذارید.

٤- شرم نداری: خجالت نکشی.

٥- مهمان خدای: میزبان.

وچاکران و بندگان مهمانان‌را نیکوتعهد کن[1] که نام وننگ ایشان بیرون برند . واندرمجلس نُقل واسپرغم[2] بسیار فرمای نهادن ، ومطربان خوش‌فرمای آوردن. وتا نبید[3] خوش نبود مهمان مکن که همه‌روز خود مردمان نان خورند ، سیکی[4] خوش وسماع خوش باید تااگر درخوان وکاسه تقصیری افتد عیب‌خوان توبدان پوشیده گردد . ونیزسیکی خوردن بزه[5] است، چون‌بزه خواهی کردن باری بزهٔ بی‌مزه مکن ، سیکی که خوری خوشترین خور، وسماع که شنوی خوشترین شنو، واگرحرامی کنی با کسی‌نیکو کن تااگراندرآن‌جهان‌مأخوذباشی بدین‌جهان‌معیوب‌ومذموم‌نباشی . پس چون این همه که گفتم کرده‌باشی خودرا برمهمانان‌حقّی‌مشناس، ایشان‌را برخویشتن حق واجب دان. ولکن نبید کم‌خور وپیش‌از مهمانان مست مشو، چون دانی که مردمان نیم‌مست شوند آنگاه ازخویشتن سُکری[6] همی نمای ویاد مردم همی گیر و نوش‌خور همی‌ده[7] بحدّ واندازه.

وپیوسته تازه روی وخنده ناك[8] همی‌باش اما بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دُومِ[9] دیوانگیست چنانکه کم‌خندیدن دوم سیاست و خویشتن‌داریست . چه گفته‌اند که خندهٔ بیهوده وبی‌وقت، گریه بود . وچون مهمان مست‌شود وبخواهد

---

۱- تعهد کردن : دراینجا مواظبت ومراقبت کردن .

۲- اسپرغم : گل وریحان.

۳- نبید : شراب.

٤- سیکی : شراب ثلثان شده .

٥- بزه : گناه.

٦- سکر: مستی.

۷- نوش خوردادن، یا گفتن: یعنی بگوی «نوش خور» و «نوش‌خور» عبارتی بودمثل «نوش جان» یا «بسلامتی» که امروز می گوییم.

۸- خنده‌ناك : خندان، بشّاش.

۹- دومِ : تالی .

رفتن یکبار ودوبارخواهش کن وتواضع نمای، مگذارکه برود، بارسوم دروی میاویز، بتلطّف براهش بکن تابرود.

واگر چاکران تو خطایی کنند ازیشان درگذار وپیش مهمان روی ترش مکن وباایشان جنگ مکن که: این نیکست وآن نه‌نیکست. اگرچیزی ترا ناپسندیده آید باردیگر مفرمای کردن واین یکبار صبرکن. واگرمهمان تو هزارمحال بگوید یابکند ازوی بردار[۱] وحرمت وی بزرگ‌دار.. . اما بدانکه حق مهمان نگاه داشتن واجبست ولکن حق‌آن مهمان که بحق‌شناسی ارزد، نه‌چنان که هرقلاّشی[۲] رابخانه ببری وانگه چندین تواضع فرمایی که این مهمان منست، بدانکه این تقرب باکه باید کردن.

اگرمهمان شوی مهمان هرکس مشوکه حشمت رازیان دارد . وچون شوی سخت گرسنه مشو وسیرنیز مشوکه اگرنان نتوانی خوردن میزبان بیازارد واگربافراط خوری زشت باشد. وچون درخانهٔ میزبان شوی جایی‌نشین که جای‌تو باشد . واگر خانهٔ آشنایان‌تو باشد وترا ولایتی باشد درآن خانه، برسرنان وبرسر نبید کارافزایی[۳] مکن، باچاکران میزبان مگوی که : ای‌فلان ، این طبق بدان جای نه و این کاسه فلان‌جای نه ، یعنی که من ازین خانه‌ام . مهمانِ فضولی[٤] مباش و بنان وکاسهٔ دیگران ، دیگران را تقرّب مکن. وچاکر خویش را زَلّه[٥] مده که گفته‌اند که «الزَلّة زَلّة[٦]».

ومستِ خراب مشو، چنان برخیزکه اندر راه اثرمستی برتو پیدا نبود . مستی

۱- برداشتن: تحمّل کردن، احتمال کردن.

۲- قلاّش : شخص بی‌نام وننگ وتهیدست ومیخواره ولاأبالی.

۳- کارافزایی: برکار وزحمت کسی افزودن، ایراد وبهانه گرفتن .

٤- فضولی : زیادتی‌جوی، کسی که ازگلیم خود پای فراتر گذارد.

٥- زلّه : بفتح اول غذایی که ازمهمانی باخود برمی‌داشتند ومیبردند واین کارمردم فرومایه بود.

٦- زلة: بفتح اول وتشدید ثانی ،لغزش‌وخطا.

مشو که ازچهرهٔ آدمیان بگردی[1] . تمامی مستی، بخانهٔ خویش کن . واگربمثل یک قدح نبید خورده‌باشی وکهتران‌تو صد گناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن اگرچه مستوجب ادب باشد، که هیچ کس آن ازروی ادب‌نشمارد وگویند: عربده‌همی کند. هرچه خواهی کردن نبید ناخورده کن تادانند که آن قصد ادبست نه مُعَربِدی[2] که ازمست همه چیزی به‌عربده شمرند همچنانکه گفته‌اند: «الجنونُ فنونٌ»، دیوانگی گونه گونه است، عربده نیزهم گونه گونه است که مستی هم نوعی ازدیوانگیست .

وبدانکه درستی بسیار گفتن عربده است ، و نُقل بسیارخوردن عربده است ، وبسیار دست زدن وپای کوفتن عربده است، ونقل بسیار کردن هم عربده است ، و پیوسته سرود گفتنِ خارج وبازخواستن عربده است، وبسیار تقرّب کردن‌بناواجب‌هم عربده است، وبسیارخندیدن وبسیار گریستن هم عربده است، درمستی ودر هشیاری دیوانگی است .

پس‌ازین همه هرچه گفتم پرهیز کن که این هرچه گفتم یاجنونست یاعربده که نه‌همه عربده وجنون مردم‌را زدن باشد . وپیش هربیگانه‌یی مستِ خراب مشو مگرپیش عیالان وبندگان خویش . واگر ازمطربان سماعی خواهی همه راههای سبک‌مخواه‌تابرعنایی‌وسبکی‌منسوب‌نباشی، هرچند بیشترجُوانان راههای‌سبک‌خواهند .

### سخن هرموز[3]

شنیدم که بروزگار سامانیان بوعلیِ سیمجور که بنیشابور بود گفتی که من اِسفهسلا رّ[4] وامیرخوراسانم[5]، ولکن بدرگاه نرفتی؛ وآخرِ عهدسامانیان بود وچندان

۱- ازچهرهٔ آدمیان بگردی : ازصورت آدمیان بیرون شوی .
۲- مُعربِد : عربده‌جوی.
۳- نقل ازقابوسنامه، بتصحیح آقای دکترغلامحسین یوسفی ص۰ ۲۱۳-۲۱۱ .
٤- اسفهسلار : سپه سالار.
٥- خوراسان : خراسان . البته‌صورت‌متن صحیح تر وبهترازآنست که‌امروزمعمول‌ماست . خورآسان درزبان‌پهلوی یعنی‌محل برآمدن‌خورشید( = مشرق) ؛ امیرخوراسان یکی ازعناوین پادشاهان سامانی بود .

قوت نداشتند که بوعلی‌را بدست آوردندی بعنف. پس بااو باضطرار بخطبه و سکه وهدیه راضی شدندی.

وعبدالجبّار خُوجانی خطیب ِ خُوجان[1] بود، مردی بود فقیه و ادیبی نیک بود وکاتبی تمام، بارای ِ سدید[2]، بهمه کاری کافی. بوعلی سیمجور اورا ازخوجان بیاورد وکاتب‌الحضرتی ِ خویش بدوداد وتمکینی تمامش بداد اندرشغل، و هیچ شغل بی‌مشورت‌او نکردی، ازآنکه مردی سخت باکفایت بود.

واحمدبن رافع‌الیعقوبی کاتب ِ حضرت‌امیرخوراسان‌بود، مردی‌سخت فاضل و محتشم، وشغل همه‌ما وراءالنّهر در زیر ِ قلم‌او بود؛ واحمدبن رافع را باعبدالجبّار خوجانی دوستی بود سخت، بی‌ممالحتی[3] وملاقاتی که درمیان ایشان بوده بود، اما بمناسبت فضل، دوستی داشتندی بایکدیگر بمکاتبت.

روزی امیرخوراسان را وزیراو گفت که اگر عبدالجبار خوجانی کاتب ِ بوعلی سیمجور نبودی بوعلی‌را بدست شایستی‌آوردن، که این همه عصیان‌بوعلی ازکفایت عبدالجبارست. نامه‌یی باید نبشتن ببوعلی وگفتن که اگرتو بطاعتی و چاکر ِ منی چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سرّ ِ عبدالجبار خوجانی‌ببُری واندر توبره‌یی نهی وبدست این‌قاصد بدرگاه ِ من فرستی تامن دانم که‌توبطاعتی، که هرچه تومی‌کنی معلوم ِ ماست که بمشاورت وتدبیر اوهمی‌کنی؛ واگرنکنی اینک من که امیرخوراسانم بتن ِ خویش می‌آیم، جنگ‌را ساخته باش[4].

چون این تدبیربکردند گفتند بهمه حال این خط بخط احمدبن رافع باید که بود، واحمد دوست عبدالجبارست، ناچارکس فرستد واین حال بازنماید وعبدالجبار بگریزد.

۱- خوجان نام قریه‌یی ازنیشابور بود.

۲- سدید: محکم، استوار.

۳- ممالحت: نمک‌خوارگی.

۴- ساخته بودن: آماده وبهیا بودن.

امیرخوراسان احمدِ رافع را بخواند و گفت نامه‌یی ببوعلیِ سیمجور بنویس درین باب وچون نامه نبشتی نخواهم که توسه‌شبانروز ازین سرای بیرون‌آیی وهیچ کهتری ازآنِ تو نباید که پیشِ توآید، که عبدالجبار دوست تُست ، اگربدست نیاید دانم که تونموده باشی . احمد هیچ چیز نتوانست کردن، وچنین گویند که احمدنامه همی نبشت وهمی گریست وباخود می گفت که کاشکی من دبیری‌ندانستمی تادوستی‌بدین فاضلی بخط من کشته نشدی واین کار را هیچ تدبیر نمی‌دانم .

آخراین آیت که خدای‌تعالی درمحکمِ تنزیل خویش همی گوید یادش همی آمد: «ان یقتّلوا اویصلّبوا اوتقطّع ایدیهم وارجلهم‌من خلاف‌اوینُفوا من الارض»[۱] . باخویشتن اندیشید که هرچنداواین رمزنداند وهیچ برسَرِ این سخن نیفتد، من‌آنچه شرط دوستی بود بجای‌آرم .

چون نامه نبشت وعنوان بر کرد، برین کنارهٔ نامه الفی بکرد بقلمی باریک ، وبجانب دیگرنونی بکرد، یعنی «ان یقتّلوا» ، ونامه بامیرخوراسان‌عرضه کرد . کس خود درعنوان ننگریست وبدان نگاه نکرد . نامه برخواندند وبمهر کردند وبجمّازه بانی دادند وجمّازه‌بان‌را ازین حال آگاه نکردند و گفتند این نامه‌ببوعلی سیمجورده وآنچه وی بتودهد بستان وبازآور؛ واحمدِ رافع‌را سه‌روزنگاه داشتند و بعد ازسه‌روز بازخانهٔ خویش‌آمددل تنگ .

چون جمّازه‌بان بنشابور رسید وپیش‌بوعلی سیمجور رفت و نامه‌بداد ، چنانکه رسم باشد بوعلی نامه ببوسیدوازحالِ سلامت‌امیرخوراسان‌بپرسید،وخطیب‌عبدالجبار نشسته بود، نامه بوی داد و گفت مُهر بردار وفرمان عرضه کن .

عبدالجبارنامه‌بستدودرعنوان نگه کرد، پیش‌ازآنکه‌مُهربرداشت . برکناره‌یی الفی دید وبرکنارهٔ دیگرنونی؛ دروقت[۲] این‌آیت یادآمدش: «أن یقتّلوا»، بدانست که نامه دربابِ کشتنِ ویست . نامه ازدست بنهاد همچنان بمهر ، ودست بربینی

---

۱ـ قرآن کریم سورة‌المائده (سورهٔ ۵) آیهٔ ۳۷ .

۲ـ دروقت : درحال، فوراً.

نهاد، یعنی که ازبینیِ من خون همی‌آید، بشویم وبازآیم. همچنان از پیشِ بوعلی برفت دست بربینی نهاده، وراست که[1] ازدر بیرون رفت بجایی متواری[2] شد. زمانی منتظراو بودند، بوعلی گفت: بخوانید. خواجه‌را طلب کردند ونیافتند. گفتندبراسب خودننشست، پیاده‌ازسرای‌بیرون‌آمد وبخانهٔ‌خویش‌نشد وکس‌ندانست که کجارفت.

بوعلیِ سیمجور گفت‌دیگردبیری‌را بخوانیدتابخواند. ونامه‌بگشادندوبرخواندند پیش جمازه‌بان. چون حال معلوم شد همه خلق بعجب ماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چیست نبشته. بوعلیِ سیمجورا گرچند بدان شادمانه بود، پیش جمازه‌بان‌لختی ضُجرت[3] نمود[4] وبشهرمنادی کردند وعبدالجبار خود اندرنهان کس فرستاد که من فلان‌جای نشسته‌ام. بوعلی بدان شادشد وخدای‌تعالی را شکر کرد و فرمود که: همانجا همی‌باش.

چون روزی چند برآمد جمازه‌بان را صِلتی نیکوبداد وجوابِ نامه بنوشت که حال برچه جمله بود وسوگندان یاد کرد که ماازین هیچ خبرنداشتیم. امیرخوراسان ازآن حال عاجزشد ومتحیّر بماند وخطی ومُهری وزنهارنامه‌یی[5] فرستاد که ماوی را عفوکردیم بدان شرط که بگوید که اندرین‌نامه چه‌دانست که چیست.

احمدِ رافع گفت مرا زنهار ده تامن بگویم. امیرخوراسان وی را زنهار داد. وی‌آن حال‌شرح داد. امیرخوراسان‌عبدالجبار را عفوکرد وآن‌نامهٔ خویش‌بازخواست تاآن رمزببیند. نامه بازآوردند، رمزهمچنان بود که احمد گفت. خلق‌شگفت‌بماندند ازفضل او، وزآنِ آن مردِ دیگر.

---

۱- راست که: درست که، درهمان حال که.

۲- متواری: پنهان.

۳- ضجرت: دلتنگی کردن.

۴- نمودن: نشان‌دادن.

۵- زنهارنامه: امان‌نامه.

## حکایت

گویند که بروزگار خسرو [1] زنی پیش بزرجمهر آمد و ازوی مسئله‌یی پرسید ودر آن‌حال بزرجمهر سَرِ آن سخن نداشت [2] ، گفت ای زن، این‌که تو همی پرسی من ندانم . این زن گفت پس تو که این ندانی این نعمت خدایگان ما بچه چیز می‌خوری ؟ بزرجمهر گفت بدان چیز که دانم و بدانکه ندانم ملک مرا چیزی نمی‌دهد ، وَر باوَر نداری بیا واز ملک بپرس تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی‌دهد یانه ؟

۱ ـ خسرو : مراد خسرو اول انوشروانست

۲ ـ سر آن سخن نداست : حوصلهٔ آن گفتار نداشت .

## ۲۶- ابوعلی عُثمانی

الشیخ الامام ابوعلی حسن بن احمد مترجم رسالهٔ قشیریه، از امام عبدالکریم هوازن قشیری (متوفی بسال ٤٦٥-١٠٧٢ میلادی) است. این رساله درمبانی تصوف نوشته شده و ازآن در زمانی قریب بوفات امام قشیری دوترجمه وازآنجمله یکی بوسیلهٔ ابوعلی بن احمد العثمانی شده بود، وهمین ترجمه است که ابوالفتوح عبدالرحمن بن محمد نیشابوری بعد از سال ٥٠٠ هجری، هنگام توقف خود در کرمان، درآن نظر کرد ودرهرمورد که حاجت باصلاح دیدبدان قیام نمود. این کتاب بتصحیح و مقدمهٔ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر درجزو سلسلهٔ انتشارات بنگاه ترجمه ونشر کتاب بسال ١٣٤٥ شمسی منتشر گردید.

### فتوّت[۱]

بدانک اصل فتوت آن بود که بنده دائم درکار غیرخویش مشغول بُوَد. پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم که همیشه خداوندعزّوجلّ در رَوایی حاجت بنده بود تابنده درحاجت برادر مسلمان بود. وزیدبن ثابت رضی‌الله‌عنه از رسول صلی‌الله‌علیه وسلم همین خبرروایت کند. وازجُنَید حکایت کنند که گفت فتوّت بشام است وزبان بعراق وصدق بخراسان.

فُضَیل گوید فتوّت اندرگذاشتن عثَرات[۲] بود ازبرادران، وگفته‌اند فتوّت آن

---

۱- نقل از ترجمهٔ رساله‌قشیریه بتصحیح آقای فروزانفراستاد دانشگاه تهران ، تهران ١٣٤٥ ص٣٥٥-٣٦٥ .

۲- عثرة : لغزش وخطا .

بود که خویش‌را برکسی فضیلتی نبینی. ابوبکر وراق گوید جوانمرد آن بود که اورا خصمی[1] نباشد برکسی. محمدبن علی‌الترمذی گوید که فتوت‌آن بود که خصم باشی ازخدای عزوجل برخویشتن.

استاد ابوعلی دقاق گوید رحمه‌الله، کمال این خلق رسول راست‌صلی‌الله علیه‌وسلم، که روزقیامت همگنان گویند: نفسی نفسی! ورسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم گوید: امتی امتی.

ازنصرآبادی‌حکایت کنند، گفت: اصحاب‌الکهف‌را جوانمردان خواند، ازآنکه ایمان آوردند بخدای عزوجل بی‌واسطه.

جنید را پرسیدند از جوانمردی، گفت آنست که بادرویشان تفاخر نکنی و باتوانگران معارضه نکنی.

احمد خضرویه گفت: بزن خویش گفتم: ام علی، کی مرا مرادست که سر همه عیاران‌را مهمان کنم؟ گفت‌تودعوت‌ایشان‌را راه ندانی. گفت‌چاره‌نیست تااین کارکرده نیاید. آن زن گفت اگرمیخواهی که‌این دعوت کنی باید که‌بسیاری ازگوسفند وگاو وخر بیاری وهمه بکشی وازدرسرای‌ما تادرسرای عیار همه‌بیفگنی، احمد گفت این گاو وگوسفنددانستم، این خر باری چیست؟ گفت‌جوانمردی‌رامهمان کنی، کم ازآن نباشد که سگان محلت‌را ازآن نصیب بود؟

مردی زنی خواست، پیش‌ازآنکه زن بخانهٔ شوهرآمد ویرا آبله برآمد، و یک چشم وی بخلل شد[2]، مرد نیزچون آن بشنهد گفت مرا چشم دردآمد! پس‌ازآن گفت نابینا شدم! آن زن بخانهٔ وی آوردند وبیست سال باآن زن بود، آنگاه زن بمرد،مرد چشم بازکرد. گفتنداین چه‌حالست؟ گفت خویشتن نابینا ساخته‌بودم تاآن زن‌ازمن اندوهگین نشود. گفتند توبرهمه جوانمردان سبقت کردی!

---

۱- خصمی: دشمنی، ادعا، دعوی.

۲- بخلل شد: تباه شد، معیوب شد.

مردی بمدینه بخفت از حاجیان، چون برخاست پنداشت که همیان[1] وی بدزدیدند. زود بیرون آمد و امام جعفر صادق علیه‌السلام را دید، اندر وی آویخت و گفت همیان من توبردی! گفت چند بود اندر وی؟ گفت هزار دینار، جعفر اورا بسرای خویش آورد وهزار دینار سَخت[2] وبوی داد. چون مرد باسرای آمد ودر خانه شد همیان وی در خانه بود. بعذر بنزدیک امام جعفر آمد وهزار دینار بازآورد. جعفر دینار فرانستد[3]. گفت چیزی که ازدست بدادیم بازنستانیم. مرد پرسید که این کیست؟ گفتند جعفرِ صادق.

گویند شقیق بلخی، جعفربن محمد الصادق را ازفتوّت پرسید. فرا شقیق گفت: توچگویی؟ گفت اگر دهند شکر کنیم واگر منع کنند صبر کنیم. جعفر گفت: سگان مدینهٔ ما همین کنند! شقیق گفت یا ابن رسول‌الله، پس فتوّت چیست نزدیک شما؟ گفت: اگر دهند ایثار کنیم واگر ندهند صبر کنیم.

وبدانکِ فتوّت فرا پوشیدن عیب برادران باشد واظهار نا کردن برایشان، آنچه دشمنان برایشان شاد کامی کنند.

ازشیخ ابوعبدالرحمن سلّمی شنیدم که نصرآبادی را بسیار گفتندی که علیِ قوّال بشب شراب خورَد وبروز بمجلس تو آید، قول ایشان بروی[4] نشنیدی. تا روزی اتفاق افتاد که می‌شد ویکی باوی، ازآنکِ این سخن گفتی برعلیِ قوّال، اورا یافت افتاده جایی برخاک که اثرمستی بروپیدا بود و بحالی بود که دهن وی می‌بایست شستن. این مرد گفت چند گویم شیخ را باور نمی کند ازما، اینک علی قوّال برین صفت افتاده است! نصرآبادی دروی نگرِست واین ملامت کننده‌را گفت اورابر گردن خویش گیر وبازخانهٔ اوبر، چاره نبود تاچنان کرد که فرمود.

---

۱- همیان: کیسه‌یی طولانی که برکمر می‌بستند و نقدینه درآن می‌ریختند.

۲- سختن: وزن کردن، سنجیدن.

۳- فراستدن: قبول کردن.

٤- بروی: یعنی ضداو.

## ۲۷ـ خواجه عبدالله انصاری

شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله بن محمد الانصاری الهروی صوفی ونویسنده وشاعرمشهور ایران درقرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) است. وی بسال ۳۹۶ هجری (۱۰۰۵ میلادی) درهرات ولادت یافت. تحصیلات اودرعلوم ادبی ودینی بود و او از اوان جوانی درین دورشته ازعلوم ودرحفظ اشعارعرب شهرت داشت وخود بدوزبان پارسی وتازی شعرمیسرود ودرحدیث وفقه توانا بود. درتصوف ازشیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفت وبمرتبهٔ جانشینی او ارتقاء جست وعلاوه براو ازمشاهیر دیگرمتصوفه، مانندشیخ ابوسعیدبن ابی الخیر میهنی ، نیز فایده‌ها برگرفت. وفاتش بسال ۴۸۱ هجری (۱۰۸۸ میلادی) اتفاق افتاد. دربارهٔ سبک اودرنویسندگی پیش ازین درمقدمهٔ کتاب سخن گفته‌ایم[1]، واما آثاراو متعدد ودر درجهٔ اول عبارتست ازعده‌یی ازرسائل مانند مناجات‌نامه، نصایح ، زادالعارفین، کنزالسالکین ، قلندرنامه ، محبت‌نامه ، هفت حصار، رسالهٔ دل وجان، رسالهٔ واردات، الهی‌نامه وجزآنها که غالباً نثرموزون وزیبایی آمیخته بااشعار دارند. وغیرازآنها کتاب طبقات صوفیه‌را باید نام برد که ازآثار معتبرزبان فارسی است. اصل عربی این کتاب ازابوعبدالرحمن محمدبن حسین سلمی نیشابوری (م ۴۱۲ هجری = ۱۰۲۱ میلادی) است که دربیان زندگانی وگفتار پنج طبقه ازمشایخ فراهم آمده است . پیر هرات آن کتاب‌را درمجالس خود بطریق املاء بزبان هروی ترجمه و بیان میکرد وسخنان مشایخی‌را که دراصل کتاب نیامده بود برآن می‌افزود ویکی از محبان و مریدان آنرا جمع می‌کرد. بعدها نسخ این کتاب اندك اندك مورد تصرف قرارگرفت واز زبان هروی بفارسی کتابتی وادبی نزدیک شد چنانکه امروزآثار لهجهٔ محلی‌را بندرت درآن میتوان یافت[2].

---

۱ـ رجوع شود بهمین کتاب ج ۱ ص ۳۱ ـ ۳۲

۲ـ دربارهٔ خواجه عبدالله انصاری رجوع شود به نفحات‌الانس چاپ تهران ۱۳۳۶ شمسی ص ۳۳۱ـ۳۳۵ وریاض‌العارفین رضاقلیخان هدایت ص ۵۰

## عقل و عشق[1]

درویشی ازین فقیرپرسید که اگرروزی درطلب آیم و ازین بحربلب آیم حق را بعاقلی جویم یا بعاشقی پویم؟ ازعاقل وعاشق کدام بهتر وازعقل و عشق کدام مهتر؟ گفتم : روزی درین اندیشه سی‌بودم وتفکر می‌نمودم که ناگاه مرا عُجبی[2] دریافت وبغارت نقد دل شتافت وگفت: ای بطاعت غنی، عیشی‌داری هَنی[3]، زهی بسیار عبادتی وبزرگ سعادتی! چون این بگفت‌نفس برآشفت، اورا دیدم شادمان، تاعیّوق[4] کشیده بادبان.

گفتم دورازنظرها، که درپیش داری خطرها، خود را بگریه دادم و زاری کردم، چون آدم دل ازطاعت برداشتم وکرده ناکرده انگاشتم، از خجالت درآب شدم، ودربیداری درخواب شدم؛ خودرا دیدم‌براسبی درپی تجارت وکسبی، بتازیانهٔ مهر می‌تاختم تادرشهری که نام اوبود هری، باره‌یی داشت سطبر، بروج آن ازصبر، کوتوال[5] آن از ذکاء[6] وخندق‌آن ازبُکاء[7]، منارهٔ آن ازنور، مسجدآن چون طور، درآمدم درآن بُلد[8] که نامش بود خُلد، خلقی دیدم درعمارت ودوشخص درطلب امارت : یکی عقل افکار اندیشه، دویم عشق عیّارپیشه.

نگاه کردم تا کرا رسدتخت وکدام‌را یاری‌دهد بخت. عقل‌میگفت: من‌سبب

---

۱- از رسالهٔ کنزالسالکین نقل ازنمونهٔ سخن فارسی تألیف مرحوم دکترمهدی بیانی ص۱۵۳-۱۵۶

۲- عجب : غرور وخودپسندی.

۳- هنی: گوارا ، هرچیزکه خوش وسازگارباشد.

۴- عیّوق : ستاره‌یی کوچک وروشن وسرخ‌رنگ درطرف راست کهکشان.

۵- کوتوال : نگه‌دارندهٔ قلعه،دژبان.

۶- ذکاء : هوشیاری.

۷- بُکاء : گریه.

۸- بُلد: جمع بَلَد یعنی‌شهرها.

کمالاتم. عشق میگفت: من نه دربند خیالاتم! عقل میگفت: من مصرجامع معمورم، عشق میگفت: من پروانهٔ دیوانهٔ مخمورم! عقل میگفت: من بنشانم شعلهٔ عنارا، عشق میگفت: من درکشم جرعهٔ فنارا! عقل میگفت: من یونسم بوستان سلامت را، عشق میگفت من یوسفم زندان ملامت را! عقل میگفت: من سکندر آگاهم، عشق میگفت: من قلندر درگاهم! عقل میگفت: من درشهر وجود مهترم، عشق میگفت: من ازبود ووجود بهترم! عقل میگفت: من صرّاف نقرهٔ خصالم، عشق میگفت من محرم حرم وصالم! عقل میگفت: من تقوی بکار دارم، عشق میگفت: من بدعوی چکاردارم! عقل میگفت: مرا علم بلاغتست، عشق میگفت: مرا ازعالم فراغتست! عقل میگفت من دبیرمکتب تعلیمم، عشق میگفت: من عبیرنافهٔ تسلیمم! عقل میگفت: من قاضی شریعتم، عشق میگفت: من متقاضی ودیعتم! عقل میگفت: من آئینهٔ مشورت هربالغم، عشق میگفت: من ازسود وزیان فارغم! عقل میگفت: مراغرایب ولطایف یاد است، عشق میگفت: هرچه ازغیردوست همه باد است! عقل میگفت: من کمر عبودیت بستم، عشق میگفت: من برعَتَبَهٔ[1] الوهیّت مستم! عقل میگفت: مرا ظریفانند پرده‌پوش، عشق میگفت: مرا حریفانند دُردی‌نوش!

ای‌عقل که درچین جسدفغفوری گر جهد کنی تو بندهٔ مغفوری
فرقست میان من و تو بسیاری چون فخر کند پلاس برسَحفوری[2]؟

بازعقل گفت: من رقیب انسانم، نقیب احسانم. گشایندهٔ درِ فهمم، زدایندهٔ زنگ وهمم. پابستهٔ تکلیفاتم، شایستهٔ تشریفاتم. گلزار خردمندانم، افزارهنرمندانم. ای عشق تراکی رسد که دهن بازکنی وزبان طعن درازکنی. توکیستی؟ مفلسی خرمن سوخته ومن مخلصی لباس تقوی دوخته. توکیستی؟ آورندهٔ محنتها و بلاها ومن واسطهٔ لایتنا کل نفس هدیها.

---

۱- عتبه: آستانهٔ در.

۲- سحفوری: نوعی فرش که درشهرسحفور برکناربحرالروم می‌بافتند و ظاهراً اینجا بمعنی نوعی خوب ازگستردنی است.

عشق گفت: من دیوانهٔ جرعهٔ ذوقم، برآرندهٔ شعلهٔ شوقم، زلف محبت‌را شانه‌ام، زَرع مودّت‌را دانه‌ام. ای‌عقل تو کیستی؟ مؤدب راه، ومن مقرّب شاه. آن ساعت که روزبار بود ونوروز عشرت یاربود، من سخن ازدوست گویم ومغز پوست جویم؛ نه ازحجاب پرسم، نه ازحُجّاب ترسم، مستانه‌وار درآیم وبشرفِ قُرب برآیم، تاج قبول نهم برسر، وتو که عقلی همچنان‌بردر!

درین بودند که ناگاه پیک‌تنبیه‌رسیدازراه، بامکتوبی‌بنام‌عشق‌ازشاه، وسُهری برآنجا ازآه؛ ودرآن فرمان نوشته که ای عقلِ بنقل سرشته، اگر چه‌داری شهرتی اما درتو نیست جرأتی! اگرپیش‌آیدغارتی درشوی درمَغارتی[1]؛ وچون دیدی داهیه[2] فهی یوئذٍ واهیه! بلکه سراسیمه بمانی وسراز پاندانی. وقتی که‌درشهردل غوغایی افتد ازدستِ غَل[3]، یادرسینه تشویشی افتد ازکینه، کی توانی جان بازی نمودن وتیغ ازدشمن ربودن؟ درشهرستان تن امیری باید باخرد که اگرقلم بیند خط شود واگرطوفان آید بط شود، وچون برآید زلزله در وی نبینی و لوله؛ شاهی شجاعی، ملکی مطاعی. عشق است که این صفات دراوست، لاجرم امیرخطّهٔ دل اوست.

عقل که عبارت ازبندی بود، سیرقدمش چندی بود؟ براین نسق راهی و در هرقدم چاهی، وچشمی درحجاب انّ هذالشیءِ عجاب. پس صدقی باید بی‌زرق[4] وعشقی باید چون برق، تاباندك لَمعه‌یی[5] وبکم لَمحه‌یی[6] مارا ازماستاند وبدوست رساند. پس حقّ گوید: ای‌شمارا بررُخ خالِ دین، اینک فادخلوها خالدین.

عشق آمد و عقل کرد غارت ای‌دل تو بجان براین بشارت

۱- مغارت: غار.

۲- داهیه: سختی وبلا.

۳- غَل: خیانت، غدر، فریب.

۴- زَرق: ریا ونفاق ودورنگی.

۵- لمعه: یک‌باردرخشیدن، درخشندگی‌تند وسریع.

۶- لمحه: زمان بسیارکم وقلیل، لحظه.

ترک عجبست عشق دانی گر ترک عجیب نیست عارت

## ذوالنون مصری[۱]

ازطبقهٔ اول متأخرتر وبتصوف معروف‌تر. شیخ الاسلام گفت قدّس الله روحه: کی نام وی ثوبان‌بن ابراهیم است. کُنیت وی ابوالفیض، وذوالنون لقب، ونیز گفتند کی نام وی فیض‌بن ابراهیم بود الاخمیمی مولی‌القریش. پدروی‌مولی‌قریش بود، نوبی[۲] بود وذوالنون‌بمصربوده، با خمیمِ مصر، آنجا که گور شافعیست‌رحمه‌الله. شاگرد مالکِ انَس بوده، ومذهب وی داشته، وموطّا[۳] ازوی‌سماع داشت، وفقه خوانده‌بود، وپیرِ وی اسرافیل بود بمغرب.

وگفتند: نام‌وی ذوالنون‌بن احمد [بود]، وگفتند: کی کنیت‌وی‌ابوالفیاض بود ونام‌الفیض، وپیشینه قول درست‌تر است. و وی سیّد[۴] بود، امام در وقت‌خود، ویگانهٔ روزگار، وسَرِ این طایفه، وهمه اضافت ونسبت‌با او کنند وبازو[۵] گردند، و مقبول برهمه زبانها. و ویرا برادران بوده یکی اسرافیل ودیگرالیسع. ونیز گفتند که ذوالکفل. ازنه خودسه‌بودند، وگفتند چهاربودند: ذوالنون وذوالکفل‌وعبدالخالق وعبدالباری.

وپیش‌ازوی مشایخ بودند، لکن اوپیشین کس‌آمد[۶] که اشارت باعبارت‌آورد درین طریق. و[آنکه] ازین طریق سخن گفت وبسط کرد ذوالنون‌مصری‌بود. واول کس که صوفی خواندند بوهاشم بود. واول خانقاه‌صوفیان خانقاه رمله‌بود. وچون

۱- نقل ازطبقات‌الصوفیه بتصحیح آقای عبدالحی‌حبیبی‌استاد دانشگاه کابل ص ۱۱-۱۵
۲- نوبی: اهل نوبه درجنوب مصر.
۳- مُوطاء: نام کتاب مالک‌بن انس است درحدیث.
٤- سید: بزرگ، بزرگوار.
٥- بازو: بهاو.
٦- پیشین کس‌آمد: اولین کسی بود.

جُنَید پدیدآمددر دودیگر[1] طبقه، این علم‌را ترتیب‌نهاد وبسط کردو کتب‌ساخت. وچون شبلی‌پدیدآمد درسدیگر[2] طبقه،این علم‌باسَرِ منبربرد وآشکارا کرد؛ که جُنید گفت: که مااین علم درسردابها وخانها می‌گفتیم نهان. شبلی آمد وآن را باسرمنبر برد وبرخلق بوَغَست[3].

توفّی‌ذوالنون فی‌ذی‌القعدة سنة خمس واربعین، ویقال سنة ثمان و اربعین و مأتین، فی‌سنة التی‌مات فیها ابوتراب‌النخشبی.

ذوالنون گفت نوّرالله‌قبره: که‌آن پیشینه‌علم که وی گفت علم‌توبت بُوَد که آن‌را خاص وعام قبول کنند. ودو دیگر علم توکل ومعاملت ومحبت‌بود که خاص قبول کند، عام فرا آن نیازد[4]. وسدیگر علم خصوصی وحقیقت بود،نه به‌برگ[5] خلق بود، نه‌بطاقت علم وعقل. خلق درنیافتند، ویرا مهجور کردند ویروخاستند[6] باانکار وراندن تاآنگه که ازدنیا برفت درسنهٔ خمس واربعین ومأتین.

چون جنازهٔ وی بردند کلهٔمرغان یعنی جُوك[7] برسرجنازهٔ وی‌آمدند، وپردرهم بافتند، چنانکه همه خلق و زمین بسایهٔ خود بپوشیدند که کس ازآن مرغان ندیده بود پیش‌ازآن مگرپس‌از وی برسرجنازهٔ سُزنی شاگرد شافعی رحمهم‌الله.

پس‌ازآن ذوالنون را قبول پدیدآمد بغایت. دیگر روزبرگوروی نبشته یافتند چنانکه بخط آدمیان نمانِست[8] که: ذوالنون حبیب‌الله من‌الشوق قتیل‌الله. هرچند

---

۱- دودیگر: دوم.

۲- سدیگر: سوم.

۳- وَغستن: ظاهراً بمعنی بازگفتن وبازنمودن‌ازطریق بیان است.

٤- یازیدن: آهنگ وقصد کردن.

٥- برگ: ساز وسامان ودستگاه.

٦- براوخاستند: براوقیام کردند.

۷- جوك: دسته، گروه، جوق.

۸- نمانست: شبیه نبود.

آن نبشته بتراشیدندی بازآن‌را همچنان نوشته یافتندی. وآن سفرپسینهٔ وی نه بپای بوده بود که پااونه بقدم روند، که بدَم روند.

## سهل بن عبدالله التستری[۱]

کنیه ابومحمد، وهوسهل بن عبدالله بن یونس بن عبدالله بن رفیع، ازیگانگان ائمهٔ این قوم وعلمای ایشان،سیّد وزاهد وقت خود بود به بصره، صاحب کرامات ظاهرعظیم، وسخنگوی ازعلوم اخلاص و ریاضات وعیوب افعال. امام ربّانی که اقتدارا شاید، که دراحوال قوی بوده، اما درسخن ضعیف. شاگرد ذوالنون‌مصری و صحبت کرده باخال خود محمدبن سوار . استاد بوعبدالله سالمی و جزازو ازطبقهٔ دیگر ازمشایخ، ازاقران جنید وجزاو. اما پیش‌ازجنید برفته ازدنیا ، فی‌المحرم سنة ثلاث وثمانین ومأتین . گفتند: که سنة‌ثلاث وسبعین ومأتین .

شیخ الاسلام گفت که ازسهل پرسیدند که نشان بدبختی‌چیست؟ گفت: آنست که ترا علم‌دهد وتوفیق عمل ندهد، وعمل دهد واخلاص ندهد، که عمل کنی پیکارکنی، ویافت وصحبت دهد بانیکان وترا قبول‌دل‌ندهد .

وسهل گفت که فتنه سه‌است: فتنهٔ عام ازضایع کردن وفتنهٔ خاص از رخصت وتأویل جستن . وفتنهٔ اهل معرفت آنست که حق ویرا دروقت لازم کرد، وی‌تأخیر کند بوقت دیگر،یعنی ضایع کردن وقت . شیخ الاسلام گفت که‌صوفی‌ابن‌الوقت است نه‌ابن‌الامل . شیخ الاسلام گفت که ریاضت سهل شصت سال بود، دوبار وی‌راتغییر افتاد درشصت‌سال . سهل گویددرویشی که ازدل وی شیرینی چیزی ازدست مردمان فراستدن نیفتد ازوی هرگزفلاح نیاید.

وی هفت ساله‌بود که مُرَقَّع پوشید، بشب نخفتی هفت ساله ، باخویشتن

۱ ـ نقل ازطبقات‌الصوفیه بتصحیح آقای عبدالحی حبیبی ص۱۱۲-۱۱۸ .

می گفتی وبا خال[1] می‌زاریدی[2] که مُرَقّع[3] بمن درپوش. پیری آمد ببصره، خال‌وی‌را گفت که مرقّع در وی‌پوش که اورا نه‌وقت‌دعویست، وقت آزاروبلاست! پیر وی‌را هفت ساله‌مُرَقّع پوشید.

سهل گوید که شبی خوش شده بودم، بصحرا بیرون شدم که نفس زنم، همه ستاره‌آسمان نوشته بود که الله‌الله. سهل راپرسیدند که ازمسلمانان به کافری که نزدیکتر؟ گفت ممتحن بی‌صبر. بوعبدالله سالمی گفت: وقتی درشد درسهل ِ زاهد امام ِ خود، طشتی دید زرین پرآتش پیش‌او، وعودتر درآن سوزان. چون بدید بدیوار باز افتاد وازکاربشد[4]. چون بازبخودآمد سهل وی‌را گفت: چه شدت! مگر منادمت ملوك را نشایی؟ درخلوت که‌ملوك خالی باشند[5] درایشان‌درمشو،مگر که‌نشایی.

مردی بَرِ سهل‌آمد وگفت:حال برمن تنگ است وفرزندان‌دارم. گفت: هیچ پیشه‌ندانی؟ گفت:دلالی دانم کرد درعطاران. گفت: چرا اکنون‌نکنی؟ گفت‌چیزی ندارم. گفت درین‌شهربُسر[6] خرما فراخست، بشو[7]، لختی درچرمینه کن، بمن‌آور.او رفت وآورد. سهل پارگکی خاك ازآن موضع خود برداشت ودرآن افگند. و سَرِ آن بپوشید وبوی داد. گفت: برو وبفروش. برد وبفروخت. همه غالیه شده بود. مرد توانگرشد.

۱- خال: دائی.

۲- زاریدن: گریه وفغان کردن.

۳- مرقع: لباس درویشان که ازپاره‌های مختلف می‌دوختند.

٤- ازکارشدن: بیهوش وبیخود شدن.

٥- خالی بودن: خلوت کردن.

٦- بُسر: غورهٔ خرما، خرمای نرسیده.

۷- بشو: برو.

## ۲۸- محمّد هرَوی

محمدبن حسین بن عمرهروی بنابرحدس استاد فقید عبدالعظیم قریب مترجم و محرّر کتابی است بپارسی درتاریخ برمکیان که خود منقول است از تاریخ برامکهٔ ابوالقاسم بن غسان بتازی. وهم بنابرحدس آن مرحوم ترجمه وتحریر فارسی مذکور پیش از وفات خواجه نظام‌الملک (٤۸٥ هجری مطابق با ۱۰۹۲ میلادی) صورت گرفته وبنابراین محمدهروی پیش ازآن تاریخ می‌زیسته است. بهرحال تاریخ برامکه که بسال ۱۳۱۳ شمسی بامقدمه بتصحیح مرحوم عبدالعظیم قریب ازروی نسخه‌یی منحصرطبع شده است، نثری ساده وبلیغ وکهنه دارد که متعلق به پیش ازحملهٔ مغول بنظرمی‌آید[1].

### چند حکایت

روایت کرد ابوالقاسم بن غسّان ازفرّخ مولای جعفر که گفت: یک روزجعفربن یحیی [بن خالدبن برمک] اندرسایهٔ کوشک بمظالم بنشست ، وخلق بسیارگرد آمد وقصه ها[2] بروی عرض همی کردند واوتوقیع می کرد تاآفتاب برسروی تافت،سرقّبه یی ازدیبا بیاوردند وبرا فرازِ سرِاو بداشتندتاسایه گیرداورا، واوهمچنان توقیع میکرد ، دویست توقیع بکرد، آنگاه برپای خاست ودبیران را گفت این توقیع ها نسخت کنید که این بهری آنست که ازقاضیان وفقها بباید پرسیدن ومناظره کردن، وبهری آنست که با بازرگانان، وبعضی بادهقانان راست باید داشتن . پس دبیران آن توقیعها را نسخت کردند وهرنوعی جدا کردندوبراهل آن نوع عرضه کردند، بخدای که هیچکس آنرا عیبی نتوانست کردن، نه هیچکس توانست گفتن که این لفظ اگرفلان لفظ بودی

---

۱- دربارهٔ این کتاب رجوع کنید بمقدمهٔ مرحوم میرزا عبدالعظیم قریب برچاپ تاریخ برامکه، تهران ۱۳۱۳ شمسی.

۲- قصه : دراینجا بمعنی عریضه است.

یابفلان عبارت ، برآن ترتیب نیکوترآمدی، وهمه ازفضل‌اوعاجز شدند.

***

روایت کرد ابوالقاسم ازپدرش غسّان که حارث‌بن شیحرازخلیفه اندرخواست[1] که اورا گرامی کند وبخانهٔ وی رود بمهمانی وطعام بخورد تااورا اندر میان عرب تشریف‌بوَد. خلیفه اجابت کرد. پس همه ندیمان وخاصگان خلیفه را آگاهی داد مگرجعفررا که اورا نخواند؛ وچون روزوعده بود خلیفه جعفررا گفت: برخیز ای‌برادر تابمیهمانی حارث شویم. جعفر گفت من چگونه آیم که اوترا بخواند. خلیفه چون ازجعفر این سخن بشنید خشم گرفت چنانک روی‌او سرخ شد، وگفت: وای بىراو! ترا نخواند؟ بجان من که برخیزی واین جامهٔ من بپوشی وطیلسان من اندرسر کشی وبراسب من نشینی وبدان‌جای شوی، وچون اندرشوی راست بدان جای شوی که بهرمن ساخته است، وآنجا بنشینی، وچون من نیزبیایم ازبهرمن برپای‌نخیزی. جعفر برخاست وجامهٔ خلیفه بپوشید وطیلسان وی بسراندرگرفت وبراسب وی نشست و برفت؛ وخاصگیان وندیمان خلیفه همه اندرپیش وی همی رفتندپیاده. مردمان‌چون وی‌را دیدند برآن گونه، پنداشتند خلیفه است. حارث‌را خبرکردند که خلیفه آمد. حارث باهمه بزرگان ومحتشمان خویش پذیرهٔ وی شدند[2] وخدمت کردند . جعفر برفت وبرجای خلیفه همچنان که خلیفه بنشت . چون بدانستند که جعفرست همه خجل شدند؛ وخلیفه براثروی همی‌آمد، چون اندرآمد جعفرازجای خویش نجنبید، مردمان‌را آن‌عظیم‌ترآمد. آنگاه‌خلیفه بنشت وجعفررا گفت: یااخی،حارث‌ترانخواند؟ گفت‌نه. گفت پس چه می‌نشینیم؟ وبرخاست، دست جعفر گرفت وبرفت.

***

روایت کرد ابوالقاسم ازمحمد بن یحیی که گفت : یک‌سال رشید خلیفه نیّت حج کرد ویحیی‌بن‌خالدرا لابُدّ باوی می‌بایست رفت. روزی ماپیش یحیی ایستاده

۱- اندرخواستن: تقاضا کردن، خواهش کردن.

۲- پذیرهشدن : استقبال کردن.

بودیم، من ورجاءبن عبدالعزیز ومنصوربن زیاد. یحیی رجاء را گفت ازدبیران بپرس که مارا بنزدیک وکیلان ما چه قدر حاصل است. رجاء بشد وباز آمد وگفت هفتصدهزار درم حاصل است. یحیی گفت نیکست، توفرازگیر[1] ازوکیلان. رجاء چون بشنید فرازشدودست یحیی‌را بوسه داد ورفت. یحیی روی بمنصورکرد وگفت: می‌اندیشم که رجاء پنداشت که ما این هفتصدهزار درم که گفتیم ازوکیلان بستان، اورا بصلت‌دادیم[2] ومن بدان گفتم تا بستاند ومی‌داردتانفقة[3] راه کنیم. منصور گفت شاید من اورا آگاه کنم. گفت چون تواورا این بگویی اوترا گوید که دست او بوسه دادم ازبهرآنک پنداشتم این مال مرا دادست. اکنون که ندادست باید که دست من بازبوسه دهد، ماراست حساب باشیم. لیکن هیچ مگوی که اورا بخشیدم.

---

۱- فرازگیر: دریافت کن.

۲- بصلت دادن: عطا کردن، بخشیدن، جایزه‌دادن.

۳- نفقه: خرج.

## ۲۹- نظام‌الملک

سیدالوزرا قوام‌الدین نظام‌الملک ابوعلی حسن بن علی‌طوسی وزیر ونویسندهٔمشهور در سال ٤۰۸ یا ٤١۰ هجری (١۰١۷ یا١۰١۹ میلادی) درنوغان ازقراء رادکان طوس ولادت یافت. پدرش 'بندار طوس بود وپسرش درهمان شهرتربیت یافت وازآن‌پس‌چندی‌درنیشابور ومرو فقه شافعی‌وحدیث آموخت وآنگاه بخدمت ابوعلی‌ابن‌شاذان ببلخ‌رفت وبدبیری اشتغال جست وچون ابوعلی‌ابن شاذان بعدازتسلط سلاجقه برخراسان سمت وزارت جغری‌بیک‌یافت نظام‌الملک‌راهم‌بخدمت‌خودباقی‌گذاشت وبدبیری‌الب‌ارسلان گماشت‌وبعدازآنکه‌الب‌ارسلان بجای پدرخودحکومت همهٔ خراسان یافت نظام‌الملک‌را درسال ٤٥١ هجری(١۰٥۹ میلادی) بوزارت برگزید وچهارسال بعدکه خود بسلطنت رسیدعمیدالملک کندری‌را ازوزارت‌خلع کرد ونظام‌الملک را بجای اوگماشت (٤٥٥ هجری=١۰٦۳ میلادی) وازآن پس نظام‌الملک سی‌سال وزارت الب‌ارسلان و ملکشاه سلجوقی را برعهده داشت تادرسال ٤٨٥ هجری(١۰۹۲ میلادی) ازین شغل برکنارشد ودرهمان سال‌که همراه ملکشاه ببغداد می‌رفت بدست یکی ازفدائیان حسن صباح بقتل‌رسید.

تجاربی‌راکه خواجه نظام‌الملک درسالیان ممتد وزارت فراهم‌آورده‌بود، درکتابی بنام سیاستنامه یاسیرالملوک گردآورد که امروزیکی ازجملهٔ بهترین‌آثار ادبی‌فارسی محسوب‌میشود. این کتاب درسلامت انشاء و جزالت عبارت و روشنی‌مطالب وتنوع موضوع درمیان کتب فارسی کم‌نظیر است.

دراین کتاب بسیاری ازاطلاعات مهم تاریخی چه‌درباره مسائل سیاسی واجتماعی وچه دربارهٔ ادیان ومذاهب گردآمده واگر چه مقصدغائی نویسنده گردآوردن اینگونه اطلاعات نبود لیکن بمناسبت هرجا که لازم بود حکایتی ازحوادث تاریخی وسیاسی ایران دردوره‌های مقدم ذکرکرده‌است تادرسهای‌عبرتی درکارجهانداری باشد، وهمین حکایات‌تاریخی‌دربرخی ازموارد حاوی نکاتی است‌که درجای دیگربتفصیلی که درسیاستنامه آمده دیده نمیشود.

تألیف این کتاب باشارهٔسلطان ملکشاه سلجوقی صورت گرفت‌وخواجه‌آنرا باخود داشت

تا در سفری که با ملکشاه عازم بغداد بود، یعنی درسال ۴۸۵ اجزاء آن را بنویسندهٔ خاص کتابهای پادشاه سپرد تا از سواد بیباض آرد واویعنی «محمد مغربی» بعداز حادثهٔ قتل نظام‌الملک آنرا مرتب کرد.

علاوه برسیرالملوک، ازنظام‌الملک مکتوبی دردستست که به نظام‌الدین ابوالفتح فخرالملک پسرخود، هنگامی که وی درعهد الب‌ارسلان همراه ملکشاه مأمورفارس شده بود، در ذکر شرایط وزارت و بعضی سفارشها و وصایا نوشت و نسخ آن به «وصایای نظام‌الملک» یا «دستورالوزارة» معروفست. رسالهٔ دیگری هم بنام «قانون‌الملک» به نظام‌الملک نسبت میدهند که گویا مأخوذ ازاجزاء سیاستنامه باشد. علاوه براینها وصیت‌نامه یی ازنظام‌الملک در کتبخانهٔ نافذپاشا دراستانبول یافته شد[1] که آن هم حاوی نکات مهمی است ودراینجا آغاز آن نقل میشود[2].

## وصیت‌نامه[3]

همی گوید ابوعلی‌الحسن بن علی‌بن اسحق، باعقل تمام درحال جواز اقرار و صحت عقل واعتقاد درست، که ... از دریای زندگانی بساحل رسیدم وهم برین جملت همی روم ... وبرادرخویش خواجهٔ فقیه را وصی کردم، اندرآنچه حطام دنیاییست برموجب فرایض‌الله برود ... وآنچه از فرزندان اطفال‌اند مادرایشان را بشوی دهد واطفال‌را نزدیک خویش آرد ونصیب ایشان نگاه دارد ودرتعلیم و تأدیب ایشان جد وشفقت نماید، وچون خبروفات‌ما بدو رسد شرط عزابجای‌آرد وماندگان‌را، خاصه عَورات[4] را خُرسندی دهد وبدرگاه‌آید ودوستان‌ما را ازترک وتاژیک[5] ببیند وبتوسل

۱ـ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۲ سال ۴، مقالهٔ «از خزائن ترکیه» بقلم‌آقای مجتبی مینوی ص۶۸-۶۹.

۲ـ دربارهٔ احوال وآثار نظام‌الملک رجوع شود به کتابهایی ازقبیل وفیات‌الاعیان ابن خلکان ـ تاریخ بیهق علی‌بن زیدبیهقی ـ تجارب‌السلف هندوشاه ـ طبقات‌الشافعیهٔ سبکی وغیره، ونیزرجوع کنید به تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ چاپ اول ص ۹۰۴-۹۰۹.

۳ـ نقل ازتاریخ ادبیات درایران ج ۲ چاپ دوم ص۹۰۸-۹۰۹.

۴ـ عورات: مقصود زنان وجنس مادینه ازعیال‌واولادست.

۵ـ تاژیک: عنوانی است که دردورهٔ تسلط ترکان بایرانیان داده شده‌بود، تاجیک.

ایشان بخدمت مجلس عالی سلطانی رسد وبگوید: این پیر گفتست که مرا درین دولت خدمتهای پسندیده است وآثار مشهور، واولیای نعمت را برمن حق نعمت؛ هرگز خلافی نکرده‌ام وخیانتی روا نداشته‌ام وازشفقت وخدمتکاری هیچ بازنگرفتم وخزانه ورعیت آبادان داشتم ومخالفان دولت را ازپیش برداشتم وجهان بعدل وانصاف ایمن گذاشتم. آنچه کرده‌ام درصلاح دولت ومصلحت کافهٔ رعیت، پس از وفات من ظاهرشود. چون تدبیرجهان بدیگری منوط گردد، وتقدیر وقیاس وظن چنانست که هیچکس پس من یکماه شغل جهان برنظام راست نتواند راندن...، من برفتم وخلایقی انبوه، خرد وبزرگ، بیشترازآن اطفال، گذاشتم. درمعنی ایشان اعتماد برفضل ایزدتعالی است، دیگر برحسن رأی سلطان... که حال ودخل من پوشیده نبوده است، بحیلت و نام وننگ روزگارهمی گذاشته‌ام، وبظاهرتجملی وستوری وکلوخی وغلامی همی داشته‌ام که ازین چاره نبوده است، اما درباطنِ من هیچ نبوده است ونیست.

## داستان یعقوب وعمرو لیث[1]

یعقوب لیث ازشهرسیستان خروج کرد وجمله سیستان بگرفت وبخراسان پیوست وخراسان را درطاعت آورد. پس از خراسان عراق بگرفت وداعیان[2] او را بفریفتند و درِ سرّ دربیعت اسماعیلیان شد وباخلیفه دل بدکرد. پس لشکرخراسان وعراق جمع کرد وروی ببغداد آورد تاخلیفه را هلاک کند وخانهٔ عباسیان را براندازد، خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است، رسول فرستاد که توببغداد هیچ کارنداری، همان بهتر که قهستان وعراق وخراسان مطالبت می کنی ونگاه می داری تاخللی و

۱- نقل ازسیاستنامه بتصحیح مرحوم عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۲۰ شمسی ص ۱۱-۲۰.

۲- داعی: مبلغ. مراداز «داعیان» دراینجا مبلغان اسمعیلی هستند.

دل مشغولی[۱] تولّد نکند[۲] ، بازگرد. فرمان نبرد و گفت مرا آرزو چنانست که لابُد بدرگاه‌آیم وشرط خدمت بجای آرم وعهد تازه گردانم. تااین نکنم بازنگردم. هرچند که خلیفه می گفت ورسول می‌فرستاد جواب همین بازمی‌داد، لشکربرداشت وروی ببغداد نهاد.

خلیفه براو بدگمان شد، بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان گمان میبرم که یعقوب‌بن لیث سرازچنبر طاعت ما بیرون برده است وبخیانت اینجا می‌آید، که اورا نفرموده‌ایم که بدرگاه آید، ومی‌فرمایم که بازگرد، باز نمی گردد، وبهمه حال در دل خیانتی دارد وچنان پندارم که دربیعت باطنیان شده است وتابدینجا نرسد اظهارنکند. مارا ازاحتیاط غافل نباید بود، تدبیراین کارچیست؟سخن براین ختم‌شد که خلیفه درشهرنباشد وبصحرا نزول کند ولشکرگاه‌بزند وخاصگیان وبزرگان‌بغداد جمله بااو باشندتاچون یعقوب در رسد وخلیفه‌را درصحرابیندلشکرگاه زده،اندیشهٔاو خطا افتد وعِصیان اوامیرالمؤمنین‌را بزودی معلوم گردد ومردم درلشکرگاه‌یکدیگر آمد شد[۳] کنند، اگرسَرِ عصیان دارد نه‌همهٔ سران عراق وخراسان بااویارباشند ورضا دهند بدان چه دردل دارد، چون عصیان آشکارا کند لشکراورا سربرگردانیم بتدبیر واگر بس نیاییم[۴] وبااو جنگ نتوانیم کرد باری راه برما گشاده بُوَد وچون اسیران درچهار دیوار نمانیم وبجایی دیگربرویم.

امیرالمؤمنین‌را این‌سخن وتدبیرخوش‌آمد ، همچنان کردند واین‌امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله احمد بود، وچون یعقوب‌لیث در رسید برابر لشکرگاه‌خلیفه فرودآمد وهردولشکر درهم آمیختند. یعقوب‌لیث هم در روزعصیان ظاهر کرد وکس بخلیفه

---

۱- دل مشغولی : آنچه مایهٔ تشویش خاطرشود.

۲- تولد کردن: ایجاد شدن، بوجودآمدن.

۳- آمدشد : آمدورفت.

۴- بس‌آمدن : حریف شدن.

فرستاد که بغداد را بپرداز[1] وهرکجا می‌خواهی می‌رو. خلیفه دوماه زمان خواست، زمان نمی‌داد، چون شب اندرآمد باسران سپاه فرستاد که او عصیان آشکارا کرده و باشیعیان یکی شده‌وبدان آمده است تاخاندان‌مابراندازد ومخالفان‌مابجای‌ما بنشاند، شماهم بدین همداستانی می‌کنیدیانه؟

گروهی گفتند مانان پاره ازاویافته‌ایم واین جاه وحشمت ازدولت او داریم ، هرچه اوکرد ما کردیم . وبیشترگفتند ازین حال که امیرالمؤمنین گوید خبرنداریم وچنان پنداریم که اوهرگز باامیرالمؤمنین خلاف نکند واگرمخالفت ظاهرکردبهیچ حال رضاندهیم وروزملاقات[2] باتوباشیم وبوقت مصاف سوی‌توآئیم وترانصرت کنیم . واین گروه امرای خراسان بودند.

چون خلیفه سخن‌سران لشکریعقوب براین گونه شنید خرم شد ودیگر روزبدل قوی بیعقوب‌لیث پیغام فرستاد که اکنون که کفران نعمت پدید کردی ومخالف‌مارا موافق شدی میان من‌وتوشمشیراست وهیچ باك نیست مرا ازآنکه‌لشکرمن‌اندکست وازآنِ تو بسیارست، حق‌تعالی‌نصرت کنندهٔ حقّ است وحقّ بامنست وآن لشکرکه توداری مراست. وبفرمود تالشکردرسلاح‌شدند وکوس حرب‌بزدند وبوق می‌دمیدند وازلشکرگاه بیرون شدند ودرصحرا صف کشیدند.

چون یعقوب‌لیث پیغام خلیفه‌برآن‌گونه شنید گفت بمراد رسیدم! واونیزبفرمود تاکوس‌بزدند ولشکربرنشستند وباتَعبیهٔ‌تمام بصحراشدند ودربرابر صف برکشیدند وازآن‌جانب خلیفه درقلب‌بایستاد وازاین جانب یعقوب. پس خلیفه فرمود بمردی بلندآواز تادرمیان دوصف رود وبآوازی بلند بگوید: یامعشّرالمسلمین[3]، بدانید کـه یعقوب عاصی شده وبدان آمده است تاخاندان‌عباسی بَرکَنَد ومخالف‌اورا ازمهدیّه بیارد وبجای اوبنشاند وسنّت بردارد وبدعت آشکارا کند ، هرآن‌کس کـه خلیفهٔ

---

۱- پرداختن : خالی کردن، رها کردن.

۲- ملاقات ؛ دراینجا بمعنی برخورد دولشکردرجنگ است.

۳- یامعشرالمسلمین ؛ ای گروه مسلمانان.

رسول خدای‌را خلاف کرد رسول خدای‌را خلاف کرده باشد وهر که سرازچنبر طاعت رسول بیرون برد همچنان باشد که سرازطاعت خدای تعالی بکشید وازدایرهٔ مسلمانی بیرون رفت چنانکه خدای تعالی می گوید: اَطیعوا الله واَطیعوا الرّسُولَ وَاُولی‌الامر منکم. اکنون کیست ازشما که بهشت بدوزخ گزیند وحقّ را نصرت کند و روی از باطل بگرداند وباما باشد نه بامخالف ما؟

چون لشکر یعقوب این ندا بشنیدند امرای خراسان بیکبار بر گشتند وسوی خلیفه آمدند و گفتند که ماپنداشتیم که اوبحکم فرمان وطاعت بخدمت می‌آید. اکنون که مخالفت وعصیان پدید کرد بر گشتیم، باتوایم وتاجان درتن داریم ازبهرتو شمشیر می‌زنیم.

چون خلیفه قوّت یافت لشکررا بفرمود تاحمله بردند ویعقوب لیث بحملهٔ نخستین شکسته شد وبهزیمت سوی خوزستان رفت وخزانه وبنگاه[۱] اوهمه بغارت بردند ولشکر ازخواستهٔ اوتوانگرشدند. واوچون بخوزستان رسید بهرجانب کس فرستاد وگماشتگان را خواندن گرفت ودرم ودینار بفرمود تاازخزانه‌های خراسان وعراق بیاورند.

چون خلیفه خبریافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت قاصد ونامه فرستاد که مارا معلوم گشت که تومرد ساده‌دلی وبسخن ساده دلان غَرّه[۲] شدی و عاقبت کارنگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالی صُنع خویش بتوچگونه نمود وتراهم بلشکرتو ضایع کرد وخاندان ما نگاه داشت! واین سهوی بود که برتو رفت. اکنون دانم که بیدار گشتی وبرآن کرده پشیمانی، امارت خراسان وعراق را هیچکس ازتو شایسته‌تر نیست وبراو مزیدی نخواهیم فرمودوترا حقّ نعمت بسیاراست نزدیک ما، این خطای ترا درکار خدمتهای پسندیدهٔ توکردیم وکردهٔ ترا ناکرده انگاشتیم، چون ماازسَرِ این وحشت درگذشتیم باید که تونیز ازسَرِ آن حدیث درگذری وهرچه زودتر بخراسان وعراق روی وبمطالبهٔ ولایت مشغول شوی.

---

۱- بنگاه: جایی که نقد وجنس درآنجا نهند. گویادراینجاباید«بُنه‌گاه» خواند.

۲- غرّه: مغرور، فریفته.

چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم‌نشد وبرآن کرده‌پشیمانی نخورد وبفرمود تاتره وماهی وپیازی چند برطبق چوبین نهاده پیش آوردند ، آنگاه بفرمود تارسول خلیفه‌را درآوردند وبنشاندند، پس روی سوی رسول کرد وگفت برو وخلیفه را بگوی: من‌مردی رویگرزاده‌ام وازپدر رویگری آموخته‌ام وخوردن من‌نان جوین وماهی وتره وپیاز بوده است واین پادشاهی وگنج وخواسته ازسرِ عیّاری و شیرمردی‌بدست آورده‌ام، نه‌ازپدرمیراث یافته‌ام ونه ازتودارم، ازپای‌ننشینم تاسرتو بمهدیّه نفرستم وخاندان ترا ویران نکنم، یاآنچه گفتم بجای‌آورم‌یا باسرِ نان جوین وماهی وپیاز وتره شوم، اینک گنجهارا درباز کردم ولشکرهارا بازخواندم وبراثراین پیغام آمدم !

ورسول خلیفه‌را گُسیل کرد وهرچند خلیفه‌اورا بنامه وقاصدبنواخت‌وتشریف[1] فرستاد البته ازسراین حدیث درنگذشت ولشکرگرد میکرد وروی سوی بغداد نهاد . چون سه‌منزل برفت اورا علت قولنج بود، قولنجش بگرفت و حالش بجایی رسید که دانست که ازآن درد نرهد، برادرخویش عمرولیث‌را ولیعهد کرد وگنج نامه‌هابوی داد وبمرد .

وعمرولیث ازآنجا بازگشت وبکوهستان آمد ویک چندآنجا بود،پس بخراسان رفت وپادشاهی می‌کرد و خلیفه را طاعت همی داشت ، و لشکـر ورعیّت عمرورا دوست‌تراز یعقوب داشتندی که این عمروبس بزرگ همّت وباعطا وبیداروباسیاست بود، ومروّت وهمّت اوتابدانجا بوده است کـه مطبخ اورا چهارصد شتر مـی کشید ، دیگرچیزهارا برین قیاس باید کرد . ولیکن خلیفه‌را استشعاری[2] همی بود که نباید[3] که اونیز بطریق برادر رود وفرداروزهمان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته‌بود . هرچند که عمرواین اعتقاد نداشت و لیکن‌ازین معنی اندیشه همی کرد وپیوسته در

---

۱- تشریف : خلعت، لباسی که پادشاه برای بزرگداشت کسی باومیداد .

۲- استشعار: نگرانی، بیم .

۳- نباید : مبادا.

سر کس همی‌فرستاد به بخارا بنزدیک امیراسمعیل بن احمد که خروج کن برعمرو ولشکربکش وملک ازدست اوبیرون کن که توحق‌تری امارت خراسان وعراق را، که این سالها دردست پدران‌توبوده است وایشان‌بتغلّب[1] دارند. یکی‌آنکه‌خداوند حقّ تویی ودودیگرآنکه‌سیرتهای‌توپسندیده است وسه‌دیگرآنکه رضای من درقفای تست، بدین سه‌معنی شک نکنم که ایزدتعالی ترا براونصرت دهد، بدان منگر که ترا عُدّت ولشکراندک است بدان نگر که خدای‌تعالی می‌گوید: کم‌من فئةٍ قلیلةٍ غلبت فئةً کثیرةً باذن‌الله والله مع‌الصابرین.

پس سخنان خلیفه در دل اوکارکرد وعزم درست گردانید که باعمرولیث مخالفت کند. لشکری که داشت همه‌را گرد کرد وازجیحون بدین‌سوگذشت وبسر تازیانه بشمرد، ده‌هزار برآمد. چنانکه بیشتراز لشکراو رکابهای چوبین داشتند واز ده‌تن یکی سپرداشت وازبیست‌مرد یکی جوشن وازهرپنجاه یکی‌را نیزه بود، ومردبود که از بی‌ستوری جوشن برفتراک بسته بود وبا چنین لشکری ازآموی برداشت[2] و بمروآمد.

وخبربعمرولیث بردند که اسمعیل بن احمد ازجیحون بگذشت وبشهر مروآمد وشحنهٔ مروبگریخت و طلب مملکت می‌کند. عمرولیث بخندید و بنشابور بود، هفتادهزار سوارعرض داد همه برگستوان[3]دار باسلاح وعُدّتی تمام، و روی ببلخ نهاد وچون بیکدیگررسیدند مصاف دادند، اتفاق چنان افتاد که عمرولیث بدر بلخ شکسته شد وهفتادهزار سوار اوهمه بهزیمت رفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کس اسیرگشت، الاّ از میان همه‌عمرولیث گرفتار شد و چون اورا پیش اسمعیل بردند بفرمود تااورا بروزبانان[4] سپردند واین ازعجایبهای دنیاست.

---

۱ـ تغلب: استیلا وچیرگی بقهروغلبه.

۲ـ برداشتن: عزم رحیل کردن، عزیمت کردن.

۳ـ برگستوان: پوششی که روزجنگ می‌پوشیدند واسب را نیزمیپوشانیدند.

۴ـ روزبان: دربان ونگاهبان.

چون نماز دیگر بگزاردند فرّاشی که ازآنِ عمرولیث بود درلشکرگاه میگشت، چشمش برعمرولیث افتاد، دلش بسوخت، پیش او رفت. عمرو اورا گفت امشبی بامن باش که بس تنها مانده‌ام. پس گفت تامردم زنده باشد از قُوت چاره نیست، تدبیر چیزخوردنی کن که گرسنه‌ام. فرّاش یک منی گوشت بدست آورد و تابهٔ آهنین از لشکریان عاریت خواست ولختی پس‌وپیش بدوید، قدری سرگین خشک برچید و کلوخی دوسه برهم نهاد تاقلیهٔ خشک بکند. چون گوشت درتابه کرد بطلب پاره‌یی نمک شد وروزبآخرآمده بود، سگی بیامد وسردرتابه کرد واستخوانی برداشت، دهنش بسوخت، سگ سربرآورد، حلقهٔ تابه درگردنش افتاد وازسوزش تابه و آتش بتگ خاست[1] وتابه‌را ببرد.

عمرولیث چون چنان دید روی سوی لشکرونگهبانان کرد وگفت: عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مراچهارصدشتر می کشید وشبانگاه سگی برداشته است وهمی بَرَد! وگفت: کنتُ اصحبتُ امیراً وامسیتُ اسیراً. معنی آنست که بامداد امیر بودم وشبانگاه اسیرم، واین حال هم یکی ازعجایبهای جهانست.

وازین دوحال عجب‌تر هم درمعنی امیراسمعیل وعمرولیث آنست که چون عمرولیث گرفتار شد امیراسمعیل روی سوی بزرگان وسران لشکرخویش کرد وگفت این نصرت خدای تعالی مراداد وهیچکس را براین نعمت برمن منّت نیست جزخدای را عزّوجلّ. پس گفت بدانید که این عمرولیث مردی بزرگ همّت وبسیارعطا بود و باآلت وعُدّت ورأی وتدبیر، وبیدار درکارها وفراخ نان ونمک[2] وحق‌شناس. مرا رأی چنانست که بکوشم تا اورا هیچ گزندی نرسد وازین بند خلاص یابد. بزرگان گفتندرأی امیرصواب‌تر، هرچه مصلحت باشد فرماید.

پس کس فرستاد بعمرولیث که هیچ دل مشغول مدار که درآن تدبیرم که

۱- بتگ خاستن: شروع به‌دویدن کردن.

۲- فراخ نان و نمک: یعنی سفره‌دار وروزی‌رسان، کسی که بسیار مردم ازو متنعّم شوند.

جان ترا ازخلیفه بخواهم واگر همه خزانه بذل شود روا دارم که ترا بجان گزندی نرسد وباقی عمربسلامت بگذرانی. عمرولیث چون این بشنید گفت دانم که مراهرگز ازین بند خلاص نبود، لیکن تو که اسمعیلی معتمدی‌را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی، چنانکه ازمن بشنود بتوبرساند. اسمعیل دروقت معتمدی‌را پیش وی فرستاد وعمرولیث معتمدرا گفت اسمعیل را بگوکه مرا تونشکستی بلکه دیانت وسیرت نیکوواعتقاد صافی تو وناخشنودی امیرالمؤمنین شکست، واین مملکت‌را خدایتعالی ازمن بستد وبتوداد وتو بدین نیکی ارزانی[1] وسزاوارتری این نعمت‌را، ومن موافقت خدای‌تعالی کردم وتراجزنیکی نخواهم وتودراین حال ملکی نوگرفته‌ای واستظهاری[2] نداری، مرا وبرادرمرا گنجها ودفینه هاست بسیار، ونسخت جمله باسنست، من آن همه را بتوارزانی داشتم تابدان مستظهروقوی‌حال‌شوی وآلت وعُدّت‌سازی وخزانه آبادان کنی. سپس گنج‌نامه بگشاد وبدست آن معتمد فرستاد پیش امیراسمعیل.

چون معتمد بیامد وآنچه شنیده بود بازگفت وگنج‌نامه پیش اسمعیل نهاد، اوروی سوی نزدیکان کرد وگفت این عمرولیث ازبس زیرکی که دارد می‌خواهد که ازدست زیرکان بیرون جهد وزیرکان‌را دردام آرد! گنج‌نامه‌را برداشت وپیش آن معتمد انداخت وگفت آن گنج نامه‌را بدوبازبر وبگوی که ازبس حیلتی که درتست می‌خواهی که ازسرِ همه بیرون جهی، ترا وبرادر ترا گنج ازکجا آمد؟ که پدرشما مردی رویگربود وشمارا رویگری آموخت. ازاتفاق آسمانی ملک بتغلّب فروگرفتید وبتهوّرکارشما برآمد، واین گنجهاودرم ودینارهمه آنست که ازسردمان بظلم وناحق ستده‌اید وازبهای ریسمان گنده[3] پیران وپیرزنانست، واز توشهٔ غریبان ومسافرانست، وازمال ضعیفان ویتیمانست، وجواب همه فردا پیش خدایتعالی شما را می‌باید داد

۱- ارزان: ارزنده، لایق، درخور.

۲- استظهار: پشت گرمی، مقصود مال و ثروت است.

۳- گنده‌پیر: پیرسالخورده وفرتوت.

وبجزا پاداش چشیدن. اکنون توبجَلدی[1] می‌خواهی که این مظلمه[2] درگردن من افگنی تافردا بقیامت چون خصمان[5] شما را بگیرند که مال‌ما که بناحق ستده‌اید باز دهید، گویید هرچه ازشما بستدیم باسمعیل سپردیم، ازاو طلب کنید. شما همه حوالت بمن کنید ومن طاقت جواب خصمان ندارم. ازخدا ترسی و دیانتی که دراو بودآن گنج نامه نپذیرفت وبدوبازفرستاد وبدنیا غرّه نشد.

## راست رَوِشن وزیر[3]

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود که اورا راست رَوِشن خواندندی، بهرام گور همه مملکت بدست‌او داده بود وبروی اعتماد کرده، سخن هیچکس درحق وی نشنیدی وشب‌وروز بتماشا وشکار وشراب مشغول بودی. ویکی‌راکه نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست‌رَوِشن گفت که رعیّت بی‌ادب گشته‌اند وازبسیاری عدل‌ما دلیرشده‌اندواگرمالش نیابندترسم که‌تباهی‌پدیدآید، وپادشاه‌بشکاروشراب‌مشغولست وازکارمردمان ورعیّت سخت غافل است. توایشان‌را بمال[4] پیش‌ازآنکه‌تباهی‌پدید آید. اکنون بدان که این مالش بردو گونه بود: بَدان راکم کردن ونیکان را مال ستدن. هرکه‌رابگویم بگیر،توهمی گیر.

پس هرکه‌را خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست‌رَوِشن خویشتن رشوت بستدی وخلیفه‌راگفتی تااورا دست بازدارد. تاهرکه‌را درآن مملکت اسبی خوب یاغلامی یاکنیزی نیک‌وروی و مال وَضیعتی[5] بود همه‌را بستد، ورعیّت درویش گشتند و معروفان آواره شدند ودرخزانه چیزی همی گرد نیامد.

---

۱- جَلدی: زیرکی، زرنگی.

۲- مظلمه: دادخواهی.

۳- نقل ازسیاستنامه چاپ مرحوم‌عباس اقبال‌آشتیانی، تهران ۱۳۲۰ ص۳۳-۳۴.

۴- مالیدن، مالش‌دادن: گوشمال کردن، تنبیه ومجازات نمودن.

۵- ضَیعت: ملک‌وآب وزمین مزروع.

وچون براین روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدیدآمد، خواست که لشکر را بخشش دهد وآبادان کند وپیش دشمن فرستد. درخزانه شد، بس چیزی ندید. ازمعروفان ورئیسان شهرپرسید. گفتند چندسالست تافلان وفلان‌خان وسان گذاشته و بفلان ولایت رفته‌اند، گفت چرا؟ گفتند ندانیم. هیچکس نیارست[1] ازبیم وزیرچیزی گفتن.

بهرام آن روز وآن شب اندرآن اندیشه همی بود وهیچ معلوم وی نگشت که این خلل ازکجاست. دیگرروز سپیده دم ازآن دل مشغولی تنها برنشست[2] و روی ببیابان نهاد واندیشه‌ناك همی رفت، تاروز بلند شد مقدارهفت فرسنگ رفته بود که خبرنداشت، وازگرمای آفتاب تشنگی بروی غلبه کرد، بشربتی‌آب حاجتمندشد،درآن صحرانگاه کرد، دید که‌دودی‌برهمی‌آید، گفت بهمه حال‌آنجامردم باشند. روی‌بدان دودنهاد، چون بنزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمه‌یی زده وسگی بردار کرده. شگفت بماند وبنزدیک خیمه رفت، مردی بیرون آمد وبروی سلام کرد وسر اورا فرودآورد،وندانست که اوبهرام گورست، وما حَضَری که‌داشت‌پیش‌آورد.

بهرام گفت مرا نخست ازحال سگ آگاه کن، پیش ازآنکه نان خوریم، تااین حال بدانم که چیست؟ آن‌مرد گفت این سگ‌امین من بود براین گوسفندان‌وازهنراو دانسته‌بودم که‌باده گرگ درآویختی وهیچ گرگ ازبیم‌او گرد گوسفندان من‌نیارستی گشت .وبسیاروقت‌من بشهررفتمی بشغلی،ودیگرروزبازآمدمی‌واو گوسفندان رابچرابردی وبسلامت بازآوردی. براین روزگاری برآمد، روزی گوسفندان‌بشمردم،چندین گوسفند کم‌آمد، همچنین هرچند روزنگاه کردمی، اندك گوسفندی کم‌بودی. هرگزاینجادزد نمی‌آمد وهیچگونه نمی‌توانستم دانست که‌این چه‌حالست وگوسفندان‌راچه میشود. وحال رمهٔ‌من ازاندکی‌بجایی رسید که چون‌عامل صَدَقات[3] بیامد وبرعادت گذشته

۱- یارستن : توانستن.

۲- برنشستن : سوارشدن.

۳- صدقات : مالیات که بدولت می‌دادند وعامل صدقات یعنی محصل مالیات.

صدقات خواست تمامی رمه ازبقیّتی که مانده بود درکار صدقات رفت، اکنون من چوپانیِ آن‌عامل‌می کنم.

مگراین سگ باگرگ ماده‌یی اُنس گرفته وجفت گشته ومن غافل وبی‌خبر ازکاراو. قضارا روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم، چون بازگشتم ازپسِ بالایی[1] درآمدم، گوسفندان را دیدم که می‌چرند و گرگی روی برمه آورده بود و می‌پویید. درپس خاری بنشستم وپنهان نگاه می‌کردم، چون سگ گرگ‌را دید پیش بازآمدو دُم می‌جنبانید، گرگ خاموش بایستاد... گرگ درمیان رمه تاخت ویکی را از آن گوسفندان بگرفت وبدرید وبخورد وسگ هیچ آواز نداد. چون معاملت گرگ وسگ دیدم بدانستم که تباهی کارگوسفندان من ازبیراهی سگ بوده است. پس اورا بگرفتم وازبهرخیانتی که ازاو پدیدآمده بود بردارکردم.

بهرام گور را سخت عجب‌آمد. چون ازآنجا بازگشت همه راه دراین‌حال‌تفکر می‌کرد تااندیشهٔاو براین رفت که‌رعیت ما رمه‌اند ووزیرما امین. احوال رعیّت و مملکت سخت آشفته و باخلل می‌بینم و ازهرکه می‌پرسم بامن راست نمی‌گوید و پوشیده می‌دارد. تدبیرمن آنست که ازحال رعیت و وزیرپرسم. چون باجای‌خویش بازآمد نخست روزنامه های بازداشتگان را بخواست، سرتاسر شناعت[2] راست روشن بدید وحالِ راست روشن بدانست که اوبامردمان نه نیک رفته است وبیدادی کرده است. گفت این نه‌راست‌رَوِشن است بلکه دروغ وکژاست! پس‌مثَل زد که‌راست گفته‌اند دانایان که هرکه بنام فریفته شود بنان اندر ماند[3] و هرکه بنان خیانت کند بجامه اندرماند. ومن این وزیررا قوی دست‌کردم تامردمان اورا بدین جاه و حشمت همی بینند وازبیم‌او سخن راست نیارند گفتن. چارهٔ من آنست که فردا چون

---

۱- بالا: بلندی، پشته، تپه.

۲- شناعت: زشتی.

بدرگاه آید حرمت‌او پیش مردمان ببرم واورا بازدارم[۱] وبفرمایم تابندی گران برپای وی نهند،آنگاه زندانیان‌راپیش خود خوانم وازاحوال‌ایشان بپرسم وبفرمایم‌تامنادی کنند[۲] که ما راست‌روشن را ازوزارت معزول کردیم و حبس فرمودیم و نیز[۳] اورا شغلی‌نخواهیم فرمود، هرکه‌را ازاو رنجی‌رسیده است ودعوی داردبیاید.وحال‌خویش بزبان خویش بگوید ومعلوم کندتاانصاف اوبدهیم. چون مردمان‌این‌بشنوندچنانکه باشد معلوم ما گردانند، اگربامردمان نیکویی کرده باشد ومال ناحق نستده باشد و ازاو شکر گویند اورا بنوازیم و باسرشغل بریم واگر برخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرماییم.

پس روزدیگر بهرام گور بارداد ، بزرگان پیش رفتند و وزیراندرآمد وبجای خود اندرنشست. بهرام روی سوی راست‌روشن کرد و گفت که این چه‌اضطرابست که درملک‌ماافگنده‌ای‌ولشکرما بی‌برگ‌داری‌ورعیت مابی‌حال کرده‌ای؟ ترافرمودیم که ارزاق مردمان‌را بوقت خویش می‌رسان وازعمارت ولایت فارغ مباش وازرعیت جزخراج حق مستان وخزانه‌را بذخیره آبادان‌دار. اکنون نه‌درخزانه چیزی می‌بینم ونه لشکربرگ دارند ونه رعیت برجای مانده است . توپنداری بدانکه من خود را بشراب وشکار مشغول کرده‌ام ازکار مملکت وحال رعیت غافلم. بفرمود تااورا بی‌حرمتی ازجای‌برداشتند ودرخانه‌یی[۴] بردندوبند گران‌برپای‌اونهادند وبر درسرای منادی کردند که ملک راست‌روشن‌را ازوزارت معزول کرد وبروی خشم گرفت‌ونیز اورا عمل نخواهد فرمود، هرکه را ازوی رنجی رسیده است وتظلّمی دارد بی‌هیچ ترسی و وهمی بدرگاه آید وحال خویش بازنمایدتاملک انصاف ایشان بدهد.

وهم دروقت بفرمود تازندان‌رادربازکردند وزندانیان‌را پیش‌آوردندویک‌یک را همی پرسید که ترا بچه جرم بازداشته است؟ یکی گفت برادری داشتم توانگر و

۱- بازداشتن : توقیف کردن، حبس کردن.
۲- منادی کردن ؛ جارزدن، ندا دردادن.
۳- نیز:دیگر، ازین‌پس. ۴- خانه ؛ اطاق، حجره ، وثاق.

مال ونعمت بسیار داشت، راست‌رَوِشن اورا بگرفت وهمه مال ازوی بستد و در زیر اِشکنجه بکشت. گفتم که این برادرم‌را چرا کشتی؟ گفت بامخالفان ملک مکاتبت دارد ومرا بزندان کرد تاپیش ملک تظلّم نکنم واین حال پوشیده بماند.

دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرم وخوش وازپدرم میراث مانده بود، وراست‌رَوِشن درپهلوی‌آن‌ضَیعتی داشت، روزی درباغ من آمد واورا آن باغ بدل خوش‌آمد، خریداری کرد[1]، نفروختم. مرا بگرفت ودر زندان کرد که دخترفلان کس را دوست می‌داری وخیانتی برتو روشن شده‌است، این باغ‌را دست بازدار وقبالهٔ‌باغ باقرار خویش‌بکن که بیزارگشتم ازباغ وهیچ دعوی ندارم‌وحق ّ وملک‌راست‌رَوِشن راست. من این اقرارنکردم وامروز پنج سال است تادرین زندان مانده‌ام.

دیگری گفت من مردی بازرگانم وکارمن آنست که به‌تروخشک[2] می‌گردم واندك مایه‌یی دارم وطرایفی[3] که بشهری یابم بخرم و بدیگر شهربرم و بفروشم و باندك سودی قناعت کنم. مگر عِقد مرواریدی داشتم، چون بدین شهرآمدم دربها کردم[4]، خبربوزیر مَلِک شد، کس فرستاد ومرا بخواند وآن رشتهٔ مروارید را ازمن خریداری کرد، بی‌آنکه بهابدهد بخزانهٔ خویش فرستاد. چند روزبسلام‌اوهمی‌رفتم، خود بدان راه نشد، نه‌بهاداد ونه‌عِقد بازداد. طاقتم بشد[5]، روزی‌برسر راه اوشدم و گفتم اگرآن عِقد شایسته است بفرمای تابها بدهند واگرشایسته‌نیست بازدهند که من برسَرِ راهم، خود جواب من نداد. چون بوثاق[6] بازآمدم سرهنگی‌رادیدم‌باچهار پیاده که دروثاق من آمدند وگفتند برخیز که ترا وزیر می‌خواهد، شاد گشتم، گفتم

---

۱- خریداری کردن: اظهارعلاقه برای خریدن، مشتری شدن.

۲- تروخشک: بحروبر، دریاوخشکی.

۳- طرایف: چیزهای نو وشگفت.

۴- دربها کردن: قیمت نهادن برای فروش، عرضه کردن برای فروش.

۵- طاقتم بشد: طاقتم تمام شد.

۶- وثاق: حجره، اطاق.

بهای مروارید خواهد داد! برخاستم وبا آن عوانان[1] برفتم، آن عوانان مرا بدرزندان بردند وزندانبان را گفتند که فرمان چنانست که این مرد را درزندان کنی وبندی گران برپایش نهی، واکنون سالی ونیم است که دربند وزندانم.

دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم وهمیشه خانهٔ من برمهمانان وغربا واهل علم گشاده بودی ومراعات غریبان ودرماندگان کردمی وصدقات و خیرات من بر مستحقّان پیوسته[2] بودی، وازپدران چنین یافته بودم وهرچه مرا ازملک و ضیاع[3] درآمدی همه دراخراجات[4] خیرومروّت مهمانان صرف کردمی. وزیرملک مرا بگرفت که توگنج یافته‌ای وباشکنجه وسطالبت مرا بزندان بازداشت وهرملکی وضیاعی که داشتم درم گانه ازضرورت بنیم بها بفروختم وبدو دادم واکنون چهارسالست تادرزندان وبند گرفتارم وبریک درم قادرنیستم.

دیگری گفت من پسرفلان زعیمام[5]، وزیرملک پدرمرا مصادره کرد[6] ودر زیر چوب بکشت ومرا درزندان کرد واکنون هفت سال است تا رنج زندان همی کشم.

دیگری گفت من مردی لشکری‌ام و چند سالست تاپدر ملک را خدمت کرده‌ام وبااو سفرها کرده وچندین سالست که ملک را خدمت میکنم، اندک درد یوان نان پاره‌یی[7] دارم، پارچیزی نرسید، امسال وزیر را گفتم عیال وارم وپارچیزی بمن نرسیده است، امسال اطلاق کن[8] تابعضی بوام دهم وبعضی در وجه نفقات صرف کنم. گفت ملک

---

۱- عوانان: مردم فرومایه، درینجا بمعنی مردم لشکری، سپاهی، مأمور دولتی.

۲- پیوسته: مستمرّ، دائم.

۳- ضیاع: جمع ضیعة، اراضی واملاك ازآب وزمین وباغ وکشت‌زار.

٤- اخراجات: آنچه شخص درمعاش وگذران خود خرج میکند.

٥- زعیم: رئیس، مهتر، پیشوا.

٦- مصادره کردن: جریمه کردن، ضبط کردن اموال.

۷- نان‌پاره: مقرری، ماهیانه.

۸- اطلاق کردن: فروگذاردن، رها کردن.

را هیچ مهمّی درپیش نیست که بلشکرحاجت خواهد بود ، وتو ومانند تو اگر[1] در خدمت باشید واگر[1] نمی‌باشید شاید[2] .اگرنانت‌می‌باید بکارِ گِل[3] شَو. گفتم که‌مرا چندین حقّ خدمت‌باشد درین دولت، کارگِل نباید کرد،اما تراکدخدایی کردن[4] پادشاه بباید آموخت که من درشمشیرزدن استوارترم که‌تودرقلم زدن. من درشمشیر زدن جان فدای‌پادشاه کنم وازفرمان درنگذرم وتوبکارِ دیوان‌نان ازما دریغ‌میداری وفرمان پادشاه نمی‌بری واین‌قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکریِ تو وچاکریِ من هردو یکیست، ترا این شغل فرموده است ومرا آن، فرق میان من وتوآنست که من فرمانبُردارم وتو نه .پادشاه‌را چون‌من اگرنباید چون‌تو هم‌نیزنباید. اگرفرمان‌داری که پادشاه نام من ازدیوان کم کرده است بنمای والاّ آنچه پادشاه بماارزانی‌داشته است می‌رسان. گفت:بروکه‌خون شما وازآنِ پادشاه من‌نگاه می‌دارم،اگرمن‌نیستمی دیرستی تامغزهای شما کرکسان خوردندی. پس دوروز برآمد ومرا بحبس فرستاد واکنون چهارماهست تادرزندان مانده‌ام.

زیاده ازهفتصد مرد زندانی بودند،کم ازبیست مردکه خونی و مجرم و دزد بودند، دیگرهمه آن بودندکه وزیرایشان‌را بطمع مال وظلم بازداشته‌بود ودرزندان کرده. چون خبرمنادی که پادشاه فرموده بود مردمان شهروناحیت بشنیدنددیگرروز چندان متظلّم بدرگاه آمدندکه‌آن را حدّ ومنتهی نبود.

چون بهرام گوراحوال خلق وبی‌رسمیها[5] وبیدادها وستم وزیربرآن‌جمله شنید باخویشتن گفت : فساد این مرد بیش‌ازآن می‌بینم درمملکت‌که بتوان گفت وآن دلیری‌که او باخدا وخلق خدای‌تعالی و برمن کرده است بیش‌ازآنست‌که اندیشه دراو رسد. دراین کار ژرف‌تربباید نگاه‌کرد. پس بفرمود تابسرای راستِ‌رَوشن‌روند

---

۱- «اگر» درهردومورد بمعنی «خواه، چه» ومفیدمعنی‌مساواتست

۲- شاید : شایسته است. ۳- کارِگل : عملگی.

۴- کدخدایی‌کردن : ادارهٔ امورشخصی خود یاکسی‌دیگر.

۵- بی‌رسمی : عمل خلاف قاعده وقانون.

وخریطهای[1] کاغذهای اوبیارند وهمه درِ خانه‌های اورا مُهر برنهند. معتمدان برفتند وهم ایدون کردند وخریطهای کاغذ بیاوردند ومطالعه کردند. درمیان[*] خریطه‌یی یافتند پراز ملاطفه‌ها[2] که پادشاهی براست‌رَوِشن فرستاده بود که خروج کرده بود وقصد مُلک بهرام گور کرده، وبخط راست‌رَوِشن ملاطفه‌یی یافتند که بوی نوشته بود که این چه‌آهستگی است که مَلِک می‌کند که دانایان گفته‌اند که غفلت‌دولت را ببرد، ومن درهوا خواهی وبندگی هرچه ممکن بود بجای‌آورده‌ام، چندکس را که سران لشکرند سربرگردانیده‌ام ودربیعت‌آورده‌ام وبیشترلشکررا بی‌برگ و بی‌ساز کرده‌ام وبعضی‌را بمحال نامزد کرده وپراگنده ساخته، ورعیت‌را بی‌تُوش[3] و ضعیف حال وآواره کرده‌ام، وازبهرتو خزانه‌یی آراسته کرده‌ام که امروز هیچ ملکی‌رانیست، وتاج‌و کمر ومجلس[4] مرصّع ساخته‌ام که مثل‌آن کس ندیده است. و من ازین مرد بجان آمده‌ام ومیدان خالیست وخصم غافل، هرچند زودتر بشتابند پیش‌ازآنکه مرد ازخواب غفلت بیدارشود.

چون بهرام گور این نبشته‌ها دید گفت اوخصم را برمن بیرون آورده است و بغرور[5] او می‌آید! مرا دربدگوهری ومخالفت اوهیچ‌شک‌نمانده است. بفرمودتاهرچه ازمردمان برشوت و ظلم ستده بود بازدادند وبفرمود تاسِلکها وضیاع اوهمی‌فروختند وبمردمان‌همی‌دادند وسرا وخان ومان‌اورابازمین‌راست کردند[6]. آنگاه بفرمودتابردَرِ سرای داری بلند بزدند وسی‌درخت دیگر درپیش‌آن بزدند، نخست راست‌رَوِشن‌را بردارکردند، همچنانکه‌آن مرد کرد سر آن سگ‌را، پس موافقان اورا وکسانی که

۱- خریطه: کیسهٔ چرمی که درآن مکتوبات می‌نهادند.
۲- ملاطفه: نامهٔ کوچک که غالباً درکارهای فوری می‌نوشتند.
۳- توش: قوت وقدرت وزور.
۴- مجلس: کرسی، سریر.
۵- غرور: فریب.
۶- راست کردن: دراینجا یعنی هموار وبرابرکردن.

دربیعت اوبودند همه‌را بردار کردند وهفت روزفرمود تامنادی همی کردند که این جزای آن کس است که بامَلک بداندیشد ومخالفان اورا موافقت کند وخیانت برامانت گزیند وبرخلق ستم کند وباخدای وخدایگان دلیری کند.

چون این سیاست بکرد همه مفسدان از مَلک بهرام بترسیدند و هرکه را راست‌رَوِشن شغل فرموده بود همه‌را معزول کرد ودبیران وهمه‌متصرّفان[1] رابَدَل کرد[2]. وچون این خبربدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام کرده بود هم ازآنجا بازگشت وازآن کرده‌پشیمان شد وبسیارطرایف بخدمت‌فرستاد وعذرخواست‌وبندگیها نمود وگفت براندیشهٔ من هرگزعصیان‌مَلک نگذشته بود ولیکن وزیرملک مرابراین داشت ازبس که می‌نبشت‌وکس می‌فرستاد، وظنّ بنده گواهی می‌داد که‌او گناهکار است وپناهی می‌جوید. ملک بهرام عذر اوبپذیرفت وازسرِ جرم‌او درگذشت ومردی نیکواعتقاد ونیک روش وخدای ترس را وزیری داد وکارلشکر و رعیّت همه نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق ازجور وبیدادی برست.

ومَلک‌بهرام آن مردِ سگ بردارکرده‌را بوقت آنکه ازخیمه بیرون می‌آمد و بازخواست‌ گشت تیری ازترکش برکشید وپیش‌آن مرد انداخت وگفت نان ونمک تو خورده‌ام ورنجهاوزیانها که ترا رسیده‌است مرا معلوم گشت، تراحقّی برمن‌واجب شد. بدان که من حاجبی‌ام ازحاجبان مَلک‌بهرام وهمه حاجبان وبزرگان درگاه او بامن دوستی دارند ومرانیک شناسند. باید که برخیزی وبااین تیربدرگاه‌آیی وهرکه ترا بااین تیربیند پیش من‌آرد تامن ترا حقّی گزارم که بعضی زیان‌های ترا تلافی کرده‌شود. وبازگشت.

پَسِ چند روز زن آن‌مرد راگفت که برخیز وبشهر برو وآن تیر باخود ببر که آن سوار باآن رتبت بی گمان مردی توانگر ومحتشم بوده باشد. اگرچه اندک نیکویی باتو کند مارا آن مایه امروزبسیار باشد، وهیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجازنباشد. مرد برخاست وبشهرآمد وآن شب بخفت ودیگر روزبدرگاه ملک شد.

۱- متصرّف : عامل، کارگزار . ۲- بدل کردن: تغییر دادن.

بهرام حاجبان واهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین وچنین بدرگاه آید وتیرمن دردست‌او ببینید زودش نزد من‌آرید. چون حاجبان اورادیدند باآن‌تیر، اورا بخواندند وگفتند ای‌آزاده مرد، کجایی که ما چندین روزاست تاترا چشم همی داریم[1]. اینجا بنشین تاتراپیش خداوندتیربریم. زمانی بود[2]، بهرام گوربیرون‌آمد و برتخت نشست وبارداد. حاجبان دست آن مرد بگرفتند وببارگاه بردند. چشم مرد برملک‌بهرام افتاد، بشناخت. گفت: آوخ آن سوار ملک‌بهرام بوده‌است! ومن خدمت اوچنانکه واجب ببود نکرده‌ام وگستاخ واربااوسخن گفته‌ام! نباید که‌ازآن کراهیتش در دل‌آمده باشد. چون‌حاجبان اورا پیش‌تخت بردند ملک‌را نمازبرد[3]. بهرام روی سوی بزرگان کرد وگفت سبب بیدارشدن من دراحوال مملکت این مرد بود وقصهٔ سگ وگرگ بابزرگان بگفت وگفت من این مردرا بفال گرفتم. پس بفرسود تا اورا خلعت پوشانیدند وهفتصد گوسفند از رمه‌ها چنانکه ازاوبستده بودندازمیش وبَخته[4] بدوبخشید وفرسود که تازندگانی بهرام باشد ازاوصدقات نخواهند.

۱- چشم داشتن: انتظارکشیدن، انتظارداشتن.

۲- زمانی بود: مدتی گذشت.

۳- نمازبردن: سجده‌کردن، بخاك افتادن دربرابرکسی، تعظیم‌کردن.

۴- بخته: گوسفند سه‌ساله یاچهارساله‌را گویند.

## ۳۰- سُورآبادی

ابوبکرعتیق بن محمد هروی‌سورآبادی از معاصران الب‌ارسلان سلجوقی (۴۵۵-۴۶۵ هجری=۱۰۶۳-۱۰۷۲ میلادی) وازکبار مفسران ومؤلفان بزبان‌فارسی‌است. وفاتش بسال ۴۹۴ هجری(۱۱۰۰ میلادی)بوده واوتفسیرخودرادرحدودسال ۴۸۰ هجری‌تصنیف کرده‌است. ازین تفسیرنسخی درکتابخانه‌های موزهٔ ایران‌باستان واپندیا آفیس انگلستان وکتابخانهای برلین ودرسدن و چند نسخه درکتابخانه‌های استانبول و غیره موجود است . نثراین کتاب ازجملهٔ نثرهای شیوای پارسی وپرازلغات واصطلاحات وترجمهٔ تحت‌اللفظ عبارات وترکیبات قرآن بزبان پارسی دری است. دربارهٔ این تفسیررجوع شود به‌مقالهٔ مرحوم دکترمهدی‌بیانی بعنوان تفسیرفارسی عتیق یاسورآبادی درمجلهٔ پیام‌نو؛ ومقدمهٔ«قصص قرآن‌مجید برگرفته از تفسیرابوبکرعتیق نیشابوری»، بتصحیح‌آقای دکتریحیی مهدوی، تهران ۱۳۴۷ شمسی؛ وبه تاریخ ادبیات درایران‌ازدکترصفا، ج۲ چاپ اول ص۹۰۲ .

### قصهٔ بختنصر[1]

بُختنصّر مردی بود ازاولاد کیقباد،نامش کی کُورش . گویندبکودکی‌بدخو بود، مادر وی باوی درماند ودایگان‌درماندند، وی‌را ببردند دربُن درختی‌بنهادند، ماده سگی بدان موضع بچه داشت، بچگان‌راشیر می‌داد و بختنصّر را بازیشان[2] شیر می‌داد تاآنگه‌که کودك بشیرسگ برآمد[3]، نیکوروی وزیرك وناباك[4] . و اهل کتاب نعت وصفت وی درکتابها خوانده بودند که وی پدیدآید وبنی‌اسرائیل را مستأصل

---

۱- نقل ازقصص قرآن‌مجید برگرفته ازتفسیرابوبکرعتیق‌نیشابوری، چاپ تهران۱۳۴۷ شمسی ص۲۱۰-۲۰۸ .

۲- بازیشان : یعنی، باایشان،باآنها .

۳- برآمدن: رشد کردن

۴- ناباك : بی‌باك، متهور .

کند ومسجد بیت‌مقدس ویران کند وصخره‌را بکند واهل آن‌را همه بکشد[۱] ، تاریخ آن نگاه می‌داشتند. چون‌وی بهفت‌سالگی رسید روزی درمیان کودکان‌بازی میکرد، حکیمی ازحکمای بنی‌اسرائیل دروی نگریست، بفراست بدانست که اوست که‌دشمن بنی‌اسرائیل است، بنی‌اسرائیل‌را بگفت، کس فراکردند تااورا هلاك کند. آن کس اورا درمیان کودکان یافت، وی‌را بفریفت وبصحرا برد تا گلوی‌وی بازبُرَد. جبریل آمد و وی‌را ازدست وی بیرون کرد.

وقتی دیگرحکیمی ازبنی‌اسرائیل اورا دیدکه بانگشت برخاك مسجدِ بیت ـ مقدس نقش می‌کرد، راست چنانکه آن بود، نادیده وصفت‌آن‌ناشنیده، ومحومیکرد. آن حکیم دروی می‌نگریست، گفت‌توآنجا رسیده‌ای وآن‌مسجدرادیده. گفت نه گفت صفت‌آن شنوده‌ای ؟ گفت نه . حکیم تعجب نمود ، بدانست که اوست که مسجد بیت‌مقدس‌را ویران خواهدکرد.

ودرآن‌وقت ملکت‌جهان سلیمان‌داشت‌صلوات‌الله‌علیه. چون‌سلیمان‌علیه‌السلام درگذشت عجم بختنصّر را بمملکت بنشاندند . خدای‌تعالی حِقد و بغض و عداوت ازبنی‌اسرائیل دردل وی بنهاد. عقوبت ایشان را بدان فسادهای ایشان وناپاکی ایشان درکشتن یحیی و زکریّا. بختَنصّر کشتن بنی‌اسرائیل را برخاست تادریك چاشتگاه سی‌هزار بنی‌اسرائیل وپیغامبرزاده‌رابکشت، تااطفال‌ازمهد بیرون‌می‌گرفت و بهوا می‌انداخت وبتیغ دونیم می‌کرد. هفت‌سال مملکت وی بداشت و بنواسرائیل بردست وی مستهلك ومستأصل شدند مگراندکی بجهان درافتادند.

دراخبارآمده است که وی‌راششصدهزار عَلَم‌بود، زیر هرعَلَمی‌ده‌هزارمرد . چون‌بنی‌اسرائیل رامقهورکردقصد بیت‌مقدس وخزاین سلیمان کرد، همه‌دربیت‌مقدس بود، مسجدرا ویران کرد وآن همه‌برگرفت . آخر کورش همدانی‌پدیدآمد، بنی‌اسرائیل

---

۱ ـ این اشاره درست خلاف اعمالی است که درنجات بنی‌اسرائیل وتمشیت‌احوال‌آنان به‌کوروش نسبت میدهند زیرا بنابراین روایت چنانکه خواهید دید «کی‌کورش» غیراز کورش همدانی (= کورش کبیرهخامنشی) است که بنی‌اسرائیل‌را نجات داد.

را نصرت کرد وخدای تعالی اورا بربُخت‌نَصَّردست داد ودولت وی چنان برگشت که تیرمی‌انداخت بعکس بازمی‌گشت؛ تیری بینداخت، بازگشت برروی اسب وی می‌آمد، اسب برمید، بختَنصَّررا بینداخت، هلاك شدوبنی‌اسرائیل رادولتِ نوپدیدآمد، تاچهل‌سال برداشت، دیگر بار روی بفسادنهادند، طاغی[1] وباغی[2] گشتند، خداوند تطوس[3] رومی‌را بریشان گماشت.

## پارسیان ورومیان[4]

[درتفسیرسورهٔ روم وذکرغلبهٔ پارسیان برروم وغلبهٔ رومیان برپارسیان]

پیش از روزگار پیغامبرما صلی‌الله علیه میان فارس و روم حربها و وقایع بسیار بودی. درآن وقت که پیغامبر علیه‌السلم بمکّه دعوی پیغامبری کرد غلبه‌یی افتاد پارسیان‌را برروم ، سخت، چنانکه شام ویمن وجزایر عرب همه ازدست رومیان بیرون کردند ومشرکان‌خاصّه قریش بدان شادی کردند وبرمسلمانان‌شماتت کردند که شما می‌گفتید که نصرت اهل کتاب را خواهد بود، پدیدآمد که پارسیان نه از اهل کتاب‌اند وروم اهل کتاب، چگونه غلبه کردند پارسیان برروم؟ اُبَیّ خَلَف بوبکررا گفت: پدید آمد دروغِ یارِ شما که می‌گفت غلبه اهل کتاب‌راخواهدبود. بوبکر گفت ببینی که زود بُوَد که روم برپارسیان غلبه کنند یکبارگی. اُبَیّ گفت گرَو بندی؟ ابوبکر گفت بندم. گرو بستند به پنج‌شتر تاپنج سال که اگر تاپنج سال روم‌را برفرس غلبه نبود ابوبکر پنج‌شتر به اُبَیّ دهد واگرنه بستاند.

---

۱- طاغی : طغیان کننده وعاصی.

۲- باغی (ازبغی) بمعنی عدوان کننده ، بیدادگر.

۳- مقصود تیتوس (Titus) پسروسپازین امپراطور روم است که بسال هفتاد میلادی بیت‌المقدس‌را ویران کرد.

۴- نقل بانتخاب ازقصص قرآن‌مجید برگرفته ازتفسیرابوبکر عتیق‌نیشابوری، ص. ۳۱۰- ۳۱۶. مقایسه شود با آنچه از ترجمهٔ تفسیر طبری در همین کتاب نقل کرده‌ایم.

چون ابوبکر گروبست، بیامد رسول‌را خبر کرد . رسول گفت اشتر بهفت رسان وسال هم بهفت‌رسان. ابوبکر چنان کرد . هفتم سال خبرآمد که رومیان بر پارسیان غلبه گرفتند. ابوبکر بمدینه بود، نامه نبشت بپسرخویش عبدالرحمن بمکه تا هفت اشتراز پسرِ اُبَیّ خَلَف بستد.

وسبب غلبهٔ روم برپارسیان ابن عباس گوید رضی‌الله عنه ، آن بود که رسول علیه‌السلام چهارنامه فرستاد ازمکه بچهارملک وایشان‌را دعوت کرد باسلام. یکی بقیصرملک روم ویکی به‌نجاشی ملک حبشه وسدیگر به‌مقوقِس ملک اسکندریه ، وچهارم به کِسری[1] ملک‌پارس . . .

کسری‌نامهٔ رسول بدریدورسول مصطفی‌را باانبان خاك بخواری بازگردانید. چون خبربرسول‌علیه‌السلام آوردند گفت : «مَزَّق کتابی مَزَّق‌َالله‌مُلکَه»[2] وبخاك جواب داد، لاجرم خاكِ ممالك وی‌را زیر اَسُنبِ[3] اسب آریم. خود همچنان بود که پسروی شیرُوی ویرا بکشت.

وآن‌آن بود که چون کسری رسولان‌را بخواری بازگردانیددرحال[4] کس‌فرستاد به «باهان»[5] سپاه سالار وی بیمن، که آن مرد حجازی‌را بگیر وبند کن وبمن فرست، تاوی باشد که بمن نامه‌ننویسد . چون فرمان وی به «باهان» رسید اندوهگن شد زآنکه وی مرد خردمند بود، دانست که نیکونبودبامحمدجفا کردن، وشومیِ آن‌بوی رسد، ونمی‌توانست فرمان کسری‌را مخالفت کردن ، دوتن را قاصد بنزدیك رسول علیه‌السلام فرستاد که چنین فرمان بمن رسید ازخدایگان اعظم، یعنی کسری ، ومن

۱ـ مراد ازین «کسری» خسروا‌پرویزاست.

۲ـ پاره کرد نامهٔ مرا، خداوند پادشاهی اورا پاره کناد.

۳ـ اَسنب : سُنب ، سُم.

٤ـ درحال : فوراً .

۵ـ این والی ایران دریمن همانست که طبری اورا « باذان » خوانده است.

امر وفرمان اورا خلاف نتوانم کرد ونمی‌خواهم که ترا ازمن مکروهی[1] رسد، صواب آنست که متواری[2] گردی تاسرا عذری بود که گویم اورا درنیافتم.

چون قاصدان نزد رسول آمدند، دوتن بودند، ازدر درآمدند، ریشهافروکرده[3] وسبلتها[4] درازفروگذاشته. رسول ویاران ایشان‌را چنان بدیدند تعجب نمودند... ایشان رسالت باهان‌اداکردند، رسول... ایشان‌را فرودآرد.

درشب جبریل علیه‌السلام خبرآوردکه درین‌ساعت پسرکسری، شیرُویه، پدررا بکشت وشرِّ اوکفایت کرد. دیگر روز بامداد پیغامبر صلی‌الله‌علیه وسلّم رسولانِ باهان‌را بخواند وایشان‌را صلت فرمود وگفت بازگردید بسلامت که‌خدای من خدایگانِ شمارا هلاک کرد. ایشان گفتند: یامحمد، چنین سَخون[5] مگوی که بکم ازین بوده است که خدایگان برتوخشم گرفته وتوطاقت خشم وی نداری؟ زبان نگادار. مصطفی گفت علیه‌السلام: جبریل آمد ومرا خبردادکه کسری‌را بکشتند. ایشان‌را بازگردانید.

چون وا نزدیکِ باهان رسیدند هنوز خبرهلاکت کسری بوی نرسیده بود، باهان‌را ازآن سخن مصطفی عجب آمد، گفت تابنگریم که این سخن حقیقت هست یانه. هم درآن‌روز نامهٔ شیرویه پسرکسری در رسیدکه پدر بررعیّت ظلم می‌کرد، ماوی‌را ازروی زمین برداشتیم وبجای وی بمقام ملک وعدل نشستیم. توکه‌باهانی برمقام وعمل خویش می‌باش و میان رعیت‌ما درآن نواحی عدل گسترده دارونگر [تا][6] آن مرد حجازی‌را نیازاری، یعنی محمدرا.

۱- مکروه: ناشایست.

۲- متواری: پنهان.

۳- فروکرده یعنی سترده وتراشیده.

۴- سبلت: سبیل.

۵- سَخون: سخن.

۶- نگرتا: مراقب باش که، دقت کن که.

چون کسری[را] بکشتندولایتشوریده گشت، رومیان دست یافتند برپارسیان، بدان بی‌حرمتی که کسری کرد بانامهٔ رسول . . .

ودر اخبار آمده است که سبب غلبهٔ رومیان برپارسیان آن بود که درولایت کسری زنی بود، اورا پسران محتشم رسید ودرآن وقت اورا دوپسر بود : نام یکی «شهراُبراز»[۱] ونام دیگر «فرّخزاد». کسری مادرایشان را گفت هنرایشان بگوی . مادر گفت«شهرابراز اَحْلَمُ مِنْ اَرزَن[۲]»حلیم تراز«بیخ اُستوار»[۳]است، وفرّخان تیزتر ازسنانست[۴]. کسری‌شهرابرازرا برگزید وامارت داد، صدهزار سوار درفرمانِ او کرد وبرادر وی‌را ، فرّخان ، زیردست وی کرد واورا سپهسالاری داد. بفرمود ایشان را بحرب روم برفتند وحرب می کردندبا کلبُ الرّوم وظفرایشان‌را می‌بودتابیشترِ روم بگرفتند، وفرُّخان درپیش لشکررفتید[۵]، هرجا که قصد می کرد می گرفت .

شبی این فرُّخان بخواب دید که برجای کسری نشسته‌اید[۶] وتاج مملکت بر سرِ وی. مردی نادان بود، اما درمبارزت یگانه بود. دیگر روزآن خواب را بگفت واصحاب اخبارآن خبررا بگوش کسری رسانیدند. کسری نامه نبشت به «شهرابراز»

---

۱- شهراُبراز : شهرُبراز، بُرازصورت جدیدیست از «وُراز» بمعنی گُراز. وشهربمعنی کشوراست.

۲- ارزن معرّب « ارژن» فارسی که‌نوعی چوب کوهی است که باآن عصای خاصی که برای جنگیدن بکار می‌رفته است ترتیب می‌دادند (لهجهٔ شهمیرزادی وسنگسری) .

۳- بیخ استوار نوعی درخت کوهی است، ارژن.

۴- سنان : سرنیزه .

۵- رفتید : می رفت.

۶- نشسته‌اید : نشسته بودی. «اید» درینجا بجای یاء ماقبل مکسور است که هنگام بیان خواب درآخرفعل درمی‌آمد چنانکه درین سخن ازفردوسی می‌بینیم .

چنین دید گوینده یکشب بخواب     که یک‌جام‌می‌داشتی‌چون گلاب

دقیقی ز جایی فراز آمدی     برآن جام می داستانها زدی

بفردوسی آوز دادی که می     مخور جز بآیین کاوس کی . . .

که سرِ فرخان برگیر وباجواب نامه بمن فرست. شهرابراز جواب بازنبشت که فرمان خدایگان راست ولکن همه قوت این لشکر ودولت ما بفرخانست وهمه قهرِ اعدا بقوت ومبارزتِ اوست، خدایگان بِه بنگرد.

کسری دیگر بارنوشت که وی را سربرگیر! شهرابراز توقف کرد. کسری بروی خشم گرفت. منشور فرستاد فرخان را به امارت، وخلعت فرمود اورا ونامه نبشت بعزل شهرابراز وسلطّفه نبشت درسِرّ بفرخان که شهرابراز را هلاک کن. چون بفرخان رسید خلعت بپوشید وبمقام امارت بنشست. پس برادر را گفت وصیت خویش بکن و سخن خود بگوی که من سرِ توبرخواهم گرفت برای فرمان کسری را.

شهرابراز گفت باش تایک کاربکنم. بشدآن نامه که کسری سوی وی نبشته بود بکشتن فرخان، بروی عرضه کرد وگفت بینی که من باتو چه کردم، نیکوباشد که توبامن چنین کنی؟ فرخان... بگریست وازبرادر عذرخواست که مانیز کسری را طاعت نداریم. کس فرستادند نزد کلبُ الروم که باپنجاه هزار سوار بیایی تادیدار کنیم. کلبُ الروم بیامد باپنجاه هزارسوار، شهرابراز و فرخان هردوباصد هزار سوار برفتند. چون بهم نزدیک رسیدند یک تن را درمیان سفیر کردند وآن دولشکربا یکسو.

هردوبرادر با کلبُ الروم دیدار کردند واسرارخویش وی را بگفتند ونامه های کسری که بکشتن آن دوبرادرفرستاده بود بوی نمودند وگفتند که قصد کشتن کسری کردیم ازبهرآنکه وی بماچنین قصد کرد، وعهدها کردند بایکدیگر، وسفیررا بکشتند وهم پشت گشتند وآمدند بادویست هزار سوار، کسری [را] بکشتند وبرپارسیان غلبه کردند. غلبهٔ روم این بود. واللهُ اَعلمُ واَحکم.

# ۳۱- حُجَّة‌الاسلام غزّالی

ابوحامد محمد بن محمدغزّالی طوسی درسال ۴۵۰ هجری (۱۰۵۸ میلادی) درطابران طوس ولادت یافت. پدرش محمد پیشهٔ بافندگی داشت ولقب غزّالی ازهمین پیشهٔ پدراست. ابوحامد محمد وبرادرش احمد بعداز فوت پدرمدتی درتعهد ونگاهداشت احمدبن محمدرادکانی ازعلمای زمان بودند وازمقدمات علوم دینی وادبی‌را فراگرفتند. محمد غزالی بعد ازچندی بنیشابور رفت ودرخدمت امام الحرمین ابوالمعالی جوینی فقیه و متکلم بزرگ شافعی متوفی بسال ۴۷۸ هجری (۱۰۸۵ میلادی) بتحصیل پرداخت‌وفنون جدل وخلاف وکلام‌ومقدماتی ازفلسفه‌را بیاموخت وهنوز بیست‌وهشت سال ازعمراو نگذشته بودکه درادب وفقه واصول و حدیث ودرایت وکلام وجدل وخلافْ وامثال آنها استاد مسلم شد و بعداز فوت استاد خود بخدمت‌نظام‌الملک طوسی پیوست ومورد بزرگداشت واکرام‌اوقرارگرفت ودرسال ۴۸۴ هجری (۱۰۹۱ میلادی) منصب تدریس‌را درنظامیهٔ بغداد بدومحوّل کرد.

درسال ۴۸۸ هجری (۱۰۹۵ میلادی) یعنی‌در ۳۹سالگی تحولی دراحوال‌روحانی‌غزّالی پدیدآمد ودرنتیجهٔآن برادرخود احمد غزالی‌را جانشین خود درتدریس کرد وباندیشهٔ سیر و سلوک ازبغداد بجانب حجازبیرون رفت وتا ده سال دربلادشام وجزیره و بیت‌المقدس و حجاز بسربرد تادرسال ۴۹۸ هجری (۱۱۰۴ میلادی) بطوس بازگشت ویکسال بعد برای تدریس درنظامیهٔ نیشابور بدان شهررفت وپس‌ازمدتی اندک بطوس بازگشت و درخانقاه ومدرسه‌یی که نزدیک خانهٔ خود داشت بارشاد وتعلیم مشغول بود ودیگر دعوتها ودرخواستهای مبرم سلاطین ورجال‌را برای شرکت درامورد نیوی نپذیرفت تادرسال ۵۰۵ هجری(۱۱۱۱ میلادی) در زادگاه خود درگذشت.

تألیفات او دررسائل دینی وکلامی واندیشه‌های فلسفی خاصّ او متعددست ولی درینجامقصودمافقط ذکرآثارپارسی اوست که‌ازآن‌میان‌مخصوصاً کیمیای‌سعادت‌ونصیحةالملوک ومجموعهٔ مکاتیب‌او مشهور به «فضائل‌الانام من رسائل حجةالاسلام» مشهورست.

کیمیای سعادت خلاصه‌یی ازاحیاءالعلوم وموضوع آن بیان راه فلاح ورستگاری دردنیا وآخرت وشیوهٔ تفکراو درین کتاب سیرت متشرّعان وصوفیانست، وبعبارت‌دیگر کیمیای‌سعادت

یک کتاب اخلاق است که مبانی افکار در آن برشریعت وطریقت نهاده شده است. اما نصیحة الملوك را غزالی دراخلاق وتربیت ملوك وفرمانروایان بنابردرخواست سلطان سنجر نوشته است ودرآن نخست ازاصول اعتقاد وایمان سخن گفته وآنگاه ابوابی درسیرت شاهان و وزیران و دبیران ودرحکمتِ دانایان آورده است. این کتاب هم بعربی وهم بترکی ترجمه شد.

نثرپارسی غزالی زبانی فصیح وشیوا وساده دارد ودر عباراتش صراحت وروشنی خاصی است که نمایشگرتوانایی او درنویسندگیست وبا آنکه اودرنثرعربی هم‌مردی توانا بوداثرزبان عربی درآثارپارسی اوبهیچروی ازمعاصرانش بیشترنیست وحتی دربرخی ازمنشآتش ، خاصه در نصیحة الملوك، این تأثیرنسبةً ضعیف مینماید.[۱]

## دبیری و آداب دبیران[۲]

دانایان گفته‌اند که هیچ چیزبزرگوارتراز قلم نیست که همه کارهای گذشته را بوی بازتوان آوردن؛ وازجملهٔ بزرگواری قلم آنست که ایزد تعالی بدان سوگند یاد کرده، قولُه عزّ وجلّ: نٓ والقلم وما یسطرون. وجای دیگر فرموده اِقرأ و رَبّک الاکرم الذی عَلّم بالقلم. ورسول خدای فرمود : اول ما خلق الله تعالی القلم. یعنی نخست چیزی که خدایتعالی بیافرید قلم را آفرید وبراند[۳] بروی آنچه تاقیامت بخواست بودن .

نقل است ازعبدالله بن عباس که درتفسیراین آیت چنین گفته است که: خدای تعالی ازیوسف علیه السلام خبرکرد : اجعلنی علی خزائن الارض انّی حفیظ علیم. گفت گنجهای زمین بمن ده که من دبیرم وشمارگیرم؛ دیگر گوید قلم زرگرسخن است؛

---

۱- دربارهٔ غزالی وآثاراو رجوع کنید به غزالی‌نامه تألیف آقای جلال‌الدین همائی و نصیحة الملوك چاپ تهران سال ۱۳۱۵-۱۳۱۷ ؛وتاریخ ادبیات درایران ج ۲ ص ۹۲۰-۹۲۶ وموارد متعدد دیگرازهمان کتاب وهمان جلد.

۲- نقل ازنصیحة الملوك چاپ آقای جلال‌الدین همائی ص ۱۰۱-۱۰۶ .

۳- براند : جاری کرد .

دیگر گوید دل کان است وخرد گوهر وقلم زرگر؛ دیگر گوید قلم طبیبِ سخن است؛ دیگر گوید که قلم طلسمی بزرگ است.

ویکی ازملوك یونان گفت که: کارهای این جهان بدوچیز برپای است ویکی ازین دوچیز بزیرآن دیگراست، وآن نیست الاّ شمشیروقلم، وشمشیر بزیر قلم اندر است؛ وهنروما یهٔ آموزندگان قلم است، ورأی هر کسی ازدور و نزدیک بوی توان دانستن، وهرچند که مردم را آزمونِ [1] روزگار باشد تا کتابهانخوانندخردمندنگردند زیراکه پیداست که ازین اندکی عمرچند تجربه توان کرد ونیز پدید است که چند یادتوان گرفتن.

دیگراگر شمشیروقلم نیستی این جهان بپای نیستی، واین هردوحاکمند اندر همه چیزها. اما دبیران را بجزنبشتن چیزدیگر بباید دانستن تا خدمت بزرگان را بشایند [2]؛ وحکیمان وملوك پیشین گفته‌اند دبیررا ده‌چیز بباید دانست: یکی‌نزدیکی ودوری آب در زیرزمین اندر بیرون آوردن کاریزها، و دانستن [اندازهٔ] شب و روز بزمستان‌وتابستان، ورفتن ماه وستارگان وآفتاب واجتماع [3] واستقبال [4]، ودانستن‌شمار انگشت [5] وشمارهندسه، ودانستن روزها وآنچه بباید کشاورزان را، ودانستن پزشکی وداروها، وبادجنوبی وشمالی، ودانستن‌شعروقوافی؛ وبااین همه‌سبک‌روح وخوش‌دیدار باید. وباید که بتراشیدن قلم وساختن وگرفتن ونهادن دانابود، وباید که هرچه اندردل دارد بنوك قلم پیدا کند، وازطغیان قلم خویشتن را نگاه‌دارد، وباید که‌بداند که کدام حرف کشیده باید نبشت وکدام گردو پیوسته باید نوشت. اما خط مبیّن باید نوشت وچنان باید که حقّ هرحرفی‌بگزارد چنانکه بحکایت‌آمده‌است:

---

۱ـ آزمون: تجربه، آزمایش. ۲ـ بشایند: شایسته باشند.

۳ـ اجتماع دراصطلاح نجوم جمع شدن آفتاب وماهست دریک برج ویک‌درجه ویک دقیقه که درین وقت ماه ازنظرغایب می گردد.

٤ـ استقبال دراصطلاح نجوم‌مقابلهٔ ماه وآفتابست درشب‌چهاردهم‌ازماههای قمری.

٥ـشمارانگشت:حساب‌عقدانامل

حکایت - دبیری بود عاملِ عمررضی‌الله عنه وناسه نبشت بعمر وسین بسم‌الله پیدا نکرد. اورا بخواند وگفت نخستین‌سین بسم‌الله پیدا کن‌آنگاه بسرِ عمل‌شو.

اما نخستین چیزی که دبیرانرا شاید دانستن قلم تراشیدنست. چون مردقلم نیکو داند تراشیدن بهمه حال خط نیکوترآید چنانکِ بحکایت‌آمده است.

حکایت - گویند شاهنشاه[۱] را دوازده وزیر بوده است وازجملهٔ ایشان یکی صاحب بود، اسمعیل بن عبّاد[۲]. پس‌آنهمه وزیران‌یکی‌شدند[۳] وبروی‌نفرینها کردند وزشت گفتندش نزدشاهنشاه. چون وزیرآگاه شدایشان‌راجمله گردکرد وگفت شمارا چه‌هنراست که مرا نیست تابدان مرا پیش پادشاه بدی توانید گفت؟ پدرمراوزارت آموخت نه‌بازرگانی وکهترین هنرمن قلم‌تراشیدنست. وکیست ازشما که قلم‌بتراشد وآن قلم یکبار بردوات زند وازآن یک سطرتمام بنویسد. همه عاجزشدند. شاهنشاه گفت: توبتراش! بتراشید وبنوشت. پس همه بفضل وی‌مقرّ آمدند.

اما کلک‌آن‌بهتربود که راست‌بود ومیان وی تُنُک‌بود وزرد. وقلمِ محرّف[٤] ازسوی راست پارسی وتازی وعبری‌را شاید؛ و دبیران باید قلم بهتر دارند چنانکِ یحیی‌بن جعفربرمکی درآن نامه گفت که‌بمحمدِ لیث فرستاد، وصف‌کرد قلم‌راکه نه باریک ونه‌سطبر ومیانه تُنُک وراست؛ وکاردِ قلم‌تراش تیز باید وتراش برسانِ منقارکُلنگ[٥] باید، مُحرّف سوی راست، و آنکه نوک قلم بروی بزنند بغایت سخت باید، وانقاس[٦] پارسی نیکووسبک سنگ، وکاغذمالیده وهمواربايد، وباید انقاس‌را نیک حلّ کنند وهرحرف که افزون‌ازسه‌پیکر بود نباید‌کشید که‌زشت آید، وپیکرها

---

۱- شاهنشاه لقب‌عضدبی ازسلاطین‌آل‌بویه است ودرینجا مراد مؤیدالدولهٔ‌دیلمی‌است.

۲- مراد صاحب‌بن عباد وزیرمعروف دیالمه است‌که بسال ۳۸۵ هجری درگذشت.

۳- یکی شدن : متحدشدن.

٤- محرف : کج .

٥- کلنگ : پرنده‌ییست درازگردن بلندترازلک‌لک.

٦- انقاس : جمع‌نقس‌بکسراول وسکون ثانی وثالث یعنی مرکب.

اندرخور یکدیگر باید کرد واین نتواند کرد مگرحکیم خردمند وآنکه انگشترابدین خو کنند[1].

حکایت: عبدالله‌بن رافع گفت، که دبیرامیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بود، که من نامه می‌نوشتم، امیرالمؤمنین مرا گفت: یاعبدالله، دوات درازدار وقلم دراز و میانهٔ خط گشاده کن وحرفها گردنویس.

حکایت: عبدالله‌بن جبله دبیری‌نیک بود وشاگردان را گفتی اگرقلم دارید بحری دارید واگرنه باری هرقلم که دارید چنان باید که بزردی دَم زند وبندگاه ببرید، که کارهابسته شود اگربمانید. وبی‌مُهرنامه نباید فرستاد.

ورسول خدا (ص) خواست که نامه نویسد بگروهی ازاهل‌عجم، گفتند اینان نامهٔ بی‌مُهرنخوانند. انگشتری فرمود وبرنگین وی‌نبشته‌بسه‌خط: محمد رسول‌الله. چون پیغمبر(ص) نامه نوشت سوی نجاشی[2]، خاك برافگند[3] وآنگاه‌بفرستاد. نجاشی چون نامهٔ پیغمبربدید درحال مسلمان‌شد(؟). وچون نامه‌سوی کسری‌نوشت درخاك بیفگند ومسلمان نشد. پیغمبرفرمود... چون نامه نوشته شد خاك برافکنید که‌خاك مبارك است؛ وچون نامه نوشتی پیش از آنک درنوردی فرو خوان، آنگاه‌درنورد. و جهد باید کرد تاسخن بسیارنباشد وکوتاه وبسیار معنی باشد وسخنی دوباره نوشته نشود وازالفاظ گران پرهیزکند تاستوده بود. واندرباب دبیری‌سخن‌بسیاراست، بدین قدر بسنده باشد تادراز نگردد که‌چنین گفته‌اند: خیرالکلام ماقَلَّ ودَلَّ ولم یُمَلّ. یعنی سخن‌آن نیکوترکه بگفتن کوتاه باشد وبمعنی نزدیکتر وراهنمای تر، چنانک ملال نگیرد ازآن وگرانی نیابد وحریص‌تر باشد بیاد گرفتن‌آن.

---

۱- خو کردن: عادت دادن وعادت کردن.

۲- نجاشی: عنوان پادشاهان حبشه.

۳- دراصل برخاك افگند وشاید خاك برافگندن صحیح باشد زیرابرنامه‌هاعادةً بعداز تحریربرای خشک شدن خاك می‌پاشیدند.

## آداب سماع و وجد[1]

بدانکه ایزدتعالی‌را سرّیست در دل‌آدمی که آن دروی همچنان پوشیده‌است که آتش درآهن ، وچنانکه بزخم سنگ برآهن آن سرّ آتش آشکارا گردد وبصحرا افتد[2]، همچنین‌سماع آوازخوش وموزون‌آن گوهرآدمی را بجنباند ودر وی چیزی پدید آرد بی‌آنکه آدمی‌را درآن اختیاری باشد، وسبب آن مناسبتی است که گوهردل آدمی‌را باعالم علوی که عالم ارواح گویند، هست. وعالم علوی عالم حسن وجمال است، واصل حسن وجمال تناسب است، وهرچه متناسب است نمودگاریست[3] از جمال‌آن عالم، چه هرجمال وحسن وتناسب که درین عالم محسوس است، همه ثمرهٔ جمال وحسن‌آن عالم است. پس آواز خوش موزون متناسب هم شبهتی‌دارداز عجایب‌آن عالم، بدان سبب آگاهیی‌دردل پیدا آید وحرکت وشوقی پدیدآیدکه باشدکه آدمی خود نداندکه آن چیست، واین دردلی بودکه ساده بود، وازعشقی وشوقی که بدان راه برَد خالی باشد، اما چون خالی نباشد وبچیزی مشغول بود،آن درحرکت آید وچون آتشی که دَم درویدهند افروخته‌تر گردد. وهرکرا دوستی خدای تعالی بردل غالب باشد سماع وی‌را مهم بود، که‌آن آتش تیزترگردد ، و هرکرا در دل دوستی باطل بود، سماع زهرقاتل وی بود وبروی حرام بود.

وعلمارا خلافست‌درسماع که حلالست یاحرام، وهرکه‌حرام کرده‌است‌ازاهل ظاهربوده است ،که وی‌را خود صورت نبسته است[4] که دوستی حق تعالی بحقیقت

---

۱- نقل ازکیمیای سعادت به‌تصحیح آقای احمدآرام ص۳۶۹-۳۸۹ .چون سماع یکی ازمهمترین آداب صوفیان واطلاع برآن وشرایطی که دراین باب وجود داشته سودمند بنظر میاید بنقل بیشترمطالبی که در ذیل‌این موضوع درکیمیای سعادت‌آمده‌است مبادرت‌میکنیم.

۲- بصحرا افتادن : آشکارا شدن.

۳- نمودگار : نشان‌دهنده.

۴- صورت بستن : متصورشدن، گمان افتادن .

دردلی فرود آید، چه وی چنین گوید که آدمی جنس خود را دوست تواند داشت ، اما آنرا که نه‌جنس وی بود ونه‌هیچ مانند وی‌بود وی‌را دوست‌چون تواندداشت؟ پس نزدیک وی دردل جزعشق مخلوق صورت نبندد، واگرعشق خالق صورت‌بندد بنابرخیالِ تشبیهیِ باطل‌باشد. بدین سبب گوید که سماع یابازی بود یا ازعشق مخلوقی بود، واین هردو در دین مذموم است، وچون وی‌را پرسند که معنی دوستی خدای‌تعالی که برخلق واجبست چیست؟ گوید: فرمان‌برداری وطاعت داشتن،واین خطایی بزرگست که این قوم‌را افتاده است.

اما اینجا می گوییم که حکم سماع ازدل باید گرفت که سماعِ هیچ چیز در دل نیارد که نباشد، بل آنرا که در دل باشد بجنباند . هرکرا در دل چیزیست که آن درشرع محبوبست وقوت‌آن مطلوبست، چون سماع آن را زیادت کند وی‌را ثواب باشد، وهرکرا دردل‌باطلی است که درشریعت‌آن مذموم است، وی‌را درسماع عقاب بود، وهرکرا دل ازهردو خالی است، لیکن برسبیل بازی شنود وبحکم طبع بدان لذت یابد، سماع وی را مباح است.

پس‌سماع برسه‌قسم است : قسم اول آنکه بغفلت شنود وبرطریق بازی، این کارِ اهل‌غفلت بود، ودنیا همه لهوو‌بازی است، واین نیزازآن بود . وروا نباشد که سماع حرام باشد بدان سبب که خوش است ، که خوشیها حرام نیست ، وآنچه از خوشیها حرامست نه‌ازآن حرامست که خوش است ، بلکه ازآن حرامست که در وی ضرری است وفسادی ، چه‌آواز مرغان خوش است وحرام نیست ، وسبزه وآب روان ونظاره درشکوفه وگل خوش است وحرام نیست ، پس آواز خوش در حقِّ گوش همچون سبزه‌وآب‌روانست‌درحقِّ چشم ، وهمچون‌بوی مشک‌درحقِّ بینی،وهمچون طعام خوش درحقِّ ذوق[1] ، وهمچون حکمتهای نیکو درحقِّ عقل ؛ وهریکی ازین حواس‌را نوعی لذتست، چرا باید که حرام باشد؟

قسم دوم آنکه دردل صفتی‌مذموم بود، چنانکه کسی‌رادر دل‌دوستی زنی‌بود،

---

۱ـ ذوق : حس چشایی.

سماع کند درحضور وی تالذّت زیادت شود، یادرغیبت وی برامید وصال تا شوق زیادت شود؛ یاسرودی شنود که دروی حدیث زلف وخال وجمال باشد و دراندیشهٔ خویش بروی فروآورد، این حرامست؛ وبیشترجوانان ازین جمله باشند، برای آنکه این آتش عشق باطل را گرم‌تر کند ، وآن آتش‌را فرو کشتن واجبست، برفروختن آن چون روا باشد ؟ اما اگراین عشق وی بازن خویش بود یا کنیزك خویش بود ، ازجملهٔ تمتّع دنیا بود ومباح بود، تاآنگاه که طلاق دهد یابفروشد،آنگاه حرام شود .

قسم سیم آنکه در دل صفتی محمود باشد که سماع آن‌را قوت دهد ، و این از چهارنوع بود: نوع اول سرود واشعار حاجیان بود درصفت کعبه وبادیه ، که آتش شوق خانهٔ خدای‌را در دل بجنباند، وازین سماع مزد بود کسی را که روا بود که بحج شود، اما کسی راکه مادر وپدر دستوری ندهد ، یا سببی دیگر که وی را حج نشاید، روا نبود که این سماع کند واین آرزو دردل خویش قوی گرداند ، مگر که داند اگرچه شوق غالب وقوی خواهد شد، وی قادر بود برآنکه نرود،وبدین نزدیك بُوَد سرود غازیان وسماع ایشان که خلق‌را بغزاو جنگ کردن بادشمنان خدای تعالی وجان بر کف نهادن بردوستی وی آرزومند کند، واین‌را نیزمزد باشد، وهمچنین اشعاری که عادتست که درمصاف بگویندتامرد دلیرشود وجنگ کند ودلاوری‌را زیادت کند دروی، مزد بود چون جنگ با کافران بود، اما اگربااهل حق بود این حرام بود .

نوع دوم سرود نوحه گربود که بگریستن آرد واندوه‌زیادت کند، واندرین نیز مزد بود چون نوحه گری برتقصیر خود کند درمسلمانی، وبر گناهان که بروی رفته بُوَد وبرآنچه وی‌رافوت‌شده است ازدرجات بزرگ ازخشنودی حقّ تعالی،چنانکه نوحهٔ داود بود علیه‌السلم، که وی چندان نوحه کردی که جنازها(؟) از پیش وی برگرفتندی و وی درآن الحان بودی واوراآوازی‌خوش‌بودی . اگراندوهی‌حرام باشد در دل ، نوحه حرام باشد چنانکه وی‌را کسی مرده باشد، که خدای تعالی می گوید «لکیلاتأسوا علی مافاتکم» برگذشته اندوه مخورید .

نوع سوم آنکه دردل شادی باشد، وخواهد که‌آن زیادت کند بسماع ،این‌نیز

مباح بود چون شادی بچیزی باشد که روا باشد که برآن شاد شود، چنانکه درعروسی و ولیمه وعقیقه[۱] و وقت آمدن فرزند و وقت ختنه کردن وباز رسیدن ازسفر.

وهمچنین بایّام عید شادی کردن روا بود، وسماع بدین روا بود، و همچنین چون دوستان بهم نشینند بموافقتی وخواهند که طعام خورند وخواهند که و تتشان بایکدیگر خوش شود، سماع کردن وشادی نمودن بموافقت یکدیگر روا باشد.

نوع چهارم واصل، آن کسی راکه دوستی حق تعالی بردل غالب شده باشد وبحدّ عشق رسیده، سماع وی‌را مهم بود، وباشد که اثرآن ازبسیاری خیرات رسمی بیش بود، وهرچه دوستی حق تعالی بدان زیادت شود مزد آن بیش بود، وسماع صوفیان دراصل که بوده است بدین سبب بوده است، اگرچه اکنون برسم آمیخته شده است، بسبب گروهی که بصورت ایشانند در ظاهر و مفلس‌اند از معانی ایشان درباطن؛ وسماع درافروختن این آتش اثری عظیم دارد، وکس باشد از ایشان که درمیان سماع وی‌را مکاشفات پدیدآید، وباوی لطفها رود که بیرونِ سماع نبود.

وآن احوال لطیف که ازعالم غیب بایشان پیوستن گیرد بسبب سماع، آن را وَجْد گویند، وباشد که دل ایشان درسماع چنان پاك وصافی شود که نقره‌را چون درآتش نهی، وآن سماع آتش دردل افکند وهمه کدورت‌ها ازدل ببرد، و باشد که ببسیاری ریاضت آن حاصل نیاید که بسماع حاصل‌آید، وسماع آن سرّ مناسبت‌را که روح آدمی‌را هست باعالم ارواح بجنباند تابود که اورا به کُلّیّت ازین عالم بستاند تاازهرچه درین عالم رود بی‌خبر شود، وباشد که قوت اعضاء وی نیزساقط شود، و بیفتد وازهوش برود، وآنچه ازین احوال درست باشد وبراصل بود درجهٔ آن بزرگ بود، وآن کسی راکه بدان ایمان بود وحاضر بود، ازبرکات‌آن محروم‌نبود. ولیکن غلط اندرین نیزبسیار باشد، وپندارهای خطا بسیارافتند، ونشانی‌حقّ وباطل‌آن‌پیران پخته وراه رفته دانند، ومریدرا مُسلّم نباشد که ازسرِ خویش سماع کند بدان که تقاضای‌آن دردل وی پدیدآید.

---

۱ـ عقیقه: گوسفندی که درنخستین هفتهٔ تولد کودك برای‌اوقربانی کنند.

وبدانکه هر که سماع را و وَجْدرا واحوال صوفیان‌را انکار کند،ازمختصری[۱] خویش انکار کند، ومعذور بود درآن انکار، که چیزی که وی‌را نباشد، بدان ایمان دشوار توان آوردن. وبدانکه خلق درانکار احوال‌صوفیان - آنکه دانشمندست‌وآنکه عاسی است - همه چون کودکان‌اند، که چیزی را که بدان هنوز نرسیده‌اند منکرند، وآن کسی که اندك مایه‌یی زیرکی دارد اقرار دهد وگوید که مرا این حال نیست، ولیکن می‌دانم که ایشان‌راهست، باری بدان ایمان دارد وروا دارد،اما آنکه هرچه اورا نبود خود محال داند که دیگران را بود، بغایتِ حماقت بود، وازآن قوم باشد که حق‌تعالی می گوید: «واذلم یهتدوابه‌فسیقولون هذا اِفکٌ[۲] قدیم» . . .

وبسیارند از زنان ومردان که جامهٔ صوفیان دارند، وبدین کار مشغول‌شده‌اند وآنگاه هم بعبارت‌طامات[۳] این‌را عذرها نهند، وگویند: فلان‌راسودایی وشوری پدید آمده است وخاشاکی در راه‌او افتاده ، وگویند که عشق دام حقّ است ، وی را در دام کشیده‌اند، وگویند دل وی نگاه داشتن وجهد کردن تاوی معشوق خویش را بیند خیری بزرگست.

وآنچه ازپیران حکایت کرده‌اند که ایشان بکودکی نگریستند، یادروغ باشد که میگویند - برای عذرخویش را - یااگر نگریسته باشند شهوت نبوده باشد، بلکه چنانکه کسی درسیب سرخ نگرد یادرشکوفه نگرد؛ ویا باشد که‌این پیررانیزخطایی افتاده باشد - که نه معصوم باشد - وبدانکه پیری را خطایی افتد ویا بروی معصیتی رودآن معصیت مباح نشود.

ویك سبب دیگرهست ، وآن نادر باشد، که کسی‌باشد که وی‌را درآن‌حالت که صوفیان‌را باشد چیزها نمایند، وباشد که جواهر ملایکه و ارواح انبیا ایشان را کشف افتد بمثالی؛ وآنگاه آن کشف ، باشد که برصورت آدمی باشد بغایت جمال ،

---

۱- مختصری: حقارت، کوچکی.

۲- اِفک : دروغ.

۳- طامات : سخنان هرزه واراجیف.

که مثال لابد درخور حقیقت معنی بود ، وچون آن معنی بغایت کمالست درمیان معانی عالم ارواح،مثال وی ازعالم صورت بغایت جمال باشد، آنگاه باشد که چیزی ازآن کشف افتد برصورت اَمردی[1] نیکو، وازآن لذتی عظیم باشد ، چون ازآن حال باز درآید آن معنی باز درحجاب شود ، و وی درشوق وطلب آن معنی افتد که آن صورت مثال وی بود، وباشد که آن معنی بازنیابد؛ آنگاه اگر چشم ظاهر وی بر صورت نیکوافتد که باآن صورت مناسبت دارد، آن حالت بروی تازه شود، وآن معنی گمشده‌را بازیابد، و وی را ازآن وجدی و حالتی پدید آید . پس روا باشد که کسی رغبت نموده باشد درآن که صورت نیکوبیند برای باز یافتن این حالت ، وکسی که ازین اسرار خبرندارد، چون رغبت وی بیند، پندارد که وی هم ازآن صفت می‌نگرد که صفت وی است که ازآن دیگرخودخبرندارد . . .

بدانکه درسماع سه‌چیزنگاه باید داشت: زمان ومکان و اخوان ؛که هروقت دل مشغولی باشد، یاوقت نمازبود، یاوقت طعام خوردن بود ، یا وقتی بود که دلها بیشترپراگنده بود ومشغول‌باشد، سماع بی‌فایده بود . اما مکان چون‌راه‌گذری‌باشد، یاجایی ناخوش وتاریک بود، یابخانهٔ ظالمی بود، همه وقت شوریده بود .

اما اخوان‌آن بود که باید که هرکه حاضربود اهل سماع بود، وچون‌متکبری ازاهل دنیا حاضربود، یاقُرّایی[2] منکرباشد ، یامتکلّفی حاضر بود که وی هرزمان بتکلّف حال ورقص کند، یاقومی ازاهل‌غفلت حاضر باشند که‌ایشان سماع براندیشهٔ باطل کنند یابحدیث بیهده مشغول باشند، وبهرجانبی می‌نگرند وبحرمت نباشند ، یا قومی از زنان‌نظارگی[3] باشند، ودرمیان قوم جوانان باشند،اگرازاندیشهٔ یکدیگرخالی نباشند، این چنین سماع بکارنیاید.

۱ـ اَمرد : ساده روی .

۲ـ قُرّا جمع قاری است‌اما دراصطلاح‌صوفیان واهل ذوق بمعنی‌مردم‌خشک‌متعصب بکار رفته است.

۳ـ نظّارگی : تماشاگر.

پس چون کسانی که اهل سماع باشند بسماع نشینند، ادب آنست که همه سردر پیش افگنند ، ودریکدیگر ننگرند، ودست وسرنجنبانند، وبتکلّف هیچ حرکت نکنند، بلکه چنانکه درتشهّد نماز نشینند همه دل باحق تعالی دارند و منتظر آن باشند که چه فتوح پدیدآید ازغیب بسبب سماع ، و خویشتن نگاه دارند تا باختیار برنخیزند وحرکت نکنند ، وچون کسی بسبب غلبات وَجْد برخیزد با وی موافقت کنند، اگر دستارش بیفتد دستارها بنهند. واین همه اگرچه بدعت است و ازصحابه وتابعین نقل نکرده‌اند، لیکن نه هرچیزبدعت بود نشاید ، که بسیاربدعت‌نیکوباشد.

## نامه‌یی بسلطان[۱]

ایزدتعالی ملک‌اسلام‌را ازمملکت‌دنیابرخوردارکناد وآنگاه‌درآخرت‌پادشاهیی دهادکه پادشاهی روی زمین در وی حقیر ومختصر گردد که کار پادشاهیِ آخرت دارد که مملکت روی زمین ازمشرق تابمغرب بیش نیست وعمرآدمی دردنیاصدسال بیش نیست دراغلب‌احوال ، وجملهٔ روی زمین بنسبت با پادشاهی که ایزد تعالی درآخرت بدهد کلوخیست، وهمه ولایتهای زمین گردوغبار آن کلوخست ، کلوخی و گَرد کلوخی‌را چه‌قیمت باشد وصدسال عمررا درمیان ازل وابد و پادشاهی جاوید چه‌قدر، که بدان شاد باید بود. همّت‌بلنددار چنانکه‌اقبال ودولت ونسبت‌بلنداست، وازخدای‌تعالی جزبپادشاهی جاویدان قناعت مکن واین برهمهٔ جهانیان دشوارست وبرملک مشرق آسان که رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وسلّم می‌فرماید که یک‌روزه عدل‌از سلطان عادل فاضلتراز عبادت شصت‌ساله. چون ایزد سبحانه و تعالی ترا این ساز و آلت بداد که آنچه دیگری بشصت‌سال تواند کرد توبیک روزبجای توانی آورد چه اقبال ودولت‌زیادت ترازین؛ وحال دنیا چنانکه هست بدان‌تادرچشم‌تو مختصر گردد

---

۱- نقل ازفضائل‌الانام من رسائل حجة‌الاسلام بتصحیح مرحوم عباس‌اقبال آشتیانی، تهران۱۳۳۳، ص۲-۵. - این نامه‌را غزالی بسلطان‌سنجر درشفاعت ازمردم طوس، ودفاع‌از خود، واعتذار ازنارسیدن بخدمت سلطان نوشت.

که بزرگان چنین گفته‌اند که اگر دنیا کوزه‌یی زرّین بودی که نماندی وآخرت کوزه‌یی سفالین که بماندی عاقل کوزهٔ سفالینِ باقی اختیار کردی بر کوزهٔ زرینِ فانی ، فکیف که دنیی خود کوزهٔ سفالینِ فانیست وآخرت کوزهٔ زرینِ باقی، عاقل چگونه بود کسی که دنیا اختیار کند؟ این مثل نیک دراندیشد وهمیشه پیش‌چشم می‌دارد، و امروز بحدّی رسیده است که عدل یک ساعت برابرعبادت صدسالست.

برمردمان‌طوس رحمتی کن که ظلم بسیار کشیده‌اند وغلّه بسرما وبی آبی‌تباه شده ودرختهای صدساله ازاصل خشک شده وهرروستایی‌را هیچ نمانده مگرپوستینی ومشتی عیال گرسنه وبرهنه، واگر رضا دهند که پوستین از پشت بازکنند تازمستان برهنه بافرزندان درتنوری شوند، رضا مده که‌پوستشان بازکنند. واگراز ایشان‌چیزی خواهد که همگنان‌بگریزند ودرمیان کوهها هلاک شوند، این‌پوست بازکردن‌باشد.

این داعی بدانکه پنجاه‌وسه‌سال عمربگذاشت چهل‌سال دردریای علوم دین غواصّی کرد تابجایی رسید که سخن وی ازاندازهٔ فهم بیشتراهل‌روزگار درگذشت، بیست‌سال درایام سلطان شهید روزگارگذاشت وازوی باصفهان وبغداد اقبالها دید وچند بار میان سلطان وامیرالمؤمنین رسول بود درکارهای بزرگ. ودرعلوم دینی نزدیک هفتاد کتاب کرد، پس دنیارا چنانکه بود بدید وبجملگی بینداخت ومدتی دربیت‌المقدس ومکه مقام کرد وبرسر مشهد ابراهیم خلیل صلوات‌الله‌علیه‌عهد کرد که نیزپیش هیچ سلطان نرود ومال سلطان نگیرد ومناظره وتعصب‌نکند. ودوازده سال بدین‌عهد وفا کرد وامیرالمؤمنین وهمه سلطانان وی‌را معذور داشتند.

اکنون شنودم که ازمجلس عالی اشارتی رفته است بحاضرآمدن. فرمان را بمشهد رضا آمدم ونگاه داشت عهد خلیل‌علیه‌السلام را بلشکرگاه نیامدم وبرسراین مشهدمی گویم: ای‌فرزندرسول، شفیع باش تاایزدتعالی ملک اسلام‌را درمملکت دنیا ازدرجهٔ پدران خویش‌بگذراند ودرمملکت آخرت بدرجهٔ سلیمان علیه‌السلام‌برساند، که هم ملک بود وهم‌پیغامبر، وتوفیقش ده‌تاحرمت عهدخلیل‌ابراهیم‌علیه‌السلام

نگاه‌دارد ودل کسی را که روی‌ازخلق بگردانید وبتو که خدایی، تعالی‌عزّ شأنه، آورد بشولیده[1] نکند.

وچنین دانستم که این بنزدیک مجلس عالی پسندیده‌تر و مقبول‌تر است از آمدن بشخص و کالبد که‌آن کاری رسمی بی‌فایده است واین کاری است که روی درحق‌تعالی دارد. اگرچنانچه پسندیده است فمرحبا واگر بخلاف این فرمانی بُوَد درعهدهٔ عهدشکستن بباشم که فرمان سلطان باضطرارلازم‌بود، فرمانرا بضرورت‌مُنقاد باشم. ایزدتعالی برزبان ودلِ عزیزآن راناد که فردا در قیامت از آن خجل نباشد و امروزاسلام را ازآن ضعف وشکستگی نباشد، والسلام.

۱- بشولیده: آشفته وپریشان.

## ۳۲- خیّام

حجةالحق حکیم ابوالفتح عمربن ابراهیم خیامی نیشابوری معروف به «خیام» فیلسوف وریاضی‌دان ومنجم ونویسنده وشاعربزرگ ایران دراواخرقرن پنجم واوایل قرن‌ششم هجری (اواخرقرن یازدهم واوایل قرن دوازدهم‌میلادی) است. معاصران اووی را درحکمت تالی ابن‌سینا میشمردند ودراحکام نجوم قول اورا مسلّم می‌داشتند ودرکار های بزرگ علمی از قبیل ترتیب رصد واصلاح تقویم ونظایراین اموربدو رجوع می‌کردند واوخود پزشک‌ومنجم دربارملکشاهی بوده است.

ازجملهٔ کارهای‌او تنظیم رصدی بهمکاری ابوالعباس لوکری و ابوالفتح خازنی بامر ملکشاه سلجوقی است بسال ۴۶۷ هجری که تاسال وفات ملکشاه یعنی ۴۸۵ هجری‌دائربود؛ واورا رسالاتی درحکمت وریاضیات بزبان عربی وپارسی وازآنجمله است: رسالهٔجبر ومقابله - لوازم‌الامکنة - رسالة فی‌الاحتیال لمعرفة مقداری الذهب‌والفضة فی‌جسم مرکب منهما - رسالة فی‌شرح ماشکل من مصادرات کتاب اقلیدس - رسالة فی‌الوجود - رساله‌یی درمعراج- رسالهٔ پارسی روضةالقلوب درعلم کلیات که بنام فخرالملک پسرنظام‌الملک‌طوسی درسه‌فصل نگاشته - ترجمهٔ خطبةالغراء ابوعلی‌بن سینا - کتاب معروف نوروزنامه وغیره. نوروزنامه‌بنثری ساده وشیوا دربیان علل پیدایش جشن نوروز واینکه کدامیک ازپادشاهان ایران واضع آن بوده، وآیین جشن وآداب پادشاهان ساسانی درآن باب، وامثال‌این مطالب نوشته شده است وعلاوه براینها درکتاب نوروزنامه مسائل گوناگون دیگری‌هم بمناسبت مذکورافتاده ، واز شاهان داستانی ایران وآیین جهانداری ایشان وپیشه‌ها ورسوم وفنونی که نهاده‌اند یاد شده است. دربارهٔ رباعیات او مجال سخن بسیار وموکول بجای خودست. درسال وفات خیام

اختلاف کرده‌اند و بحدس اقوی گویا بسال ۵۲۷ هجری (۱۱۳۲ میلادی) درگذشته باشد[1]

## نوروز[2]

چون ازملک جمشید چهارصدوبیست ویک سال بگذشت ... آفتاب بفروردین خویش باول حمل بازآمد، وجهان بروی راست گشت ... پس درین روز که یاد کردیم جشن ساخت ونوروزش نام نهاد، ومردمان را فرمود که هرسال چون فروردین نوشود آن روزجشن کنند، وآن روز نودانند ... وجمشید دراول پادشاهی سخت عادل وخدای ترس بود وجهانیان اورا دوست دار بودند وبدوخرّم، وایزدتعالی اورا فرّی و عقلی داده بود که چندین چیزها بنهاد وجهانیان را بزر وگوهر ودیبا وعطرها وچهارپایان بیاراست.

چون ازملک اوچهارصدواندسال بگذشت دیو بدو راه یافت، ودنیا در دل او شیرین گردانید، ودنیا دردل کسی شیرین مباد، منی[3] درخویشتن آورد، بزرگ منشی وبیدادگری پیشه کرد وازخواستهٔ مردمان گنج نهادن گرفت. جهانیان ازو برنج افتادند وشب وروز ازایزدتعالی زوال ملک او میخواستند. آن فرّ ایزدی ازو برفت، تدبیرهاش

---

۱- ازمیان تحقیقات مختلفی که دربارهٔ او شده است رجوع کنید به مقالهٔ «راجع باحوال حکیم عمرخیام نیشابوری» بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی درمجلهٔ شرق ص ۴۶۶ ببعد. (ازاین مجله فقط یک دوره دریکسال انتشار یافت). تحقیقات مرحوم سعیدنفیسی درمقدمهٔ رباعیات خیام وهمچنین تحقیقات مرحوم دکترغنی ومرحوم محمدعلی فروغی درمقدمهٔ رباعیات خیام چاپ تهران سال ۱۳۲۱ شمسی وتحقیق دکترفریدریک روزن درمقدمهٔ رباعیات خیام که بسال ۱۳۰۴ هجری شمسی دربرلین منتشرشد وتاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ صحایف ۲۹۵ و ۳۱۰-۳۱۱ و ۵۲۳-۵۳۵ و ۹۱۵-۹۱۷؛ وتحقیقات مختلف متعدد دیگر وآنچه از منابع متعدد قدیم درتحقیقات مذکورنشان داده شده است.

۲- نقل ازنوروزنامهٔ حکیم عمرخیام نیشابوری بتصحیح آقای مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۲ شمسی ص ۸-۱۹

۳- منی: غرور، خودبینی.

همه خطا آمد، بیوَراسپ که اورا ضحّاك خوانند از گوشه‌یی درآمد و اورا بتاخت[1] ومردمان اورا یاری ندادند ازآنک ازو رنجیده بودند ، بزمین هندوستان گریخت . بیوَراسپ بپادشاهی بنشست وعاقبت اورابدست‌آورد وبه‌ارّه بدونیم کرد.

وبیوَراسپ هزارسال پادشاهی کرد ، باوّل دادگربود وبآخر بی‌دادگشت و هم بگفتار وبکردار دیوازراه بیفتاد، ومردمان‌را رنج می‌نمود تاافریدون ازهندوستان بیامد واورا بکشت وبپادشاهی بنشست.

وافریدون‌ازتخم جمشیدبود،پانصدسال‌پادشاهی کرد، چون صدوشصت‌وچهار سال ازملک‌افریدون بگذشت دَورِ دُوُم‌ازتاریخ گیومرث تمام‌شد. واودین‌ابراهیم علیه‌السلام‌پذیرفته‌بود،وپیل‌وشیزویوزرامطیع گردانید،وخیمه‌وایوان‌اوساخت،وتخمِ درختان میوه‌دار ونهال وآبهای روان درعمارت وباغها اوآورد؛ چون ترنج ونارنج و بادرنگ[2] ولیمو، وگل‌وبنفشه ونرگس ونیلوفر ومانند این دربوستان‌آورد، ومهرگان هم اونهاد وهمان روزکه ضحّاك‌را بگرفت وملک بروی راست گشت‌جشن سده‌بنهاد ومردمان که ازجور وستم ضحّاك برسته بودند، پسندیدند، وازجهت فال نیک آن روز را جشن کردندی ، وهرسال تا امروز آیین آن پادشاهِ نیک عهد در ایران وتوران بجای می‌آرند.

چون آفتاب بفروردینِ خویش رسیدآن روزآفریدون بنَو[3] جشن کرد، وازهمه جهان مردم گرد آورد، وعهدنامه نبشت، وگماشتگان‌را داد فرمود، وملک برپسران قسمت کرد. ترکستان ازآبِ جیحون‌تاچین وماچین‌تور را داد، وزمین روم مرسلم‌را، وزمین وتخت خویش‌را بایرج داد. وملکان ترک وروم وعجم همه ازیک‌گوهرند و خویشان یکدیگرندوهمه‌فرزندان‌آفریدون‌اندوجهانیان‌راواجبست‌آیینِ [این] پادشاهان بجای آوردن، ازبهرآنک ازتخم وی‌اند.

۱- اورا بتاخت: براوتاخت؛ یا : اورا هزیمت داد.
۲- بادرنگ: ترنج .
۳- بنَو : مجدداً ، ازنو.

وچون روزگاراو بگذشت وآن ِ دیگرپادشاهان که بعدازو بودند تا بروزگار گشتاسب، چون‌ازپادشاهی گشتاسب سی‌سال بگذشت زردشت‌بیرون‌آمد ودین گبری آورد، وگشتاسب دین‌او بپذیرفت وبرآن‌می‌رفت، وازگاه ِ جشن ِ آفریدون تااین‌وقت نهصدودوچهل سال گذشته بود وآفتاب نوبت خویش بعقرب‌آورده، گشتاسب بفرمود تا کبیسه کردند وفروردین آن روزآفتاب باول سرطان گرفت‌وجشن کرد، وگفت این روز را نگاه دارید ونوروزکنید که سرطان طالع عملست ، ومردهقانان را وکشاورزان را بدین وقت حق بیت‌المال دادن آسان بود ، وبفرمود که هرصدو بیست سال کبیسه کنند تاسالها برجای خویش بماند ومردمان اوقات خویش بسرما وگرما بدانند.

پس‌آن آیین تابروزگار اسکندر رومی که اورا ذوالقرنین خوانند بماند، وتاآن مدت کبیسه نکرده بودند ومردمان هم برآن میرفتند تابروزگار اردشیر پاپکان ، که او کبیسه کرد وجشن بزرگ داشت وعهدنامه بنوشت، و آن روزرا نوروز بخواند. و هم برآن آیین می‌رفتندتابروزگار نوشین روان عادل ، چون ایوان‌مداین تمام‌گشت نوروزکرد ورسم جشن بجاآورد چنانک آیین ایشان بود ، اما کبیسه نکرد ، وگفت این آیین بجا مانند تابسر ِ دَور که آفتاب‌باول سرطان آید تا آن اشارت که گیومرث وجمشید کردند ازمیان‌برنخیزد.

این بگفت‌و دیگر کبیسه نکردتابروزگار مأمون خلیفه، اوبفرمود تارصدبکردند وهرسالی که آفتاب بحمل آمد نوروز فرمود کردن، وزیج مأمونی‌برخاست وهنوزازآن زیج تقویم می کردند، تابروزگارالمتوکّل علی‌الله؛ متوکّل وزیری‌داشت‌نام‌اومحمدبن عبدالملک ، اورا گفت افتتاح خراج در وقتی میباشد که سال درآن وقت از غلّه دور باشد ومردمان‌را رنج میرسد، وآیین ملوک عجم چنان‌بوده است که کبیسه کردندی‌تا سال بجای خویش بازآید ، ومردمان را بمال گزاردن رنج کمتر رسد، چون دستشان بارتفاع [1] رسد. متوکل‌اجابت کرد وکبیسه‌فرمود، وآفتاب‌راباوّل‌سرطان‌بفروردین باز آوردند ومردمان در راحت افتادند وآن آیین بماند.

۱- ارتفاع : برداشت محصول وغلّه.

وپس ازآن خلف‌بن احمد، امیرسیستان کبیسهٔ دیگر بکرد که اکنون شانزده روزتفاوت ازآنجا کرده است. وسلطان سعیدمعین‌الدین ملکشاه‌را انارالله برهانه ازین حال معلوم کردند، بفرمود تا کبیسه کنند وسال‌را بجایگاه خویش بازآرند، حکمای عصرازخراسان‌بیاوردند وهرآلتی که رصد را بکارآید بساختنداز دیوار وذات‌الحلق و مانند این، ونوروزرا بفروردین بردند ولیکن پادشاه‌را زمانه زمان نداد[1] وکبیسه‌تمام ناکرده بماند.

اینست حقیقت‌نوروز وآنچ ازکتابهای‌متقدمان‌یافتیم وازگفتاردانایان‌شنیده‌ایم، اکنون بعضی ازآیین ملوك عجم یاد کنیم برسبیل اختصار، وباز بتفصیل نوروزباز گردیم بعون‌الله وحسن توفیقه:

آمدن موبد موبدان ونوروزی آوردن: آیین ملوك عجم ازگاه کیخسرو تاروزگار یزدجرد شهریارکه آخرملوك عجم بود، چنان بوده است که روزنوروز نخست کس ازمردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملك آمدی باجام زرّین پرمی، وانگشتری، ودرمی ودیناری خسروانی ویک دسته خوید[2] سبز رُسته، وشمشیری، وتیروکمان، ودوات وقلم، واسپی وبازی، وغلامی خوب روی، وستایش نمودی و نیایش کردی اورا بزبان پارسی[3] بعبارت‌ایشان. چون‌موبد موبدان‌ازآفرین بپرداختی[4] پس‌بزرگان دولت درآمدندی وخدمتها[5] پیش آوردندی.

آفرین موبدموبدان بعبارت ایشان: شها بجشن فروردین بماه‌فروردین آزادی گزین

۱- زمان‌دادن: فرصت دادن.

۲- خوید: گندم وجوکه سبز شده لیکن خوشهٔ‌آن هنوز نرسیده باشد.

۳- مقصود از «زبان پارسی» درینجا زبان پهلوی است نه «پارسی‌دری».

٤- ازکاری‌پرداختن: ازآن فارغ شدن.

٥- خدمت: پیشکش، هدیه، آنچه اظهارخدمت‌را شاید.

برداد ودین کیان، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بکاردانی ، ودیر زیو[1] با خوی هُژیر[2]، وشادباش برتخت زرین، وا َنوشه[3] خوربجام‌جمشید، ورسم نیاکان‌درهمت بلند ونیکوکاری و ورزش‌داد و راستی نگاه‌دار ، سرت سبزباد و جوان چون‌خوید ، اسپت کامکار وپیروز، وتیغت روشن وکاری بدشمن ، وبازت گیرا و خجسته بشکار ، وکارت راست چون تیر، وهم کشور بگیرنو، برتخت بادرم ودینار ، پیشت‌هنری[4] و دانا گرامی ودرم خوار، وسرایت آباد وزندگانی بسیار.

چون این بگفتی چاشنی کردی[5] وجام بملك دادی ، وخوید در دست دیگر نهادی، ودینار ودرم درپیش تخت‌او بنهادی، وبدین‌آن خواستی که روزنو وسال‌نو، هرچه بزرگان اول دیدار چشم برآن افکنند، تاسال دیگر شادمان وخرم باآن‌چیزها درکامرانی بمانند وآن‌بریشان‌مبارك گردد، که خرمی وآبادانی‌جهان درین‌چیزهاست که پیش ملك‌آوردندی .

## آیین پادشاهان عجم

ملوك عجم ترتیبی داشته‌اند درخوان نیکونهادن هرچه تمامتر بهمه روزگار، وچون نوبت بخلفا رسید درمعنی خوان نهادن نه آن تکلّف کردند که وصف توان کرد، خاصه خلفای عباسی،ازا باها[6] وقَلیها[7] وحلواهای گوناگون وفُقاعِ[8] جَزَر[9]

۱- زیو : زندگی کن، زی.
۲- هژیر : ستوده وپسندیده.
۳- انوشه : جاویدان، پایدار.
٤- هنری : هنرمند.
٥- چاشنی کردن : چشیدن؛ و رسم چنان بود که اگر چیزی برای آشامیدن یاخوردن بشاهنشاه میدادند نخست آنرا چاشنی میکردند وآنگاه میدادند.
٦- ابا : آش، ومطلق‌طعام.
۷- قلیه : گوشتی که برتاوه بریان کرده باشند .
۸- فقاع :آشامیدنیی شبیه به«آبجو» ودرفرهنگهانوشته‌اندکه : شرابی که‌ازجو گیرند.
۹- جزَر : گزر، هویج.

اینان نهادند وپیش‌ازیشان نبود، واغلب حلواهای نیکوچون هاشمی و صابونی[1] و لوزینه واباها وطبیخهای نافع هم خلفای بنی‌عباس نهادند و آن همه رسمهای نیکو ایشان‌را ازبلند همتی بود.

ودیگرآیین ملوك عجم اندرداد دادن وعمارت کردن ودانش‌آموختن‌وحکمت ورزیدن ودانا‌آن راگرامی داشتن همّتی عظیم بوده است ، ودیگر صاحب خبران را درمملکت بهرشهری و ولایتی گماشته بودندی تاهرخبری که‌میان‌مردم حادث‌گشتی پادشاه‌را خبرکردندی، تاآن پادشاه برموجب‌آن فرمان دادی، وچون‌حال‌چنین‌بودی دستهای تطاول[2] کوتاه بودی وعمّال برهیچ کس ستم نیارستندی کردن، ویک‌درم ازکس بناحق نتوانستندی ستدن، وغلامان بیرون ازقانون قرار وقاعده هیچ ازرعایا نیارستندی خواست، وخواسته وزن وفرزند مردمان دراسن وحفظ بودی وهرکس‌بکار وکسب خویش مشغول بودندی ازبیم پادشاه.

ودیگر نان پاره[3] که حَشَم‌را ارزانی داشتندی ازوبازنگرفتندی وبوقت‌خویش برعادت معهود سال وماه بدو می‌رسانیدندی، واگرکسی درگذشتی وفرزندی داشتی که همان‌کار وخدمت توانستی کردن نان پدر اورا ارزانی داشتندی ، ودیگربرکار عمارت عظیم حریص وراغب بودندی، وهرپادشاه‌که برتخت مملکت بنشستی‌شب‌و روز درآن اندیشه بودی که کجا آب‌وهوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردی ، تاذکر اودرآبادان‌کردن مملکت درجهان بماندی.

وعادت ملوك عجم وترك وروم که ازنژاد آفریدون‌اند چنان بودست که اگر پادشاهی سرایی‌مرتفع بناافگندی‌یاشهری یادیهی یاارباطی‌یاقلعه‌یی، یارودی براندی وآن بنا در روزگار اوتمام نشدی‌پسراووآن‌کس که‌بجای اوبنشستی برتخت‌مملکت، چون‌کار جهان بروی‌راست‌گشتی، برهیچ چیزچنان جدّ ننمودی که‌آن‌بنای‌نیم کردهٔ

۱- صابونی : نوعی‌لرزانک‌یاراحة‌الحلقوم که‌ازروغن کنجد ونشاسته وعسل‌می‌پختند.

۲- تطاول : ظلم وبیداد.

۳- نان‌پاره : حقوق ،مواجب.

آن پادشاه تمام کردی، یعنی تاجهانیان بدانند که مانیز برآبادان کردن جهان و مملکت همچنان راغبیم.

اما پسرپادشاه درین معنی حریص‌تر بودی ازجهت چند سبب‌را، گفتی برپسر فریضه‌تر که نیم کردهٔ پدرخویش را تمام کند که چون تخت پادشاهی پدرمارا‌باشد سزاوارترم، ودیگر گفتی پدرم این عمارت یا ازجهت آبادانی جهان همی کرد یا از بلندهمتی ونام‌نیکو، یاازجهت تقرب‌الله‌تعالی یاازجهت نزهت وخرمی،‌مرا نیز آبادانی مملکت همی باید وهمت بزرگ دارم ورضا وخشنودی خدای‌تعالی همی خواهم، ونزهت وخرّمی دوست دارم، پس درتمام کردن بنا فرمان دادی وبجدّ بایستادی‌تا آن شهروبنا تمام گشتی، واگر بردست او تمام نشای دیگرکه بجای‌او نشستی تمام کردی وسردمان‌آن پادشاه را مبارك وارجمند داشتندی، گفتندی خدای‌تعالی این بنا بردست‌او تمام گردانید وایوان کسری بداین که شاپور ذوالاکتاف بناافگند، از بعداو چند پادشاه عمارت همی کردند تا بردست نوشین روان عادل تمام شد وپُل اندیمشک همچنین، ومانند این بسیارست.

دیگر عادت ملوك عجم‌آن بوده است که هرکس پیش ایشان چیزی بردی، یامطربی‌سرودی گفتی، یاسخنی نیکوگفتی‌درمعانیی که‌ایشان‌راخوش‌آمدی، گفتندی زه، یعنی احسنت.چندانکِ[1] زه برزبان ایشان برفتی ازخزینه هزار درم بدان کس دادندی؛ وسخن ِخوش بزرگ داشتندی. ودیگر عادت ملوك عجم‌چنان بودی که ازسر گناهان درگذشتندی الاّ ازسه گناه، یکی آنکِ رازایشان آشکارا کردی، و دیگر آن کس که‌یزدان‌راناسزا گفتی، ودیگر کسی که‌فرمان‌را دروقت پیش نرفتی و خوار داشتی. گفتندی‌هرکِ راز ملك نگاه ندارد اعتماداز‌وبرخاست وهرکِ‌یزدان را ناسزا گفت کافرگشت وهرکِ فرمان پادشاه راکار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف شد. این هرسه‌را دروقت سیاست فرمودندی.

وگفتندی هرچیزکه پادشاهان دارند ازنعمتهای دنیا‌مردمان دیگردارند،‌فرق

---

۱- چندانکه : همینکه، بمحض‌آنکه.

میان پادشاهان ودیگران فرمان روایی است ، چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر کارنگیرند چه‌او وچه دیگران . ودیگر دربیابانها ومنزلها رباط فرمودندی‌وچاههای آب کندندی، وراهها ازدزدان ومفسدان‌ایمن داشتندی وهرکسی‌را رسمی ومعیشتی فرمودندی وهرسال بدورسانیدندی بی‌تقاضا، واگرکسی ازعمّال چیزی بر ولایتی یا دیهی بیرون ازقرارقانون درافزودی آن عمل بدوندادندی‌بلکه اورا مالش دادندی[1] تا کسی دیگرآن طمع نکردی که زیادت ازمردم بستاند وملک‌خراب گردد؛ وهرکه ازخدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی درحال اورا نواخت[2] وانعام‌فرمودندی برقدرخدمت‌او،تادیگران برنیک خدمتی‌حریص گشتندی؛واگرازکسی گناهی‌وتقصیری آمدی بزودی تأدیب نفرمودندی،ازجهت حقّ خدمت، اما اورا بزندان فرستادندی، تاچون کسی شفاعت کردی عفوفرمودندی . ازین معنی بسیارست.

۱- مالش دادن : گوشمال‌دادن ، سیاست، تنبیه .

۲- نواخت : تشویق، دلجویی، احسان .

## ۳۳- ابوالمعالی محمّد

ابوالمعالی محمدبن عبیدالله بن علی بن حسن ازسادات علوی واز معاصران ناصربن خسرو قبادیانی است که کتاب خودرا چندسالی بعداز وفات او، یعنی چندسالی بعدازسال ۴۸۱ هجری نوشته ونسبت بوی اشارات تند دارد . این کتاب درسال ۴۸۹ هجری (۱۰۹۶ میلادی) در ذکرملل ونحل تألیف شده است.

### مذهب ثَنوی[1]

ایشان همه گویند که زردشت گفته است که صانع دواست: یکی نور که صانعِ خیراست، ویکی ظلمت که صانعِ شرّاست، وهرچه درعالم هست ازراحت وروشنایی وطاعت وخیربصانع خیرباز پیوندد[2] وهرچه ازشرّ وفتنه وبیماری وتاریکی است بصانع شرّ، لیکن هردو صانع راقدیم گویند، وعُشر ازمال خویش دادن واجب دانند ویک ساله جامه دارندویک روزه [نان]، باقی برخویشتن حرام دانندوهفت یک ازعمرخویش روزه دارند وچهار نماز کنند وبرسالت آدم علیه السلام گروند وبرسالت شیث، پس برسالت مردی که اورا بدوه نام بود بهندوستان، ورسالت زردشت بپارس بود ومانی راخاتم النبیین گویند وبدواعجاب عظیم دارند ومرصابیان را همین مذهب بوده است.

حکایت : بروزگارمأمون چنان بود که دستوری داده بود تاپیش اوهمه مذهب ها را مناظره کردندی تامردی بیامد متکلّم که این مذهب ثَنَوی داشت وبراین مذهب مناظره می کرد. مأمون بفرمود متکلّمان وفقهای اسلام را جمع آوردند ازجهت مناظرهٔ او، آن مردچون درسخن آمد گفت: عاملی بینم برخیر وشرّ ونور وظلمت ونیک وبد ، هرآینه هریک را ازاین اضداد باید که صانع دیگرباشد چه خرد واجب نکند که یک

---

۱- نقل ازبیان الادیان بتصحیح آقای هاشم رضی ص۱۸-۱۹

۲- دراصل پذیرد.

صانع نیکی کند وهمو بدی کند و مانند این حجّت‌ها گفتن گرفت . ازاهل مجلس بانگ برخاست یاامیرالمؤمنین باچنین کس مناظره جزباشمشیر نباید کرد .

پس مأمون یک زمان خاموش بود ، آنگاه ازاو پرسید که مذهب چیست ؟ جواب‌داد که مذهب‌آنست که صانع‌دواست: یکی صانع خیرویکی‌صانع‌شرّ،وهریکی را فعل وُصنع‌اوپیداست، آنکه خیر کندشرنکند وآنکه شر کندخیرنکند. مأمون گفت: هردو بافعال خود قادرند یاعاجز؟ جواب داد که هردو بافعال‌خویش قادرند،وصانع هرگز عاجزنباشد. مأمون گفت: هیچ عاجزی بدیشان راه یابد؟ گفت: نه، وچگونه معبود عاجزبود؟ مأمون گفت: الله‌اکبر! صانع خیرخواهد که همه باو باشد و صانع شرّ نباشد،یاصانع شرّ خواهد که صانع خیرنباشد، بخواست ومراد ایشان‌باشدیانی؟ گفت: نباشد ویکی‌را بردیگری دست نیست. مأمون گفت : پس عجز هریکی ازاین دوظاهرگشت وعاجزی خدای‌را نشاید. آن ثَنَوی متحیّر ماند ، آنگاه فرمود تااورا کشتند وهمگنان برمأمون ثنا گفتند.

## ۳۴ ـ شهمردان

شهمردان‌بن ابی‌الخیر رازی ازدبیران وسنجمان ودانشمندان ایران دراواخر قرن‌پنجم است. دوکتاب روضة‌المنجمین ونزهت‌نامهٔ علائی ازآثاراو در دستست واین کتاب دومی را بنام علاءالدوله خاصبک ابوکالیجارکرشاسف بن علی‌بن فرامرزبن علاءالدوله محمدبن دشمنزیار کاکویه، (ازخاندان دیلمیان‌اصفهان که درعهد سلجوقیان‌به یزدمنتقل شده‌بوده‌اند) نوشت وبنابراین‌باید تألیف‌آن پیش‌ازسال ۵۰۳ هجری (۱۱۰۹ میلادی) که سال قید وحبس ابوکالیجار کرشاسف بفرمان سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه ازسلاجقهٔ عراقست، ودرسنین قریب بآن تاریخ ، صورت گرفته باشد.

نثرهردوکتاب شهمردان کهنه و روانست و نویسنده کوشیده است که بقول خود در کتابهای خویش «سخنهای متداول» بکاربرد وازآوردن «دری ویژهٔ سطلق» که ازسخن تازی دشوارتر است اجتناب کند و بهمین سبب نثراو از کتابهای همزمانش زودیاب‌تر و آسان فهم‌تراست وبااین حال ازمفردات عربی نسبةً وافر وحتی ازبعض ترکیبات زائد تازی خالی نیست .

### آغاز نزهت‌نامه[1]

چون مدتی درگرگان و استراباد برعطلت بماندم از صناعتِ خویش و آنِ دبیری، استقامت روزگار ناهموارِ ناموافق پیش‌آمد، وگفتارحقِ پیغامبرصلوات‌الله علیه: «مَن اعانَ ظالماً سلّطه‌الله علیه» درمن کارکرد: واگرچه‌اولیاءالنعم اَعزّالله نصرَ هم ازدرگاه عالی اعلاه‌الله، خداوندیها فرمودند وشفقتهای بی‌پایان نمودند ، وپیش خدمت خواندند، ازآنچه اسباب موانع مستولی بود، توفیق مساعدت ننمود . ازبهرآسایش وتَزجیة[2] الایام چند کتاب تصنیف کردم ازآنجملت یکی کتاب‌البدایع است

---

۱ ـ نقل ازنزهت‌نامهٔ علائی بتصحیح آقای کمپالیونی وآقای‌محمد خوانساری .

۲ـ تزجیة : گذراندن وقت.

درخواص ومنافع طبایع وچندعلم دیگر که ازکتب بسیاربرگزیده بودم‌وجمع کرده.

پس‌از بهرآنکه بتازی بود خواستم تافایدت آن متداول ومنتشر گردد، ومیان خواصّ وعوام عامّ باشد، کتابی ساختم بپارسی دری وبرآن زیادت ونقصان کردم چنانکه بایست، وترتیب بگردانیدم وازچند نوع دیگر که درآن کتاب نیست،دراینجا ازهریک طرفی آوردم وبردوازده مقالت نهادم اندر دوقسم.

چون مدّتی روزگار بپرداختن تالیف این کتاب برآمد ، واز زیادت و نقصان کردن فارغ شده بودم، آن‌را عُدّتی و ذخیرتی همی ساختم تابدان خویشتن را در مجلس عالی خداوندی‌امیراجل مؤید مظفرمنصور.. خاصبک‌ابوکالیجارگرشاسف عرضه کنم وعذر تقصیروتأخیر بخدمت ناپیوستن نموده باشم . ازبهر زینت و بزرگ داشتن، این کتاب را نزهت نامهٔ علائی نام نهادم تاچون خداوند عزّ نصره درآن تأمّل فرماید، نیکبختی بدین بندهٔ دعاگوی‌پیوندد وسردرآسمان‌افتخارکشد. وچون آفتاب‌آن دولت قاهره ثبّتهاالله براو تابد، ازسرتازه شود وازآسایش وسودِ آینده‌رنجِ گذشته فراموش کند.

وازبهر آنچه زبان بنده ازنشر مکارم ومعالی مجلس عالی‌قاصراست، وداند که عبارت گوینده بوصف‌آن همت بلند نرسد، وخاطر مساعدت ننماید بدانچه‌ادای بعضی تواند کردن ، در دعای خیربیفزود وجهدالمُقِلّ[1] را کار فرمود ودریاد کردن فصلی چند دلیری نمود وخواست که اول برگفتار خویش حجّت ودلیل بنماید...

## نهادِزمین[2]

شکل زمین گردست و فلکها بدو محیطند وقدرش برفلک‌البروج بخردی بقدر نقطه‌ییست بادایره‌یی ، وگردی آن چنانست که ازهیچ جانب تفاوت نکند واین

۱- مُقِلّ : تنگدست.

۲- از روضةالمنجمین ، نقل از نمونهٔ سخن پارسی تألیف مرحوم دکتر مهدی بیانی ص۱۶۱-۱۷۲.

نشیب‌ها وفرازها که در زمین است که ما همی بینیم باضافت بازمین[1] اورا ازشکل خویش بیرون نبرد چنانکه مثلاً خراطی گویی[2] کند که تمام قطرش یک آرش بود اگرمقدار یک ارزن جایگاهی فزونی داردوجایگاهی نقصان هیچیک پیدا نیاید واثرش ننماید .

وآنچه گفتیم که زمین برفلک‌البروج قدری ندارد آنست که اگر زمین را قدر بودی دایم یک‌نیمه ازآسمان پیدا نبودی ولختی[3] ازآسمان بپوشیدی، پس چون همیشه یک نیمه ازآسمان پیدا بود زَبَرِ زمین ویک‌نیمه فرودِ زمین، معلوم شد که قدری ندارد .

وجمله زمین بردوقسمست[4] یکی‌زیر زمین که‌آب‌دارد وآبادانی‌نتواندبودن که ازسوی جنوبست؛ واین یک‌نیمهٔ برترین همچنین بدوقسمت : یک نیمه که بامغرب است جمله‌آب دارد وجانورآنجا نتواند بودن مگرآبی. این یک ربع که ماند بعضی آنست که ازسرما درومقام نشاید کردن که بنزدیک شمال پیوسته است، باقی‌برهفت قسمت کردند وهریک را اقلیم نام نهادند ، تفاوت اقلیمی بااقلیمی بقدر نیم‌ساعت درازی روزبود .

---

۱- باضافت بازمین : بنسبت بازمین .

۲- گوی : کره ، جسم کروی .

۳- لخت : یک پاره ازچیزی .

۴- قسم : بخش .

## ۳۵ ـ رادُویانی

محمدبن عمر رادویانی ازادیبان فارسی درنیمهٔ دوم قرن‌پنجم هجری وقریب‌العهدست باشاعران عهدمحمودغزنوی‌وپسرش مسعود ، زیرا درکتاب خود ترجمان‌البلاغه ازشاعران بعدازآن روزگارنامی بمیان نیاورده است ونسخهٔ منحصرازکتاب او یعنی ترجمان‌البلاغه که بسال ۵۰۷ تحریر شده مسلم می‌دارد که وی پیش‌ازین تاریخ یعنی همچنانکه گفته‌ایم در نیمهٔ دوم‌قرن‌پنجم هجری(نیمهٔ دوم‌قرن‌یازدهم میلادی)می‌زیسته‌است. کتاب‌ترجمان‌البلاغه همانست که مدتها براثراشارهٔ نادرست یاقوت حموی[1] وسپس تکرارآن اشتباه بوسیلهٔ دولتشاه سمرقندی[2] ازآثار فرخی سیستانی‌شمرده میشد ولی کشف نسخهٔ‌منحصراین کتاب‌بخطابوالهیجا اردشیربن دیلمسپار[3] نجمی شاعرازمعاصران اسدی طوسی، مورخ بتاریخ ۵۰۷ هجری‌آن اشتباه را جبران کرد. ترجمان‌البلاغه اولین کتاب موجود فارسی دربدیع و بعضی از مباحث معانی وبیانست وازباب اشتمال براشعار عده‌یی ازشاعران قرن چهارم ونیمهٔ اول قرن پنجم ارزش بسیاردارد. رشیدالدین‌وطواط درتألیف کتاب حدائق‌السحرخودبسیارتحت‌تأثیرترجمان‌البلاغه بود[4].

### دیباچه[5]

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر. چنین گوید محمدبن عمرالرادُویانی که تصنیفها

---

۱ـ معجم‌الادبا چاپ مصر ج ۱۹ ص ۲۹.

۲ـ تذکرة‌الشعرا چاپ هند ص ۳۲.

۳ـ این کلمه مرکب است ازدیلم و سپار (= اسفار، سوار).

٤ـ دربارهٔ ترجمان‌البلاغه رجوع کنید بمقدمهٔ ترکی مرحوم احمد آتش برطبع همین کتاب، استانبول ۱۹٤۹ میلادی ؛ و بتاریخ ادبیات در ایران ، دکترصفا ، ج ۲ چاپ دوم ص ۹۱۷-۹۱۹ .

٥ـ نقل از ترجمان‌البلاغه چاپ مرحوم احمد آتش، استانبول ۱۹٤۹ میلادی ص ۱-٤ .

بسیاردیدم مردانشیان[1] هرروزگاری‌را اندرشرح بلاغت، وبیان‌حل صناعت، وآنچه ازوی خیزد وبوی آمیزد چون عروض ، ومعرفت‌القاب وقوافی، همه بتازی دیدم ، و بفایدهٔ وی یک گروه مردم‌را مخصوص دیدم مگرعروضی که ابویوسف وابـوالعلای شوشتری بپارسی کرده‌اند.

واما اندرین دانستن اجناس بلاغت واقسام صناعت وشناختن سخنان‌باپیرایه ومعانی بلندپایه کتابی ندیدم بپارسی که آزاده را مونس باشد و فرزانه را غمگسارو محدث بود. واز کاهلی‌چند[ی] بازمنتظر بودم ، گفتم‌مگراین عمل‌بردست هنرمندی برآید تاچون‌منی اندرصناعت خدمتی‌بیشترنا کرده استادان‌را، بصنف‌مصنّفان‌ایستاده نیاید. لیکن انتظار راکرانه ندیدم، ازیراکه امروز هرگروهی مدّعیان این نوع اند وخویشتن‌را ازین طبقه شمرند؛ چون دانش‌را بسنگ کردم[2] بیشترانـدر دعوی غالی[3] دیدم وازمعنی خالی. مجازشان ازحقیقت افزون وپای ازدایرهٔ صواب بیرون. پس دانستم بیقین که ازین چنین تألیفی بسامان[4] نیزهم نیکوراه نبرند وازدقایق وحقایق ونظم ونثربدرستی وراستی نشان ندهند.

گفتم که بدان‌قدرکه مرا فرازآید ازین علم بدین کتاب جمع کنم وبتصنیف شافی[5] بیارایم واجناس بلاغت را ازتازی بپارسی آرم ، و مثال هرفصلی علی‌حِده از گفتار استادان بازنمایم تاره‌نمای باشد هنرآزمای را وسخن‌پیمارا. وازایزدتعالی‌جده توفیق خواستم ودست عزیمت‌را بقلم امضا پیوستم وروزگار اندك‌را ازپس این‌شغل کردم وبامسموع ومطبوع خویش بسیار دیوانها ختم کردم تایک راه این کتاب‌را

۱ـ دانشی : دانشمند، عالم.

۲ـ بسنگ کردن: سنجیدن، وزن کردن.

۳ـ غالی :مبالغه کار.

۴ـ بسامان:منظم‌ومرتب، فراهم آمده .

۵ـ شافی: کامل ودرست.

بسربردم[۱]، باب برعقب باب باشرح، وفصلی چند که معروف‌تر بود اندرجمله‌ی بدایع و نزدیک‌تر بود بعرف طبایع چون ترصیع وتجنیس وتشبیه وتقسیم واستعارت واشتقاق واغراق ونظایر وامثال وی بیشترآوردم ویک‌یک بیت هزل وطیبت نیزازوی دورکردم تاهمه دواعی انس اندروی موجود بُوَد، هم‌چنان که دل را اندروی بهره‌ی دانش بود، تن را رامش بُوَد. وعامهٔ بابهای این کتاب را برترتیب فصول محاسن الکلام که خواجه امام نصربن الحسن رضی‌الله‌عنه[۲] نهاده است تخریج کردم[۳] وازتفسیروی مثال گرفتم ولقبش را ترجمان البلاغه اختیارکردم، ایراکه[۴] هرکتابی‌را بعنوان بازشناسند و بظاهرحال. وآنکه بتدبیر فرّخ نسختی کردم برسم مجلس فلان، هرچند که آن صدرمکرّم ادام‌الله‌جماله بکمال وهنروبزرگی وعلم مستغنی است ازتنبیه مقصّران، ولیکن حکیم گفته است: نگراید قطرهٔ باران اندردریا اگرمنفعت نکند. وبموقع ارتضا ومحلّ رضا افتاد. وفرمود اعلاه‌الله امره ودستوری داد تاهرکه ازین علم بهره‌جوید ازین اصل انتساخ کند[۵] تانام وی دام‌عالیاً برسرِ زوانها[۶] ومیان دیوانها تازه باشد تاابدآ، ان‌شاءالله تعالی.

---

۱- بسربردن: تمام کردن، بانجام رسانیدن.

۲- از محاسن الکلام تألیف نصربن الحسن المرغینانی نسخهٔ منحصری درکتابخانه اسکوریال (Escurial) اسپانیا موجود است.

۳- تخریج کردن: بیرون آوردن.

۴- ایراکه: زیراکه.

۵- انتساخ کردن: نسخه برداشتن، نوشتن ازروی متنی.

۶- زوان: زبان.

## ۳۶ـ ابن البلخی

ابن البلخی نامی است که حاجی‌خلیفه در کتاب کشف‌الظنون برای مؤلف کتاب پرارج «فارسنامه» ذکر می‌کند[1] واین سخن با گفتارصاحب فارسنامه وفق میدهد آنجا که میگوید : «بنده‌را تربیت پارس بودست اگرچه بلخی نژادست[2]». وی ازابتداء دولت سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی همراه « رکن‌الدوله خمارتکین » یکی ازوالیان فارس ، بدان سرزمین رفت و درآن ولایت بشغل «استیفا»[3] اشتغال ورزید وبهمین‌سبب ازهمهٔ اموراین سرزمین اطلاع وافی کسب کرد ودرفراهم‌آوردن مطالب‌مختلف دربارهٔ انساب وتواریخ پادشاهان‌ازعهد گیومرث تادوران خود تحقیق کافی نمود، وبنابراین‌سلطان محمدسلجوقی که مجموعه‌یی جامع دربارهٔ پارس میخواست بتألیف کتاب پرارزش خود درذکرتاریخ وجغرافیای پارس مبادرت کرد و درین امرازمنابع متقن مانند تاریخ حمزة‌بن‌الحسن ومحمدبن جریروبسیاری ازکتابهای‌پارسی وتازی دیگر بهره‌برداشت واطلاعات موثق خود را نیز برآنها افزود و مطالب سودمند کتاب خودرا باانشائی بسیارسلیس پیش‌ازسال ۵۱۱ هجری (۱۱۱۷ میلادی) که سال وفات‌سلطان محمد سلجوقیست بنگارش درآورد[4] .

### [5]جمشید بن ویونجهان[6]

جمشید بیک روایت برادرطهمورث بودست وبروایتی‌دیگربرادرزادهٔ اوبودست

---

۱ـ کشف‌الظنون حاج‌خلیفه چاپ ترکیه، ۱۹۴۱ میلادی، بند ۱۲۱۵ .

۲ـ فارسنامه چاپ‌آقای سیدجلال‌الدین تهرانی (تهران ۱۳۱۳ شمسی) از روی نسخهٔ مصحح لواسترانج ونیکلسون که درکمبریج طبع شده بود، ص ۲ .

۳ـ استیفاء شغلی بود برای کسانی که مأموریت رسیدگی بوضع مالیات مملکتی و جمع‌آوری‌آن داشته‌اند ودر دربارهای سلطنت برای چنین شغل مهمی یک دیوان مخصوص بنام «دیوان استیفاء» وجود داشت .

۴ـ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲، ص ۹۲۶-۹۲۸ .

۵ـ نقل ازفارسنامه‌چاپ‌آقای‌سیدجلال‌الدین تهرانی(تهران۱۳۱۳ شمسی)ص ۲۴-۲۸ .

۶ـ ویونجهان، ویونگهان، ازاصل اوستائی (Vivanghavant) آمده است.

وپدرش را ویونجهان گفتندی؛ ومعنی «شید» نور وبها باشد وازین جملت آفتاب را خُرشید گویند؛ واین جمشید برصفتی بود ازجمال و وَرج[1] وبها کی هیچکس ازملوك فُرس مانند اونبود وچندان قوّت داشت کی هرچه را ازسباع چون شیروغیرآن بگرفتی تنها بکشتی؛ وبازعلم وعقل ورای اوبدرجهٔ کمال بود، ومدت ملك او هفتصد وشانزده سال بود؛ مدتی آثاری نمودی کی پیش از روزگار او مانند آن نبوده بود وشرح بعضی ازآن داده آید. بابتداء ملك اومدت پنجاه سال سلاحهای گوناگون میساخت بعضی ازآهن وپولاد، پوشیدنی وازبهر زخم، وپولاد اوبیرون آورد[2] وشمشیراوساخت وآلتهای حرف ودست افزارهای[3] صُنّاع اوپدیدآورد؛ وبعدازآن درپنجاه سال دیگر تمامی صدسال را ابریشم وقَزّ[4] وکتان رشتن وبافتن ورنگ کردن آن استخراج کرد وازآن تجمّلها ساخت پوشیدنی وفرش وغیرآن، ودرپنجاه سال دیگرتمامت صدوپنجاه سال بترتیب دادن مردم وتمیزایشان ازیکدیگر مشغول گشت و جمله مردم جهان را بچهار طبقه قسمت کرد وهرطبقه را بکاری موسوم گردانید.

طبقهٔ اول کسانی کی بلطافت وخردمندی وذکا ومعرفت موسوم بودند، بعضی را فرمود تاعلم دین آموزند تاحدود ملت خویش بدیشان نگاه دارد، وبعضی را فرمود تاحکمت آموزند تادرصلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند وبرای روشن مناظم ملك را مضبوط دارند، ازآنچ[5] مصالح ملك بحکمت نگاه توان داشت همچنانك مصالح دنیی بعلم نگاه داشته شود، ومدبّر ملك باید کی عقل اوبدانش آراسته باشد ودانش اوبعقل استوار باشد، وچون دریکی ازین هردونقصان آید تدبیراو صواب نباشد؛ وسخن

۱- وَرج : قدروسرتبه ، شأن وشوکت، فرّ .
۲- بیرون آوردن : استخراج کردن .
۳- دست افزار: آلاتی که باآن کارهای دستی کنند.
٤- قزّ : ابریشم خام ، معرّب کَژ (کَج) یعنی ابریشم خام، ولعاب دهان هر کرم دیگر.
٥- ازآنچ : بآن دلیل که .

درین درازست، اگرسخن ازسخن‌دان بپرسند شفا تواند داد ، اما غرض ازین کتاب نه اینست.

آمدیم باز برحدیث اول. وبعضی هم ازین طبقهٔ اول [را] فرمود تادبیری وحساب آموختند تاترتیب ملک وضبط مال ومعاملات بدیشان بگردد، ازآنچ بزرگترین آلتی نگاه داشت ترتیب ملک‌را بدور ونزدیک دبیرحاذق هشیاردلست کی هیچ ازسود وزیان ومصالح ملک بروی پوشیده نماند ودر ذکا وفطنت[1] بدرجتی باشد کی چون پادشاه ادنی اشارتی کنداومقصود پادشاه تاپپایان دریابد وآنرا بعبارتی شیرین سَلِس[2] نامتکلّف ادا کند، پنداری کی دراندرون دل پادشاه می‌نگرد، وازهرعلمی شمه‌یی دارد. وهردبیر کی ذکا ودریابندگی[3] وخرداونه برین جمله باشد جزمعلّمی را نشاید اگرچه بافضل ودانش ولغت بسیار باشد؛ وازین جهت در روزگار خلفای اسلام قدس الله ارواحهم کسانی راکی بمثابهٔ جاحظ واصمعی ومانند ایشان بودند معلّمی فرمودندباچندان ادب لغت کی داشتند، ودبیری نفرمودند؛ چه آداب ورسوم دبیری دیگراست وازآن لغت دیگر، وسبیل دبیر حساب همین است.

وطبقهٔ دوم مردمانی راکی درایشان شجاعت وقوّت ومردانگی شناخت فرمود تاادب سلاح آموختند وجنگ‌را بشناختند وگفت ملکی کی بدین درجه رسیدازخصم خالی نباشد ودفع خصم جزبمردان جنگی نتوان کرد، وطبقهٔ سوم بعضی‌را پیشه‌وری فرمود چون نانوا وبقّال وقصّاب و بنّا ودیگر پیشها کـه درجهانست، وبعضی را کشاورزی وبرزگری فرمود ومانندآن، وطبقهٔ چهارم‌را بانواع خدمتهاوسوم گردانید چون حواشی ازفرّاش وخربنده ودربان ودیگراتباع.

وچون ازین ترتیب فارغ شد صدسال، تمامت دویست‌وپنجاه سال، بتدبیر کار دیوان وشیاطین مشغول بود تاهمگان‌را مسخّرخویش گردانید وقهر کرد وایشان را

۱- فطنت : زیرکی.

۲- سَلِس : روان ونرم، سلیس.

۳- دریابندگی : ادراک، دریافت.

بکارهای سخت گماشت تابدان مشغول شدند مانند سنگ ازکوه بریدن و گچ وآهک وصَهروج[1] ومس ورُو و ارزیز[2] وسرب وآبگینه ازمعدنهای آن بیرون آوردن، وانواع عطروطیب بدست آوردن، وجواهر ازمیان سنگ وازدریا استخراج کردن؛ وآغاز بناهای عظیم ساختن کرد، وگرماوه[3] بابتدا اوساخت وزرورق کی بنگارگری بکار برنداو فرمود، ورنگهای گوناگون آمیخت ازبهر تزاویق[4] دیوارهای سراها؛ واول کسی کی نقّاشی وصورت گری فرمود اوبود.

واصطخرپارس را دارالملک ساخت وآن را شهری عظیم گردانید چنانک طول آن دوازده فرسنگ درعرض ده فرسنگ است، وآنجا سرایی عظیم بنا کرد ازسنگ خارا کی صفت آن بعدازین درجملهٔ صفتهای اصطخر یاد کرده شود، وسه قلعه ساخت درمیان شهروآن را سه گنبدان نام نهاد، یکی قلعهٔ اصطخرودوم قلعهٔ شکسته وسوم قلعهٔ شکنوان. برقلعهٔ اصطخرخزانه داشتی وبرشکسته فرّاش خانه واسباب آن وبرشکنوان زرّادخانه[5] چنانک بمدت شصت وشش سال دیگر، تمامت سیصدوشانزده سال، ازین همه فارغ شده بود.

پس بفرمود تاجملهٔ ملوك واصحاب اطراف ومردم جهان باصطخرحاضرشوند، چه جمشید درسرای نَو برتخت خواهد نشستن وجشن ساختن؛ وهمگان برین میعاد آنجا حاضرشدند وطالع نگاه داشت وآن ساعت کی شمس بدرجهٔ اعتدال ربیعی رسید، وقت سال گردش، درآن سرای بتخت نشست وتاج برسرنهاد، و همه بزرگان جهان درپیش او بایستادند وجمشید گفت برسبیل خطبه کی ایزدتعالی ورَج وبهاء ماتمام گردانید وتأیید ارزانی داشت ودرمقابلهٔ این نعمتها برخویشتن واجب گردانیدیم

---

۱- صهروج : ساروج.

۲- ارزیز : قلع، قلعی.

۳- گرماوه : گرمابه .

٤- تزاویق : جمع تزویق یعنی تزیین .

٥- زرّادخانه : اسلحه خانه.

کی بارعایا عدل ونیکویی فرماییم. چون این سخنان بگفت همگان اورا دعای خیر گفتند وشادیها کردند.

وآن روزجشن ساخت ونوروز نام نهاد وازآن سال باز نوروزآیین شد وآن روز هرمز ازماه فروردین بود، ودرآن روزبسیار خیرات فرمود ویک هفتهٔ متواتر بنشاط و خرمی مشغول بودند وبعدازآن یک شبانروز درعبادت گاه رفت ویزدان را عزّ ذکره پرستش کردوشکر گزارد وزاری نمود وحاجت خواست کی در روزگاراوهمه آفات ازقحط و وبا وبیماریها ورنجها ازجهان بردارد. الهام یافت کی تاجمشید درطاعت ویزدان‌پرستی اعتقاد ونیّت درست دارد این دعا باجابت مقرون باشد.

وسیصدسال، بتمامی ششصد وشانزده سال ، ازملک اوجهان همچون عروسی آراسته [بود] وهمه آفتهای آسمانی وزمینی ازجهان برخاسته، وهیچکس درآن سیصدسال ازهیچ رنجی ودردی وبیماریی خبرنداشت وجهانیان همه ایمن وساکن بودند و در خیرونعمت نازان. وچون سیصدسال برین سان گذشت، بعدازآن سیصدوشانزده سال کی بابتدا یاد کرده آمد، جمشیدرا بَطَرِ[1] نعمت گرفت وشیطان در وی راه یافت، ودولتِ برگشته اورابرآن داشت کی نیّت باخدای عزّوجلّ بگردانید وجمله مردمان ودیوان را گرد آورد وایشان را گفت: معلوم شماست کی مدت سیصدسال باشد تارنج ودرد و آفتها ازشما برداشته ام واین بحَول وقوّت وکُنِشِ منست ، ومن دادار وپروردگار شماام، باید کی مرا پرستید ومعبود خویش مرا دانید.

چون این سخن بگفت هیچکس جواب نداد، وهم درآن روزفرّ وبهاء اوبرفت وفرشتگان کی بفرمان ایزدی عزّ ذکره کار اونگاه می‌داشتند ازوی جدا شدند، و دمدمه درجهان افتاد کی جمشید دعوی خدایی میکند وهمگان از وی نَفور[2] شدند وعزیمتها[3] کی دیوان را بدان بسته بود گشاده شد. اول کسی کی بروی خروج کرد

---

۱- بطر : ناسپاسی نعمت کردن ، کبر.

۲- نَفور : رمنده.

۳- عزیمت : ورد وافسون.

برادرش بود اسفتور[۱] نام، ولشکرها بدین برادر او جمع شدند و قصد جمشید کرد و جمشید ازپیش او بگریخت و مدّتها میان ایشان جنگ قایم بود و بریکدیگر ظفر نمی‌یافتند؛ وجمشید صدسال دیگر پادشاهی کرد اما کارش افتان وخیزان بود.

پس بیوَراسف کی اورا ضحّاك خوانند، ومذهب صابیان اونهادست، خروج کرد وروی بجنگ جمشید آورد. جمشید بگریخت وضحّاك اورا طلب کنان برپی او می‌رفت تااورا بنزدیك دریای صین دریافت وبگرفت وباارّه بدونیم کرد، ودر دریای صین انداخت، وبروایتی گفته‌اند کی اورا باستخوان ماهی بدونیم کرد.

ایزد تعالی همه دشمنان دین ودولت قاهره را هلاك کناد و خداوند عالم را ازدین داری ونیکواعتقادی ودانش وعدل کی بدان آراسته است، برخورداری دهاد؛ چه مایهٔ همه هنرها دین داری است؛ وعلما گفته‌اند کی ملك کی بدین آراسته باشد وبعدل پایدار بود ازآن خاندان ملك زایل نگردد الاّ کی، والعیاذبالله، در دین خللی راه یابد یاظلم کند؛ واین طریقت کی خداوند عالم اعزّالله انصاره می‌سپرد در نصرت دین وقمع کفّار وملحدان اَبادَهم‌الله[۲] دلیل است برآنك این ملك ودولت قاهره تاقیام الساعة پاینده خواهد بود. الله تعالی زیادت کناد.

## وشتاسف[۳] بن لهراسب[۴]

وچون وِشتاسْف پادشاه گشت هم سیرت پدرسپرد دِرعدل ونیکویی باجمله مردم، وازآثار وی آنست کی شهربیضا ازپارس اوکرد وترتیب وقاعدهٔ دیوانها او نهاد بر شکلی کی پیش ازآن نبوده بود، واوّلاً آیین آورد کی مرجع همه کارها با وزیر باشد

۱- اسفتور معادلست باکلمهٔ اوستائی Spityura که نام برادرجمشید بود واوست که بنا بروایات قدیم برادرخود جمشیدرا باارّه بدونیم کرد نه ضحاك.

۲- اَبادهم‌الله : نابود کناد خدای آنانرا.

۳- وِشتاسف : ازاصل اوستائی Vishtâspa ، گشتاسب.

۴- فارسنامه، چاپ آقای تهرانی، ص ۳۹-۴۲.

ازدخل وخرج وحل ّ وعقد، ووزیررا بزرگ‌فرمای[۱] خواندندی، و وزیررا نایبی معتمد بودی کی بهرسختی ومهمّی اورا نزدیک ملک فرستادی‌واین نایب‌را«ایرانمارغَر»[۲] خواندندی وبعدازاوموبدان‌دیوان‌انشاوذمام‌بودندی[۳]. وپیش‌از وی‌نامها کی‌نوشتند از دیگر پادشاهان پیشینه مختصربودی، اوفرمود تا نامهای دراز نویسند بشرح و بسط ، وصاحب دیوان انشارا «دبیرفَنْد»[۴] خواندندی واین دبیرفَنْد عاقلتروذَ کی‌تر[۵] وبیدار دل‌تر ازهمگان بودی، ارآنچ دبیرزبان پادشاه است ومصالح ملک بقلم او مضبوط شود. ودو دیوان دیگر نهاده‌اند یکی دیوان خراج و دیگر دیوان نفقات ، هرچه دخل بودی بدیوان خراج اثبات وضبط کردندی وهرچه خرج‌بودی وسواجب لشکرها وحواشی[۶] ودیگر اخراجات بدیوان نفقات رجوع بودی.

ودبیری معروف مرتّب بودی در درگاه کی مرتبتهای مردم نگاه داشتی از فرزندان تااصفهبدان تاسراهنگان[۷] تاحاجبان تاخواجگان تاطبقات حشم وحواشی و آفناء[۸] مردم، مرتبهٔ هریک ازایشان درنشستن وایستادن نگاه داشتی وجای هرکس درخدمت بارگاه ودیوان وسرای ضبط کردی تاهیچکس ازاندازهٔ خویش نگذشتی ، وچون درمرتبه‌یی‌خلافی‌یاشبهتی بودی رجوع بدان دبیرکردندی تاازجریدهٔ خویش بنمودی، ومانند این آیین وِشتاسف نهاد.

وزردشت حکیم درعهد وِشتاسف آمد وکیش گبرکی آورد وپیش‌ازآن کیش

۱- بزرگ فرمای: ازاصل ُوزُورگ‌فْرَمذار (َفرَمتار).

۲- درنسخهٔ دیگرفارسنامه «ایران اندرزغر» ، و«غر» همان پسوند «گَر» است.

۳- عبارت دراصل‌مغشوشست.

٤- دبیرفند : دبیر َپد یعنی رئیس دارالانشاء.

٥- ذکی : باهوش.

٦- حواشی : اطرافیان،خدمه.

۷- سراهنگ : سرهنگ.

۸- افناء : ناشناخته نسب ، خامل‌ذکر، گمنام.

صابیان داشتند، وچون زردشت بیامد و شتاسف اورا بابتدا قبول نکرد وبعد ازآن اورا قبول کرد، وکتاب زندآورده بود، همه حکمت، بردوازده هزار پوست گاو د باغت کرده نبشته بود بزر. وشتاسف آنرا قبول کرد، وباصطخر پارس کوهی است، کوه نفشت[1] گویند، کی همه صورتها وکنده گری ها ازسنگ خارا کرده‌اند وآثار عجیب اندر آن نموده؛ واین کتاب زند وپازند آنجا نهاده بود، وگبران میگویند بعدازآن کتاب زندرا بازنیافتند، گفتند برآسمان بردند.

واول آتشکده کی ساخت ببلخ بود، ودوم آتشکده بآذربیجان بجیس[2]، وسوم آتشکده باصطخرپارس. پس هم درآن تاریخ فرمود تاهمه جایها آتشگاهها ساختند و دین گبرکی کی زردشت‌آورد قبول کردند.

ودر روزگار او دریمن تُبَّع پیدا شد وملک یمن وکنعان بدست گرفتند، واین تُبَّع آنست کی درقرآن ذکراوهست، وچند تبّع بوده‌اند بعضی پیش از عهدسلیمن النبیّ علیه‌السلم، وبعضی بعدازعهداو، ونسب ایشان یادکرده آید تامعلوم شود. واین تبّع ایشان‌را چون لقبی است نه‌نام، ونسب ایشان اینست، وازجملهٔ این جماعت هیچکس مستولی تراز تبّع تبّعان ابوکرب نبوده است، وگفته اندکی ازین جانب تاآذربیجان ودر موصل تاختن آورد وهرلشکررا کی پیش او رفت بشکست و قتل بسیارکرد وغنیمتهای بی‌اندازه برداشت وهمه ملوك جهان ازوی بشکوهیدند[3]؛ و گویند ملك هند ازبهراو تحفها فرستاده بود ودرجملهٔ آن حریر صینی ومشك بود، اورا آن خوش آمد وپیش‌ازآن ندیده بود، و از رسول پرسید کی‌این ازکجا آورند؟ گفت ازصین. پس وصف ولایت وخوشی ونعمت آنجا بازگفت. این تبّع گفت کی والله‌آن ولایت‌را غزا کنم ولشکرهای‌عظیم ازعرب ویمن وحِمیَر جمع‌آورد وبولایت صین تاختن بردولشکرصین‌را بشکست وغنیمتی عظیم‌ازآن ولایت برداشت‌وبازگشت.

۱- نفشت: نوشته، نگاشته.

۲- جیس: شیز، تخت‌سلیمان کنونی.

۳- شکوهیدن: ترسیدن.

دوازده‌هزار مرد ازعرب وحمیر بولایت تبّت رها کرد واکنون‌مردم‌آن ولایت‌ازنژاد عرب‌اند وشکل وعادت ورسوم عرب دارند.

وميان وِشتاسف وارجاسف[1] ملک ترک مهادنه[2]یی رفته بود، وچون زردشت بیامد وِشتاسف‌رافرمود کی‌آن صلح نقض کن‌واورا بکیش مجوسی‌خوان، اگراجابت کند والاّ بااو جنگ کن. همچنین کردونامه‌یی‌درشت‌نبشت به‌خرزاسف[3] واوجوابی درشت بازفرستاد وازهردو جانب جنگ آغازیدند واسفندیار در آن جنگ آثار خوب نمود وبیدرفش‌جادو[4] را از بزرگان ترک بمبارزت بکشت و خرزاسف هزیمت شد و وشتاسف پیروز بازبلخ آمد.

پس بدگویان‌درحقّ اسفندیار بدگویی کردند، ونمودند کی‌اوطلب‌پادشاهی میکند، تااو ازین سبب برپسر متغیّر شد ویکچندی‌اورا بجوانب‌می‌فرستاد بجنگهای سخت ومظفّر باز می‌آمد و اندیشهٔ پدر زیادت می‌شد وبعاقبت اورا بقلعهٔ اصطخر محبوس کرد وخویشتن بپارس‌بر کوه نفشت‌رفت کی یاد کرده‌آمد، وبخواندن کتاب زند وتأمّل آن وعبادت کردن‌مشغول گشت ولهراسپ پدرش‌را ببلخ رها کردوخزاین واموال‌بزنان‌سپرد ولهراسپ پیر وخرف‌شده بود وتدبیر هیچ کاری نمیدانست کردن.

وچون این خبر به‌ارجاسف رسید شاد شد وفرصت نگاه داشت وقصد بلخ کرد و«جوهرمز» را بمقدّمه فرستاد وبلخ بگرفت ولهراسپ‌را بکشت وآتشکدها را خراب کرد وآتش‌پرستان‌را بکشت ودو دختر ازآن وِشتاسف‌ببرد و وِشتاسف‌را طلب کرد. اودرکوه «طمیدر» پنهان شد وکوهی حصین است، نتوانست اورا بدست آوردن و بازگشت. ووشتاسف پشیمان شد برگرفتن وباز داشتن اسفندیار، واورا بیرون آورد و

---

۱- مراد ارجاسپ تورا نیست.

۲- مهادنه: آشتی کردن، صلح کردن بایکدیگر.

۳- خرزاسف: قرائت دیگراز ارجاسف.

٤- این بیدرفش جادو همانست که درجنگ گشتاسپ وارجاسف، زریر برادرگشتاسپ‌را بحیله هلاك کرد.

بنواخت و تاج برسرِ اونهاد وفرمود تابجنگ خرزاسف رود و انتقام کشد ، و چون خرزاسف شنید کی لشکرایران آمدند، ایشان‌را بُنی نمی‌نهاد[1] ولشکر ترک باجوهرمز واندریمان بزرگ بیرون آمدند بجنگ ، اسفندیار مصاف ایشان بشکست و درفش کابیان[2] بازستد.

وپدراورا نوید داده بود کی چون‌آن فتح بکند پادشاهی بدو دهد، چون باز آمد دیگرباره‌اورا فرمود تابرود وبعوض لهراسب خرزاسف‌را بکشدوجوهرمزواندریمان را بعوض دیگران بازکشد، اسفندیار برفت وروئین دِز بستد وهرچه بدو فرموده بود بکرد وغنیمتهای بسیارآورد چنانک قصّهٔ آن معروفست وبتکرار حاجت‌نیاید، وچون بازآمد دیگرباره اورا به‌پیکار رستم دستان فرستاد چنانک معلومست ، و آنجا کشته شد، پس وِشتاسف‌باآنک دیگر پسراز صُلب خویش داشت بسبب دلتنگی از بهر اسفندیار پادشاهی به‌بهمن بن اسفندیار داد.

۱- ایشان‌را بنی نمی‌نهاد : برای ایشان ارزش واهمیتی قائل نبود.
۲- کابیان : کاویان.

## ۳۷ـ مُظَفَّرِ اِسفزاری

حکیم ابوحاتم مظفربن اسمعیل اسفزاری یکی ازدانشمندان وحکمای بزرگ ایران در نیمهٔ دوم قرن پنجم واوایل قرن ششم هجریست . وی ازکسانیست که باخیام نیشابوری در اصلاح تقویم ایران وایجاد رصدی باسرملکشاه سلجوقی همکاری داشت و بعد درعهد سنجر ترازوی ارشمیدس را برای تعیین میزان غش وعیارساخت وآنرا بدان سلطان تقدیم کرد. از کلام ابوالفتح عبدالرحمن خازنی، صاحب کتاب میزان الحکمه که درسال ۵۱۵ هجری تألیف شده، چنین برمیآید که مظفراسفزاری دراین سال درگذشته بود . ازوی رساله یی بفارسی بنام کائنات جو یاآثار علوی ورسالهٔ فارسی دیگرباسم الشبکه دربارهٔ چیزی که صورت آن مانند شبکه یی مجوف بود، ورساله یی بعربی بنام اختصاراصول اقلیدس بازمانده است[1] .

### باران وبرف[2]

هرگه که حرارتی ازتابش خورشید یاازجوهرآتش بآب پیوندد و مدتی بااو بماند آن آب مستحیل[3] شود وازجای خود برخیزد وبسوی بالا برشود،آنرا بخار گویند؛ وچون حرارت بربخار مستولی شود آن بخار جوهر هوا گردد ؛ و فرق میان هوا و بخارآنست که بخار را بحسّ بصرادراك توان کرد وهوارا بحس بصردرنتوان یافت. پس معلوم گردد که بخارمتوسط استمیان جوهرآب وجوهر هوا؛ وهرگاه که برودت برهوا مستولی شودآن هوا بخار شود وچون برودت بربخار مستولی گردد آن بخارآب

---

۱ـ دربارهٔ او رجوع کنید بهمقدمهٔ آثارعلوی یا کائنات جو بتصحیح آقای مدرس رضوی تهران ۱۳۱۹ شمسی، وبهمقالهٔ آقای آلبرت ناپلئون کمپانیونی درمجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شمارهٔ ۱ و۲ سال پنجم (دیماه ۱۳۳۶ شمسی).

۲ـ نقل ازکتاب کائنات جو بتصحیح آقای مدرس رضوی، ۱۳۱۹ شمسی، ص ۲-۶۰ـ

۳ـ مستحیل : تبدیل شده ازحالتی بحالت دیگر.

شود، وهرگَه که خورشید مُسامِت جایگاهی‌شود ویاقریب‌مُسامِت، وبدان‌جایگاه آب بود وآن آب گرم گردد وبخار شود آن بخار هوا گردد . و چون این حال مکرّر شود روزبروز آن آب کمتر می‌شود و هوا می گردد تا آنگاه که بالکُلّ خشک شود . مثل آبگیرهای بزرگ وکوچک که چون تابستان براو بگذرد باشد که باقی ازآب بماند چون دریاها ، وباشد که بتمامی خشک شود چون آبگیرهای خشک .

وهرگاه که خورشید ازمسامت‌آن جایگاه دورشود وبرودت‌بروی مستولی گردد هوای اوسرد شود وبخارگردد ومرئی شود که چون ازما دورشود آنرا ابر خوانند، و چون نزدیک شود نِزم خوانند ، واگر برودتی برآن بخار مستولی شود وجوهر آب گردد وقصد زمین کند آن‌را باران گویند . پس اگرهوا ساکن بودآن دانه‌های‌باران خُرد بود واگرمتحرك بود آن دانه‌های خرد بیکدیگر پیوندد و بزرگ گردد و آنگاه برزمین رسد .

هرگَه که بخاری اتفاق افتد که ازآب گرم تولّد کرده وبیالا رود وبهوای سرد رسد وبرودت بافراط بروی غالب شود وآن بخار را ببنداند پیش از آنکه آب شود و همچنان بسته بزمین‌آید،آن‌جوهررا برف گویند .

واختلاف اَشکالِ [برف] ازچندگونه است: یکی آنکه اجزاء صغارتولّد کند وبادآن اجزا را بهم پیونداند، چون بهم پیوندد جُملت بزمین آید، وچون برودت بر قدری ازبخارمستولی‌شود وآن‌بخار را ببنداند، جرم این بخار کمترشودوآن‌نقصان که در وی‌آید آن جوهررا متشنج گرداند واگرآن تشنج او بسه‌جانب باشد شکل‌آن برف مثلث گردد واگربچهارجهت مربّع گردد واگرازشش‌جهت مسدّس گردد،وبهیچوجه مخمّس نشودوآنرا سبب‌طبیعی هست که‌این‌جایگاه جای‌بیان‌آن‌نیست؛ واگرچنانست که این تشنج ازهمه جوانب یکسان بوَد شکل آن برف مدوّر آید ، واگرتشنج از جوانب یکسان نبود وازبعضی زیادت‌باشد، برحسب‌آن‌اختلافِ شکلِ آن‌برف‌احتمال دارد؛ وبرف‌رابیرون ازین اَشکال نباشد .

## جوهرِ مُشبّک[1]

بزرگوار فرمان خداوند جهان سلطان عالم بُرکیارق بن ملکشاه برهان امیرالمؤمنین ببنده رسید درمعنی جوهری که صورتاو مانندهٔ شبکه‌یی بود مجوّف، وآن‌را ازمیان نباتی بیرون آورده بودند. و شکل آن نبات‌مانندهٔ آن شکل بود که مهندسان آن‌راشکل اسطوانی‌خوانند، الاّ آنک دوطرف اواز میان وی‌مقداری‌باریک بود، وجرم‌او دوطبقه بود. طبقهٔ بیرونی مرکب ازمدوّرات خیزرانی، چنانک سطوح آن مدوّرات محورآن اسطوانه‌را بزوایای قایم همی‌بریدند؛ وطبقهٔ اندرونی‌اومرکّب بود ازمستطیلات که بامحور موازی باشد، الاّ آنک بردوطرف از آن اندکی کژی بود تابدان دودایرهٔ کوچک که برکران آن بود همی پیوستند، و فضای اندرونی او سه‌قسم بود، واین‌مدوّراتِ طبقهٔ بیرونی هریک منقسم بود بسه‌قسمت، وازدوطرف هرقسمی دوشاخ تولّد کرده وآن شاخها شبکه‌وار بهم درآمیخته، وبرمیان این شبکه برآن جایگاه که موضع محور این شکلست جمله گشته . و فرمان برآن جمله بود که اندرین شکل تأمل باید کرد تاچگونه‌تولّد کردست، وغرض طبیعت ازکَردنِ[2] آن چیست، وچه‌فایدتست اورا اندرساختن‌آن.

بنده امتثال[3] فرمان کرد و بسمع طاعت پذیره رفت[4] برآن اعتقاد که سعادت دنیا وآخرت مقرون بُوَد باآن کسی که طاعت‌دارِآن‌فرمان بزرگوار بُوَد، واندرآن معنی اندیشه کرد، وآن مقدار که درقدرت او بود باز نمود[5] وآنچ بدین اندک مایه معرفتِ اولایق بود یادکرد، اگرپسندیده آید ومحل رضا افتد، سبب آن فرّ دولت

---

۱- نقل از رسالة‌الشبکة بتصحیح آقای آلبرت‌ناپلئون کمپانیونی، تهران۱۳۳۶ ص۱-۳

۲- کردن : ساختن، بوجود آوردن.

۳- امتثال : فرمانبرداری، بکاربستن امر وفرمان .

۴- پذیره رفتن، پذیره شدن: استقبال کردن.

۵- بازنمودن : توضیح دادن.

واثرسعادت خداوند جهان سلطان عالم باشد، وازبزرگوار عنایت که اوراست دردانستن واستنباط کردن دقایق صُنعهای ایزد عزّوجلّ ؛ واگر بخلاف آن بود بربندگان آن بود که جهد کنند برقدر توانایی خویش، چنانک تقصیر بصنع ایشان حوالت نتوان کرد. اما غرض بحاصل کردن و مقصود برآوردن بربندگان نباشد.

لفظ طبیعت: ازین جای آغاز کنیم و گوییم چون سخن گفتن اندرین معنی وشرح کردنِ جواب این سؤال مرکب است ازتشریح اجزای نبات ومنافع اشکال و فوائد هیأت واین دومعنی محتاج باشد ببعضی ازمقدمات، صواب آن بود که هریک ازآن مقدمات جدا گفته آید تاچون معلوم گردد ومقرر شود، آن وقت که بدان حاجت آید بدیگربار گفتن حاجت نیاید. یکی ازآن معنی طبیعتست که برزبان آن کسانی که اندرقوای نبات وحیوان سخن گویند این لفظ بسیار رود، ماخواستیم کـه شرح آن اینجا پدیـد کنیم.

نزدیک حکما لفظ طبیعت بربسیار معانی مختلف دلالت کند، واندرین موضع بشرح کردن جملهٔ آن معانی حاجت نیاید، وآن یک معنی که اینجابکار می بایدآنست که آفریدگار عزّ وجلّ هرشخصی را ازنبات وحیوان قوتی آفریدست، وآن قوت موکّل است برمصالح آن شخص، تاهرچِ آن شخص را صواب تربود وموافق تر آید اوراهمی سازد، برآن جمله که ممکن گردد، تاآن وقت که مدت بقای آن شخص خواهدبود. چون آن مدت تمام گشت آن مصالح از وی منقطع گردد بفرمان ایزدتعالی، وآن شخص فانی شود وازپسِ این هرچِ لفظ طبیعت بگویند معنیِ آن این قوّت باشد...

## ۳۸ - احمد غَزّالی

شیخ المشایخ مجدالدین ابوالفتوح احمد بن محمد غزالی طوسی برادر حجة الاسلام محمدبن محمد غزالی است. وی آغاز عمر را درتحصیل علوم دینی گذراند و سپس بوعظ وتذکیرتوجه کرد ودرطریقهٔ صوفیان درآمد. وی درمدتی که حجةالاسلام غزالی بسفرده سالهٔ خود رفته بود بنیابت ازو درمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد تدریس می کرد سلسلهٔ ذهبیه امام غزالی را ازکبار اقطاب خود شمرده‌اند واوخود چندتن ازمشایخ بزرگ تصوف‌را تربیت کرده‌است. وفاتش درقزوین بسال ۵۱۷ یاسال ۵۲۰ هجری (۱۱۲۳ یا ۱۱۲۶ میلادی) اتفاق افتاد. از مهمترین آثاری که بدونسبت داده‌اند اینهاست: لباب‌الاحیا که اختصاریست ازکتاب احیاء علوم‌الدین. دیگرالذخیرة فی‌علم‌البصیرة. دیگربحرالحقیقة که درشرح مراحل سلوك نگاشته است. دیگررسالةالعشقیة. دیگر مکاتیب. دیگر سوانح العشاق که مهمترین و مشهورترین اثرفارسی اوست وبهترین چاپی که ازآن شده بدست هلموت‌ریتر بسال ۱۹۴۲ میلادی انجام یافته است. این کتاب درشرح معانی واحوال واسرارعشق بدان نحوکه مورد توجه وتأمل صوفیانست نوشته شده وهریک ازاسرار ومعانی درفصلی مورد بحث قرارگرفته است (تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ چاپ‌اول، ص ۹۳۲-۹۳۵)ودوقطعهٔ ذیل مأخوذست‌ازسوانح العشاق‌او:

### وصال بکمال

درحکایت آورده‌اند که روزی سلطان‌محمود نشسته بود ببارگاه، مردی بیامد وطبقی نمک بردست نهاده درمیان حلقهٔ بارگاه محمود آمد و بانگ میزد که نمک که می‌خرد؟ محمود هرگزآن ندیده‌بود، بفرمود تااورابگرفتند. چون‌بخلوت‌نشست اورا بیاورد وگفت این چه گستاخی‌بود که توکردی وبارگاه‌محمودچه‌جای منادی نمک فروشی کردن‌بود؟ گفت ای‌جوانمرد،مرا باایاز کاریست،نمک‌بهانه بود. گفت ای گدا، توکه باشی که بامحمود دست دریک کاسه کنی؟مراکه هفتصد پیل بود وجهانی ملک و ولایت وتراکه یک شبه‌نان نبود! گفت قصه درازمکن! این همه

که توداری وبردادی[1] سازِ وصالست نه سازِ عشق. سازِ عشق دلیست بریان وآن مارا بکمالست وبشرطِ کارست. لابل یامحمود، دلِ ما خالیست ازآنکه دروهفتصد پیل را جایگاه بود وحساب وتدبیر چندین ولایت بکار نیست. مارا دلیست خالی، سوختهٔ ایاز. یامحمود، سرّ این نمک دانی چیست؟ آنکه در دیگ عشقِ تو نمک تجرید وذلّت درمی‌باید که بس جبّاری واین صفتِ عشق نیست.

زمینِ وصال نیستی‌آمد وزمینِ فراق هستی، تاشاهدالفنا درصحبت بود وصال وصال بود. چون اوبازگردد حقیقتِ فراق سایه افگند، امکان وصال برخیزد. وآن آیاتِ ملاء اعلی‌دان که «وَنَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمدِکَ ونُقَدِّسُ لَکَ».

یامحمود، این همه که توبردادی سازِ وصالست وعشق‌را ازوصال هیچ صفت نیست چون نوبتِ وصال بود ایاز را خود سازِ وصال بکمال است.

یامحمود، این هفتصدپیل واین همه ولایتِ سند وهند بی‌ایاز هیچ ارزد؟ یابجای یک موی از زلف اوقیام کند؟ گفت نه. گفت بازو[2] درگلخنی[3] یا درخانهٔ تاریک بهشتِ عدن بود؟ گفت بود. گفت: و وصال بکمال بود؟ گفت بود. گفت پس این همه که توبردادی سازِ وصال هم نیست. چون عاشق را سازوصال نتواند بود، واین آیتِ حسن است.

ازینجا بدانستی که ازوصال وازفراق عشق‌را هیچ صفت نیست وازسازِ وصال عاشق‌را هیچ چیزمعلوم نیست‌ونتواند بود، سازِ وصال وجودِ معشوقست وسازفراق وجود عاشق است وعشق ازهردو بی‌نیاز. اگرسعادتِ وقت مساعدت کنداین وجود فدای‌آن وجودآید. اینست وصال بکمال.

عشقی بکمال و دلربایی بکمال ‌ ‌ ‌ دل پرسخن‌وزبان زگفتن‌شده‌لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال ‌ ‌ ‌ من تشنه وپیش‌من روان‌آب‌زلال

---

۱- بردادن: برشمردن وعرضه کردن.

۲- بازو: دراینجا بمعنی «باو» است.

۳- گلخن: تون حمام.

## فنای عاشق

چون عاشق معشوق را بیند اضطرابی در وی پیدا شود زیرا که هستی او عاریتست و روی در قبلهٔ نیستی دارد، وجود او در وجد مضطرب شود تا با حقیقتِ کار نشیند ، و هنوز تمام پخته نیست، چون تمام پخته شود درالتقا ازخود غایب شود زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، عشق نهادِ اورا بگشاد، چون طلایهٔ وصال پیدا شود وجودِ اورخت بربندد بقدرپختگیِ او در کار.

آورده‌اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند وبقومِ لیلی گفتند این مرد از عشق هلاك خواهد شد، چه زیان دارد اگر یکبار دستوری باشد تا او لیلی را بیند. گفتند ما را ازین معنی هیچ بُخلی نیست و لیکن خود مجنون تاب دیدار او ندارد . مجنون را بیاوردند ودرِ خرگاه لیلی برگرفتند ، هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنوز[۱] دربایست[۲] گفتن. برخاكِ درپست شد. گفتند : ما گفتیم که او طاقتِ دیدارِ او ندارد !

---

۱ـ مجنوز: جنازهٔ مرده.

۲ـ دربایستن : لازم وضروربودن.

## ۳۹ـ غانمی

ابوسعید محمدبن محمدغانمی ازدانشمندان قرن پنجم وششم هجری است که درعلوم ریاضی وطبیعی دست داشت. وی ازیک خاندان معروف قرن پنجم‌وششم است که‌نسبشان به محمدبن غانم ازمداحان نظام‌الملک طوسی می‌رسید واصلاً هروی بوده‌اند. ازغانمی کتابی مانده است بنام قراضهٔ طبیعیات که محتوی‌سؤالها وجوابهایی درمسائل مختلف‌طبیعی‌ومنقسم برچهارفصل است. فصل اول درمسائل حیوانی، فصل دوم درمسائل نباتی، فصل سوم در مسائل معدنی وفصل چهارم درمسائل نوادر[1].

### آغازسخن[2]

همت امرا و ملوك آنست که شغلهایی خواهند که شهرگشادن بدان بود و ولایت گرفتن وخزاین واموال جمع کردن، وهرچه نفیس‌تر وشریف‌ترازآن سالهاچون جواهروطرایف[3] خویشتن‌را ذخیره کنندتابدان استمتاع[4] این‌جهانی گیرند. واین‌چنین حال هرچند نیکوست آخرگذرنده است وسریع زوال است؛ وامیررئیس اَجل باین همت همتی ازین بزرگترضمّ[5] کرده است وآن‌آنست که همی‌خواهد که‌هرچه اندر جهان انواع علوماست نزدیک خویش حَصر[6] کند وآنگاه تمیزصائب براوگمارد تا

---

۱ـ دربارهٔ غانمی وآثاراو رجوع شود به‌مقدمهٔ کتاب قراضهٔ طبیعیات چاپ انجمن آثار ملی ۱۳۳۲ شمسی‌بتصحیح وبامقدمه‌وتعلیقات‌آقای‌دکترغلامحسین صدیقی‌استاد دانشگاه‌تهران.

۲ـ نقل ازقراضهٔ طبیعیات ص ۲ـ۴.

۳ـ طرایف چیزهای تازه وبدیع.

۴ـ استمتاع : بهره برگرفتن.

۵ـ ضمّ : برافزودن.

۶ـ حصر : منحصرساختن.

آنچه ازطُرَف[1] ونوادرِ رست خویشتن را حاصل کند تابدان اورا استمتاع و سعادت دوجهانی باشد. خدای جلّ وعلا اورا توفیق دهاد برآن.

وچون اندرمجلس شریف ادام‌الله رفعته حدیث طبیعیات وکتب ارسطاطالیس اندرین باب همی رفت، بفرمود این خادم را تاکتابی کند اندرمسائل طبیعی برطریق سؤال وجواب بپارسی تافایدهٔآن عام باشد. این خادم آن مثال[2] را امتثال[3] کردوقصد کرد تاازآنچه دیگران بگفته‌اند اندرین کتاب نیارد مگرچیزی که‌آن مقدمه‌یی سازد مسئلهٔدیگررا ویا برسبیل اتفاق‌اندرافتد واین کتاب‌را موسوم کردبقراضهٔطبیعیات...

## صوت وانواع آن

سخن اندرصوت وانواع واسباب اوبسیارست ودشوار، وچون باشباع گفته‌آید درازگردد وازحدّ این کتاب‌بیرون‌شود. پس اقتصار[4] باید کرد برآنکه‌سؤال‌ازآنست.

صوت، چنین گفته‌اند، که قَرعِ[5] هواست، وبنزدیک من‌آنست که‌سبب‌صوت قرعِ جسمی است جسمی‌را تاآن جسم متحرک گردد اندر ذات‌خویش، ومادام هرچند متحرک باشد آن صوت ازوحادث همی‌آید، وچون ساکن گردد صوت ساکن شود. چنانکه هوا ازمضیقی[6] بیرون جهد وهوایی دیگر را قرع کند وصوت جسمی کُری ازآن حادث آید وهرساعتی مِهتر همی گردد واطراف‌آن حرکتی تموّجی همی کند، مادام هرچند آن حرکت همی باشد ازآن صوت حادث همی‌شود وچون‌حرکت‌منقطع شود صوت منقطع شود.

۱- طُرَف: جمع طُرفه: هرچیزتازه وبدیع.
۲- مثال: فرمان.
۳- امتثال: فرمان بردن.
٤- اقتصار: کوتاه کردن.
٥- قرع: کوفتن.
٦- مضیق: تنگنا.

ومثال تموّج هوا وحال آن آنست که سنگی اندرآب اندازی ، دایره‌یی رسم کند وتموّج می‌کند تاآنگاه که منقطع گردد ، وچون آینه‌یی رویین باشد مثلاً ویا طاسی که آنرا بزنی،آن متحرك گردد حرکت اطّرادی، وحرکت اطّرادی‌آن‌باشد که نیزه‌را بجنبانی، آن سراسر حرکتی کند ازپس یکدیگر، این همچنین، هرچند اجزای اومتساوی باشد واندر رقّت[1] وسطبری[2] بااعتدال، ازوصوت درازتر کشد، چه اوبرذات خود متحرّك گردد حرکت اطّرادی لطیف، وحرکت‌اندرمحیط اوباطّراد همی گردد وسرتاسرهمی‌رسد، وچون دست براو گیری حرکت‌بدیگرسونگذردوحرکت ازحرکت منقطع گردد، برآن مثال باشد که جوی آب‌را بربندند.

واگرسبیکه یی[3] باشد سطبراز روی یاازحدید[4]، ازو این آواز نیاید، چه‌او بیک ضربت یک حرکت کند تابدان سبب ازویک صوت‌آید، اما آرزیز[5] رخو[6] ومتخلخل اجزاست[7]، ازین سبب ازواین آواز همی‌نیاید، وهمچنان سُرب، براورطوبت غالبست تاازوی صوت نیاید . مثال چونانکه رودی تافته که ترباشد ازوآواز نیاید ، چون خشک گردد آواز دهد وهمچنان طبل تر، وچون سخت خشک باشد نیز آوازاو دراز نکشد، باید که معتدل باشد چنانکه چون رودست.

---

۱ـ رقت : باریکی.

۲ـ سطبری : ضخامت.

۳ـ سبیکه : شمش .

٤ـ حدید : آهن.

٥ـ ارزیز: روی.

٦ـ رخو : سست.

۷ـ متخلخل اجزا : آنکه دارای اجزاء متخلخل اسفنجی باشد.

## ٤٠ ـ مُجمَل التّواريخ و القِصَص

ازنویسنده‌یی بی‌نام کتاب بسیارمعتبری درتاریخ داریم بنام«مجمل التواریخ والقصص». موضوع این کتاب تاریخ ایران وعرب وخلفا وسلاطین ایرانست تا اوایل قرن ششم هجری که دربیست‌وپنج باب نوشته شده است. مؤلف نامعلوم کتاب ازاهل اسدآباد همدان بود وکتاب خودرا درسال ۵۲۰ هجری تألیف کرده ودرتنظیم آن نخست به‌تاریخ سنی‌ملوك‌الارض والانبیا تألیف حمزة‌بن‌الحسن اصفهانی توجه داشت لیکن تنها باستفادهٔ از آن کتاب بسنده نکرد بلکه ازمآخذ متعدد دیگری خاصه ازمآخذ معتبرفارسی که غالباً بعد از حمزة‌بن‌الحسن نگاشته شده بود وهمچنین ازبعض مآخذ معتبرعربی مانند تاریخ طبری وامثال آن نیز بهره‌ها برگرفت. سبك نگارش کتاب دربسیاری ازموارد کهنه و همراه با ترکیبات کهن ایرانی و اصطلاحاتی است که بیشترآنها بصورت اصلی خود باقی مانده است (دربارهٔ این کتاب رجوع کنید به‌مقدمهٔ مجمل التواریخ والقصص بتصحیح مرحوم ملك‌الشعراء بهار، تهران ۱۳۱۸ شمسی)

### خسرو اَپرویز[1]

پادشاهی خسروپرویز سی‌وهشت سال بود. آن مدت که بهرام چوبین نشست[2] درحساب این جملتست، نتوان آنرا مفرد نوشتن درجملهٔ پادشاهان که خسروبرجای بود و او متغلّب[3] بود. پس موریق[4] ملك روم خسرورا سپاه وساز وگنج فرستاد و

---

۱- اپرویز یعنی شکست‌ناپذیر. همین لقب درمآخذ عربی‌به«ابرویز» ودرفارسی باشتباه به «پرویز» مبدل شد وحال‌آنکه الف دراین ترکیب اصلی است ومعنی «نفی» میدهد. در مجمل همه‌جا این اسم بصورت«پرویز» آمده است.

۲- نشست: یعنی بسلطنت نشست.

۳- متغلب: چیره ودراینجا بمعنی غاصب است یا کسی که بزورحقی راتصرف کرده باشد.

۴- موریق: بجای «موریس» اسم امپراطور روم شرقی آمده است.

دختر، مریم‌را ، بخسرو داد، ثیاذوس[1] پسرش‌را بالشکر ودختربفرستاد وخسرو بعد حالها چوبینه‌را بشکست وچوبینه سوی خاقان گریخت وآنجا کارش بزرگ گشت تا خسرو«خرّاد بُرزین» را بفرستاد ، تاآنجاحیلت‌ها کرد وبهرام کشته‌شد بردست ترکی نام اوقلون، وبروایتی گویند زن خاقان‌را بفریفت تاغلامی‌را بفرستاد وناگاه بهرام را کاردی زد وبکشت، والله‌اعلم . ازآن پس بند وی را ، بکینهٔ پدر بکشت ، وگستهم ازین کار بترسید وعاصی گشت وخواهر بهرام چوبین را، کُردُویه[2] بزن کرد وآن‌سپاه بهرام که باوی‌ازتر کستان بازگشتند باگستهم یکی گشتند، وآخرِ کار گستهم بردست زنش کُردُویه خواهربهرام چوبینه کشته شد بفرمان شاه‌خسرو ، وخسرو اورا بزن کرد، ازوی پسرزاد، وشیرین‌را پیش‌ازین بشبستان آورده بود .

پس کار خسرو سخت بزرگ شد ، و هیچ پادشاه را چندان خواسته وگنج و زینت نبود، وتعظیم که اورا ، وتفصیل آنچ ازوی بازماند در خزینه درآخر نویسیم بجایگاهی، مالی که آنرا اندازه پیدا نبودست ، اما مختصری از دیگرها ذکر کنیم: تخت‌طاق‌دیس بودش، واوتمام بساخت و آنرا قصه درازست که ابتدا بعهد جمشید کردند، وافریدون‌برآن زیادتها کرد وازآن بهری برومافتاد، وبترکستان . گستاسف[3] ازجنسی دیگربساخت، وخسرو ازهمه‌جای آنرا بازجست وتمام کرد ، چنانکِ اهل عالم اندرآن خیره‌بودند . وروایتست که هزار خروار زرتمامست درآنجا کرده بود بیرون ازجواهر که قیمت‌آن بی‌غایت باشد .

ودوازده‌هزار زن درشبستان‌او بودند ازبنده وآزاد ، درجمله مریم دختر ملک روم، وبهرام‌دخت وکُردویه وشیرین ، که تاجهان بود کس بنیکویی‌اوصورت نشان ندادست، وفرهادسپهبداورا عاشق‌بودست وآن کارها کردبربیستون که‌اثرآن‌پیداست .

---

۱- این اسم درمتن مجمل بصورت محرف دیگری آمده است .

۲- این همان اسمست که درشاهنامه، ودرمجمل هم،کردیه ثبت شده است

۳- گستاسف : گشتاسپ .

و هجده هزار اسپ برآخور بودش ، ودرجمله خاصگان چون شبدیز[۱] آنکِ بکرمانشاه صفت‌او برنقش کردست نزدیک دیهی که آنرا بِسطام خوانند ، وبِسطام گستهم بود خال خسرو.

ودر «پرویزنامه»[۲] چنان خواندم که این صنعتها برسنگ کیطوس کرد ، پسر سِنِمّارِ رومی،آنکِ سدیر وخورنق کرد[۳]؛ وفرهادِ سپهبدفرمودش بااستادان دیگر. وچون بپرداخت بفرمان خسرو بدان سرچشمه ایوان بود و قصر ، بالای این صفهٔ سنگین که هنوز بجایست، وشاه آنجا شراب خورد بابزرگان و سپاهان بفرهاد داد ، وآنجا صفت‌پرویز وشبدیز وشیرین وموبد وشکارگاه همه‌بجایست، نگاشته برسنگی.

ونهصد پیل بودش بروزگار، ودرجمله پیلی که‌آنرا «کَدی‌زاد»[۴] خواندندی که بایران زاده بود واین ازعجایب بود که ایدر[۵] پیل هرگزبچه‌نکردست،چنانکِ بروم شیر، وبچین گربه ، وبهندوستان اسپ، واین ازخاصیت‌اقلیم‌است. ودوازده‌هزار اشتربارکش بودش.

ودرپرویزنامه[۶] گفتست، والله‌اعلم، که قیمت‌آنچه هرروز خسروبخوردی‌دوازده هزار درم بود ، ویک لون بودی ، ازجهت آنکه جوهری قیمتی کُفته[۷] و درآن حل کرده کردندی سوافق طبع‌او، وعلتی‌را شایسته که‌بودش، واز آن پس شصت رطل شراب سوری[۸] بازخوردی. . .

۱- شبدیز (شب + دیس) بمعنی همانند شب، یعنی سیاه.

۲- دراصل : سرورنامه.

۳- سدیر (سه + دیر) وخورنق (= خورنگه) نام دوکاخ معروف ازعهد ساسانیان‌بود

۴- کَدی‌زاد ظاهراً درست شده است از کَدی (= کَده) و زاد، و برروبهم یعنی خانه‌زاد.

۵- ایدر : اینجا .

۶- دراصل : پیروزنامه.

۷- کُفته : کوفته.

۸- شراب سوری‌را بعضی شراب سرخ معنی کرده‌اند .

وخسروپرویز را ازآنچ هیچ ملوك دیگررا نبود کُوزِ[1] آبری بود که هرچند ازآن شراب واگر[2] آب فروکردندی هیچ کم نیامدی؛ ودستارچهٔ آذرشُست[3] وآن از موی سمندَر[4] بافته بود، وزَرِمُشت افشارکه برآن مهرنهادی وبرسان موم بود؛ وازجملهٔ گنجها چون گنج عروس وگنج بادآورد وگنج کاووس وگنج افراسیاب و دینار خسروانی؛ واین هریك‌را قصه‌یی هست که چگونه بودست وچگونه بدست افتاد. ورامشگر چون سرکیس رومی وباربَد که این همه نواها نهادست ودستانها، وهیچ پادشاهی‌را این دستگاه وکامرانی نبود.

وبآخرِ عهد نعمان‌بن منذِر را بکشت وحرب ذی‌قارافتاد و عرب بنام پیغمبر صلی‌الله‌علیه برعجم نصرت یافتند وپرویز کینه‌اندردل گرفت وپیغمبرعلیه‌السلام بوی نامه ورسول فرستاد وقبول نکرد وآن خود گفته شود، وپیش ازآن سپاه بروم فرستاده بود، وموریق زن‌پدرش را کشته‌بودند، وسپاه پرویزازهرقل بهزیمت بازآمدندوایرانیان را تامداین بتاختند.

پس پرویز همه بزرگان‌را بند کرد وبفرمود کشتن وایشان مقدارسی‌هزارمرد بودند ازمهتران‌عجم، تاایرانیان‌بیاشفتند وپسرش شیروی‌رااز زندان بشب‌اندربیرون آوردند وبپادشاهی بنشاندند وخسرو را بازداشتند وپس بکشتند بردست مهرهرمزد، وپدرش‌را پرویز فرموده بود کشتن بدان نزدیك.

وازعمارتها قلعهٔ کنگورکرد وقصر شیرین در راه بغداد واثر هردو ظاهرست. ومطبخ او درناحیتِ اسدآباد بود و بتابستان بیشتری برکوه اروَند[5] همدان و آن

---

۱- کُوز: کوزه.

۲- اگر: دراینجا بمعنی «یا»است.

۳- دستارچه (دستمال) پرویزرا آذرشست ازآنروی میگفته‌اند که ازپنبهٔ نسوزبود (رك مجمل‌التواریخ ص ۸۱).

۴- سمندر: مرغ آتش‌خوار.

۵- اَرْوَند بمعنی‌سراشیب تند وهمانست که الوند شد.

نواحی، آنجا که دکان‌خسروخوانند، وخم خسرو، ودیگرجایها، ودرسیرالملوك‌چنان خواندم که ازین‌سطبخ[1] تاآنجا که وی بودبکنگور تاارونْد همدان خوردنیهادست بدست، غلامان سطبخ بدادندی اندرظرفهای زرین ومکبّهای[2] بجوهر[3] تاگرم بوی رسیدی، ازبسیاری بندگان که برسم این کار بودند، سبب تعظیم را، که ازآن عهد بازگویند. والله‌اعلم.

۱- یعنی ازمحل اسدآباد.
۲- مکبّه : سرپوش.
۳- بجوهر : مرصع.

## ۴۱ ـ ابو الفضل میبُدی

ابوالفضل رشیدالدین بن ابی‌سعید احمدبن محمدبن محمود میبُدی ازمؤلفان نیمهٔ اول قرن ششم هجری (نیمهٔ اول قرن دوازدهم میلادی) است. کتاب اوبنام کشف‌الاسرا روعُدّةالابرار تفسیربزرگ مشروحی است ازقرآن که تألیف آن دراوایل سال ۵۲۰ هجری (۱۱۲۶ میلادی) آغازشد وچنانکه مؤلف خود درآغازکتاب خویش گفته درحقیقت شرحی است برتفسیری که استاد اوخواجه‌عبدالله انصاری ترتیب داده بود وبهمین سبب دربسیاری ازموارد کتاب خود نام‌آن استادرا باعناوینی ازقبیل «پیرطریقت» و«عالم طریقت» و«شیخ الاسلام انصاری» وامثال آنها آورده‌است. کلام میبدی درتفسیراوروان‌ومنسجم ودربسیاری ازمواردبشیوهٔسخنان استاداو سوزون ومقفّی یامسجّع است وبهمین سبب هنگام بحث درسبک نثر موزون دربارهٔ آن سخن رفته است.

میبدی درتفسیر هریک ازآیات آنرا یکبار بفارسی روانی‌معنی‌میکندوآنرا«النوبةالاولی» می‌نامد ودر «نوبت ثانی» بتفسیرهمان آیه بنابر روش عامهٔ مفسران و در « نوبت ثالث » باز بتفسیرآن آیه بشیوهٔ صوفیان میپردازد ودرین موردست که زیبایی نثرمیبدی آشکار میشود. کتاب کشف‌الاسرار بهمت آقای علی‌اصغر حکمت ازسال ۱۳۳۱ ببعد درده مجلد دردانشگاه تهران بطبع رسیده است.

### داستان هلال[۱]

بوهریره گفت : روزی رسول‌خدا نماز بامداد کرد و گفت هم اکنون مردی از درمسجد درآید که منظورحقّ است، نظرمهر ربوبیت در دل‌او پیوسته بردوام است بوهریره برخاست، بدر شد وبازآمد. سیّد گفت: یاباهریره زحمت مکن،آن نه‌تویی ، توخود می‌آیی واورا می‌آرند. توخود میخواهی واورا میخواهند. خواهنده هرگز چون خواسته نبود، رونده هرگز چون ربوده نبود، رونده مزدور است وربوده مهمان،

---

۱ـ نقل ازکشف‌الاسرار میبدی، طبع دانشگاه تهران بتصحیح آقای علی‌اصغر حکمت ج۴ ص۴۰۵-۴۰۷ .

مزد مزدور درخورمزدور، ونزل مهمان درخورمیزبان. درساعت‌سیاهکی ازدر درآمد جامهٔ کهنه پوشیده، وازپس ریاضت ومجاهدت که کرده پوست‌روی‌او برروی‌اوخشک گشته، وازبیداری وبیخوابی شب، تن‌وی نزار وضعیف وچون خیالی شده.

زین گونه که عشق را نهادی بنیاد ای‌بس که‌چومن بباد برخواهی داد

بوهریره گفت: یارسول‌الله آن جوانمرد اینست؟ گفت: آری اینست، غلام مغیره بود نام وی هلال، درمسجد آمد ودرنمازایستاد. سیّد گفت: انّ الملائکة‌لتأتمّ به، فریشتگان آسمان برموافقت ومتابعت وی درخدمت نماز ایستاده‌اند. چون سلام بازداد رسول‌خدای اشارت کرد، اورانزدیک خود خواند. دست‌در دست‌رسول(ص) نهاد. رسول گفت: مرا دعایی گوی. هلال بحکم فرمان گفت: اللّهم صلّ علی محمد وعلی آلِ محمد. رسول گفت: آمین. پس برخاست و رفت ورسول خدا دو دیدهٔ مبارک خود درآن شخص ونهادِ وی گماشته وتیز دروی‌می‌نگرد ومیگوید: ما اکرمک علی‌الله، مااحبّک الی‌الله! چه گرامی بنده‌یی برخدا که تونی، چه عزیز روزگاری وصافی وقتی که درخلوت «وهومعکم» توداری! دل درنظرحق‌شادان، و جان بمهرِ ازل نازان.

پیرطریقت گفت: حبّذا[1] روزی که خورشید جلال تو بمانظری کند، حبّذا وقتی که مشتاقی ازمشاهدهٔ جمال‌تو مارا خبری دهد، جان خودطعمه سازیم بازی‌را که درفضای طلب‌تو پروازی کند، دل خود نثار کنیم محبّی‌را، که برسر کوی تو آوازی دهد.

چون هلال ازمسجد بدر شد رسول‌خدا (ص) گفت: لَم یبقِ من عمره الاّ ثلاثة ایّام. بوهریره گفت: چراخبرش نکنی؟ گفت: براندوه وی‌اندوهی دیگرنیفزایم هرچند که وی مرگ باندوه ندارد. روزسیوم رسول برخاست بایاران وبسرای‌آل‌مغیره رفت‌وگفت: یاآل‌المغیرة هل‌مات فیکم‌احد؟فقالوالا، فقال: بلی، والله اتاکم طارق فاخذ خیراهلکم. فقال‌المغیرة: یارسول‌الله هواقلّ ذکراً واخمل قدراً من‌ان یذکره

---

۱- حبذا: خوشا.

مثلک. فقال رسول‌الله (ص) کان معروفاً فی‌السّماء، مجهولاً فی‌الارض. دوستان خدا در زمین مجهول باشند ودرآسمان معروف، غیرت حق نگذاردایشان‌را که‌ازپردهٔ عزّت بیرون آیند «اولیآئی فی‌قبایی‌لا یعرفهم غیری». رسول خدا در چهرهٔ آن دوست خدا نگرست، قفس خالی دید ومرغ امانت باآشیان ازل باز رفته.

بدوستیت بمیرم بذکر زنده شوم — شراب‌وصل توگرداندم زحال بحال

رسول‌خدا (ص) چون دروی نگریست دوچشم نرگسین خود پرآب کرد، آنگه گفت: یامغیرة انّ‌للّه‌تعالی سبعة نفرفی ارضه بهم یمطر، وبهم یحیی، وبهم یمیت، وهذا کان خیارهم، ثم‌قال: یامعشرالموالی خذوا فی‌غسل اخیکم.

عمرخواست تافرا پیش شود واورا غسل دهد؛ سیّد گفت: یاعمر امروز روز غلامان است وکارکار مولایان. سلمان وبلال درپیش رفتند تااورا بشویند. عمر دلتنگ شد. رسول گفت دل خوشی عمررا: خذوه عوناًلکم. عمررا نیزبیاری گیرید. آری خوش بود داستان دوستان گفتن، ودل‌افروزد قصهٔ جانان خواندن.

درشهر دلم بدان گراید صنما — کوقصهٔ عشق‌تو سراید صنما

## شراب حیرت[1]

بارخدای‌را عزّوجلّ برروی زمین بندگانی‌اند که آشامندهٔ شراب معرفت‌اند، ومست ازجام محبّت. هرچند که ازحقیقت‌آن شراب در دنیا جزبوئی نه، وازحقیقت آن مستی جزنمایشی نه. زآنکه دنیازندانست، زندان چند برتابد[2]؟ امروزچندانست، باشد تافردا که مجمع روح وریحان بود، ومعرکهٔ وصال جانان، ورهی‌درحق‌نگران.

امید وصال تو مرا عمر بیفزود — خودوصل‌چه‌چیزست که‌امیدچنین‌است

شوریده‌یی بکلبهٔ خمّار شد، درمی‌داشت، بوی داد وگفت: بااین یک درم

۱- نقل ازکشف‌الاسرارج ۱ ص۵۹۲-۵۹۳.

۲- برتابد: تحمل کند.

مرا شراب ده. خمّار گفت مرا شراب نماند. آن شوریده گفت من مردی شوریده‌ام، طاقت حقیقت شراب ندارم، قطره‌یی بنمای تاازآن بویی بمن رسد، بینی که ازآن چند مستی کنم وچه شورانگیزم! سبحان‌الله، این چه برقیست که از ازل تابید، دوگیتی بسوخت وهیچ نهائید! یکی را شراب حیرت از کاسِ هیبت داد، مست حیرت شد وگفت:

کاردشخوارست آسان چون کنم — دردبی‌داروست، درمان چون کنم
ازصداع قیل و قال ایمن شدم — چارهٔ دستان مستان چون کنم

یکی‌را شراب معرفت ازخمخانهٔ رجا داد، برسرکوی شوق‌برامید وصل همی گوید:

بخت‌ازدَرِ خانِ ما درآید روزی — خورشید نشاط ما برآید روزی
وز تو بسوی ما نظر آید روزی — وین اندُهِ ما هم بسرآید روزی

یکی‌را شراب وصلت ازجام محبت داد، بربساط انبساطش‌راه داد، برتکیه گاه انسش جای داد، ازسر نازو دلال گفت:

برشاخ طرب هزاردستانِ توایم — دل‌بسته بدان‌نغمه‌ودستانِ توایم
ازدست‌مده که زیردستانِ توایم — بگذارگناه ما که مستانِ توایم

یکی‌را خود ازدیدار ساقی چندان شغل افتاد، که باشراب نپرداخت.

آن زنان مصرکه راعیل را ملامت میکردند درعشق یوسف، چون بمشاهدهٔ یوسف رسیدند چنان بیخودشدند که دست ببریدند وجامه دریدند، وآن‌مستی‌مشاهدهٔ یوسف برایشان چندان غلبه‌داشت که نه‌ازدست بریدن‌خبرداشتندونه‌ازجامه‌دریدن. همین بود حال یعقوب: غلباتِ شوقِ دیداریوسف وی را برآن داشت که بهرچه نگرِست یوسف دید وهرچه گفت ازیوسف گفت.

باهرکه‌سخن گویم‌اگرخواهم‌وگرنه — زاوّل‌سخنِ نامِ توام در دهن آید

تاروزی که جبرئیل آمد وگفت: نیز[1] نام یوسف برزبان مران که فرمان‌چنین

---

۱- نیز: دیگر، بیش‌ازین، ازین پس.

است! پس یعقوب بهر که رسیدی گفتی نام تـو چیست؟ بودی که درمیانه یـوسف نامی برآمدی و ویرا بدان تسلّی بودی.

دل ز آن خواهم که برتو نگزیند کس
جان ز آن که نزدبی‌غم عشق تونَفَس
تن زآن که بجزمهرتواش نیست هوس
چشم از پی آنکه خود ترا بیندو بس

## ۴۲ - عَینُ‌القُضاة

عین‌القضاة ابوالمعالی عبدالله‌بن محمد میانجی همدانی ازمشایخ متصوفهٔ ایران درآغاز قرن ششم هجری است. وی ظاهراً مدتی ازجوانی خود را درخراسان گذرانده و بهمین سبب سُبکی[۱] اورا ازمردم‌آن سامان شمرده است. عین‌القضاة برای کسب کمالات مدتی نزد عمر خیام وامام احمدغزالی وشیخ‌محمد حمویه تلمذ کرد ودرکلام وحکمت وعرفان وادب‌پارسی وعربی صاحب اطلاعات وافی شد. میان‌او واحمد غزّالی شرایط ارادت و مصادقت بسیار مستحکم بود چنانکه احمد غزالی وی را در مکتوبهای خویش قرةالعین خطاب مینمود. مطالعات شخصی‌او وسیع وقدرت‌ذوق واستعدادش اعجاب‌آور است وبسبب غلبهٔ‌شوق‌وسورت عشق وغلیان عواطف صوفیانهٔ خود بی‌پروا اسرار را فاش می‌کرد ومذهب خودرا که دنبالهٔ نظروحدت وجودیان بودآشکارا اظهارمینمود وازینراه کینهٔ متعصبین‌را برمی‌انگیخت‌تاسرانجام اورا درشب هفتم جمادی‌الآخرهٔ سال ۵۲۵ هجری (۱۱۳۰ میلادی) درسی‌وسه‌سالگی بردار کشیدند. آثار اومتعدد وهمه همراه باانشائی سلیس و جزیل وپرازشوق و شوروآمیخته با مسائل عالی‌حکمی وکلامی وعرفانیست. ازآنجمله است: رسالهٔ لوایح - یزدان شناخت - رسالهٔ جمالی - تمهیدات یازبدةالحقائق ومکاتیب متعدد او. بسیاری ازمکاتیب عین‌القضاة حکم رسالات مفصل فارسی‌را دارد که بصورت مکتوب تهیه شده است ونیز مطالب بسی از مکتوبهای وی دنبالهٔ مکتوبهای مقدّم ومکمّل مطالب آنهاست[۲].

---

۱- طبقات‌الشافعیه طبع مصر، چاپ اول ج۴ ص۲۳۶-۲۳۷.

۲- دربارهٔ احوال او رجوع شود به‌تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ چاپ مرحوم پرفسورمحمد شفیع ص۱۱۷-۱۱۹ و۲۰۱-۲۰۲؛ نفحات‌الانس جامی چاپ هند ص۳۷۱-۳۷۲؛ کشف‌الظنون چاپ ترکیه ۱۹۴۱ میلادی‌بندهای ۹۵۱-۹۵۲؛ تاریخ ادبیات‌درایران ج۲ص۹۳۶-۹۴۴؛ احوال وآثارعین‌القضاة تألیف آقای رحیم‌فرمنش تهران۱۳۳۸؛ مقدمه‌های آقای دکترعفیف عسیران برکتابهای زبدةالحقائق وتمهیدات وشکوی‌الغریب که بوسیلهٔ دانشگاه تهران‌بسال ۱۳۴۱طبع شد.

## حقیقت و حالات عشق[۱]

ای‌عزیز، این‌حدیث را گوش‌دار که مصطفی ـ علیه‌السلام ـ گفت : «مَن عَشِقَ وَعَفَّ ثُمَّ کَتَمَ فَماتَ ماتَ شهیداً» هر که‌عاشق شود وآنگاه‌عشق پنهان دارد وبرعشق بمیرد شهید باشد . اندراین تمهید عالمِ عشق را خواهیم گسترانید . هرچند که می کوشم که ازعشق در گذرم، عشق مرا شیفته و سر گردان می‌دارد ، و بااین همه، اوغالب می‌شود ومن مغلوب . باعشق کی توانم کوشید ؟ !

کارم اندرعشق مشکل می‌شود خان و مانم در سر دل می‌شود
هرزمان گویم که بگریزم زعشق عشق پیش‌از من بمنزل می‌شود

دریغا عشق فرضِ‌را هست همه کس‌را . دریغا، اگرعشقِ خالق‌نداری‌باری عشق مخلوق مهیّا کن تاقدر این کلمات ترا حاصل شود . دریغا، ازعشق چه توان گفت وازعشق چه‌نشان شاید داد ، وچه عبارت توان‌کرد ! درعشق قدم نهادن کسی‌را مُسلّم شود که باخود نباشد، وترك خود بکند، وخودرا ایثار[۲] عشق کند . عشق آتش است، هرجا که‌باشد جزاو رخت[۳] دیگری ننهند . هرجا که رسد سوزد ، وبرنگ خود گرداند .

در عشق کسی قدم نهد کش جان نیست
باجان بودن به عشق درسامان نیست
درماندهٔ عشق را از آن درمان نیست
کانگشت بهرچه بر نهی عشق آن نیست

۱- نقل ازتمهیدات عین‌القضاة بتصحیح آقای دکترعفیف عسیران ، چاپ دانشگاه ، تهران ص۹۶-۱۰۴ .

۲- ایثار : درعربی یعنی دیگری‌را برخود مقدّم داشتن و برگزیدن و کرامت کردن کسی‌را ؛ ودرفارسی یعنی آنچه‌را که برای خود لازمست بدیگران بخشیدن ، پاکبازی کردن ودرینجا معنی اخیرمرادست .

۳- رخت : باروبنه وسامان .

ای‌عزیز، بخدا رسیدن فرض است ، ولابدّ هرچه بواسطهٔ آن بخدا رسندفرض باشد بنزدیک طالبان. عشق بنده را بخدا رساند، پس عشق ازبهر این معنی فرض راه آمد. ای‌عزیز مجنون صفتی باید که ازنام لیلی شنیدن جان‌توان باختن، فارغ را ازعشق لیلی چه‌باک وچه‌خبر! وآنکه عاشق لیلی نباشد آنچه فرض راه مجنون‌بود، اورا فرض نبود. همه کس‌را آن دیده نباشد که جمال لیلی بیند وعاشق لیلی شود، تاآن دیده باید که عاشق لیلی شود، که این عشق‌خود ضرورت باشد. کارآن عشق دارد که چون‌نام لیلی شنود، گرفتار عشق لیلی شود، بمجرّد اسم‌عشق، عاشق شدن کاری طُرفه[1] واُعجوبه[2] باشد.

نادیده هرآنکسی که نام توشنید | دل نامزد توکرد ومِهرتوگزید
چون حسن ولطافت جمال‌توبدید | جان برسردل‌نهاد وپیش‌توکشید

کارطالب آنست که درخود جزعشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است، بی‌عشق چگونه زندگانی کند؟ حیات ازعشق می‌شناس، وممات بی‌عشق می‌یاب:

روزی دوکه اندرین جهانم زنده | شرمم بادا اگر بجانم زنده
آن‌لحظه شوم زنده که پیشت‌میرم | وآن دم میرم که بی‌تو مانم زنده

سودای عشق‌از زیرکی جهانی‌بهتر ارزد، ودیوانگی عشق‌برهمه عقلها افزون آید. هرکه عشق ندارد، مجنون وبی‌حاصل است. هرکه عاشق نیست خود بین و پرکین باشد، وخود رای بود. عاشقی بی‌خودی وبی‌راهی باشد. دریغا، همه جهان وجهانیان کاشکی عاشق بودندی تاهمه زنده وبادرد بودندی!

عاشق‌شدن‌آیین چوس شیداییست | وآن کس که‌نه‌عاشقست‌اوخودراییست
درعالم پیر هرکجا برناییست | عاشق بادا که عشق‌خوش سوداییست

ای‌عزیز، پروانه قُوت ازآتش عشق خورد، بی‌آتش قرارندارد ودرآتش‌وجود ندارد تاآنگاه‌که آتش عشق او را چنان گرداند که همه جهان آتش بیند، چون

---

۱- طرفه : شگفت، چیزتازه.
۲- اعجوبه : شگفت‌آور. شگفت‌انگیز.

بآتش رسد، خودرا برمیان‌زند. خود نداند فرقی کردن میان آتش وغیرآتش، چرا؟ زیراکه عشق، همه خودآتش است:

اندرتن من جای نماند ای‌بت بیش الاّ همه‌عشق‌تو گرفت ازپس وپیش

گرقصد کنم که‌بر گشایم‌رگ‌خویش ترسم که بعشقت اندرآید سَرِ نیش

چون پروانه خودرا برمیان زند، سوخته شود، همه نارشود. از خود چه خبر دارد! وتاباخود بود، درخود بود، عشق میدید. وعشق‌قوّتی دارد که چون عشق سرایت کند بمعشوق، معشوق همگی عاشق را بخود کشد و بخورد. آتش عشق پروانه‌را قوّت میدهد، واورا می‌پروراند تاپروانه پندارد که آتش، عاشق پروانه است، معشوقِ شمع همچنان باترتیب وقوت باشد، بدین طمع خود را برمیان زند. آتشِ شمع که معشوق باشد باوسوختن درآید تاهمه شمع آتش باشد، نه‌عشق‌ونه پروانه. وپروانه بی‌طاقت وقوّت این می گوید:

ای‌بُلعجب[1] ازبس که‌ترابُلعجبیست[2] جان‌همه عشّاق جهان‌ازتوغمیست

مسکین دل‌من‌ضعیف وعشق‌توقویست بیچاره‌ضعیف کِش قوی باید زیست

بدایت عشق‌بکمال، عاشق‌را آن باشد که معشوق‌را فراموش کند که‌عاشق‌را حساب باعشق است، بامعشوق چه حساب دارد؟ مقصود وی عشق است وحیات وی ازعشق باشد، وبی‌عشق اورا مرگ باشد. دراین حالت وقت باشدکه خود را نیزفراموش کند که عاشق وقت باشدکه ازعشق چندان‌غصّه ودردوحسرت بیند که نه دربند وصال باشد ونه غم‌هجران خورد، زیراکه نه ازوصال اورا شادی آید ونه ازفراق اورا رنج وغم نماید. همهٔ خودرا به‌عشق داده باشد.

چون ازتوبجزعشق نجویم بجهان هجران و وصال‌تومرا شد یکسان

بی عشق تو بودنم ندارد سامان خواهی‌تووصال‌جوی‌خواهی‌هجران

ای عزیز،ندانم که عشق خالق گویم ویا عشق مخلوق. عشقهاسه گونه‌آمد،

---

۱- بُلعجب (مأخوذ از: ابوالعجب) یعنی کسی که مایهٔ شگفتیهاست.

۲- بُلعجبی : شگفتی بسیار.

اما هرعشقی درجات مختلف دارد: عشقی صغیراست، وعشقی کبیر، وعشقی میانه.
عشق صغیرعشق ماست باخدای‌تعالی، وعشق کبیر عشق خداست بابندگان خود، وعشق میانه، دریغا،نمی‌یارم گفتن که بس مختصرفهم‌آمده‌ایم! امّا انشاءالله که شمّه‌یی برمز گفته شود.

ای‌عزیز، معذوری که هرگز «کهیعص» باتوغمزه‌یی‌نکرده است تاقدرعشق‌را بدانستی. ای‌عزیز،آفتاب که درکمال اشراق‌خود جلوه کند، عاشق را ازآن قوّتی و حظّی نباشد، وچون ازسحاب خودرا جلوه کند، قرار و سیری نیابد. از مصطفی علیه‌السّلام بشنوکه می‌گوید: «انّ للّه سبعین ألفَ حجابٍ مِنْ نور وظُلْمة لَوْ کَشَفَها لَاَحرَقَتْ سُبُحاتُ وَجهِهِ کُلَّ مَنْ اَدْرَکَهُ بَصَرُهُ» این حجابها ازنور وظلمت خواصّ‌را باشد، امّا خواصّ را حجابهای نور صفتهای خدا باشد، وعوام‌را جزازاین حجابهاباشد. هزارحجاب‌باشد: بعضی‌ظلمانی وبعضی‌نورانی، ظلمانی چون شهوت وغضب وحقد وحسد وبخل وکبروحُبّ مال وجاه‌و ریاوحرص وغفلت الی سایرالاخلاق‌الذمیمة، وحجابهای نورانی چون‌نمازوروزه وصدقه وتسبیح واَذکار الی سایرالاخلاق‌الحمیدة.

دریغا، ندانی که چه می‌گویم! آفتابِ «اَللهُ نورُالسموات والارض»بی‌آیینهٔ جمال محمّد رسول‌الله دیدن دیده بسوزد، بواسطهٔ آیینه مطالعهٔ جمال آفتاب توان کردن علی‌الدوام، وچون بی‌آیینه معشوق دیدن محالست، در پرده دیدن ضرورت باشد. عاشقِ منتهی‌راپرده وآینه جز کبریاءالله وعظمت خدای‌تعالی دیگرنباشد. از مصطفی بشنو که «لَیْسَ بَیْنَهُم و بین اَنْ یَنظُروا الی ربّهم فی‌الجنّة إلاّ رداءُ الکبریاءِ علی وَجْهِهِ».

دریغا، گویی مصطفی‌را ـ علیه‌السّلام ـ درعشق، آیینه چه بود؟ گوش‌دار ازحق‌تعالی بشنو: «لقد رأیٰ‌مِنْ آیات‌رَبّهِ الکُبْریٰ». ابوبکرالصدّیق‌پرسید که یا رسول‌الله، این‌آیات کبری چیست؟ «فقال: رَأیتُ ربّی عزّوَجلّ لَیْسَ بینی و بینَهُ حِجابٌ‌الّاحِجابٌ من یاقوتةٍ بیضاء فی‌روضةٍ خضراء». جانم‌فدای‌آنکس باد

که این سخن را گوش دارد. این نشنیده‌ای که رسول‌الله - علیه‌السلام - جبریل را پرسید که «هَلْ رَأَیْتَ رَبّی»؟ ای جبرئیل، خدای‌را تبارك وتعالی دیدی؟ جبرئیل گفت: «بینی وبینه سبعون حجاباً مِن نور لَوْ دَنَوْتُ واحداً لَاحْتَرَقْتُ» گفت: میان من که جبرئیل‌ام، و میان لقاءالله هفتاد حجاب باشد از نور، اگر یکی از این حجابهای نورمرا نماید، سوخته شوم.

## یك مکتوب اِخوانی[1]

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم وبه نستعین. برادر اجل کامل‌الدوله مخصوص است بدعاء بسیار، والله عزّوجلّ یسلك به سبیل السعادة القصوی. نبشتهٔ آن عزیز رسید و خواندم وشادشدم بسلامت‌بودن آن عزیز. باید که خودرا درمیان مشغلهٔ دنیافراموش نکند که فتوی مصطفی صلعم درحق پراکندگان ازبهردنیا اینست که: «ومن تَشَعَّبَ به هموسه لم ینال الله فی ایّ اَودیة یهلکه». هر که ازمیان مشغلهٔ دنیوی بیرون نرود درآن جهان درکویی خواهد بودن ازکُوی های دوزخ، آن هاویهٔ[2] عمیق که شنیدیم اینست لاغیره. «ومن اراد الآخرة وسَعَی لها سَعیها وهومؤمن فاولئك کان سعیهم مشکوراً». اگر توگویی من مریدم، آخر «ترا سعی لهاسعیها» باید ومع ذلك « وهو مؤمن» باید والاّ عمل بی‌ایمان را بادِ بی‌نیازی برخواهند داد که: « وقدّمنا الی ماعملوا مِن عمل نجعلناه هباءً منثوراً».

تومرید آنی که عمر درطلبش خرج می کنی. اگر نیمی ازعمر درطلب دنیا و نیمی درطلب دین برابر - بلاترجیح - خرج کنی مقام‌تو اَعراف[3] بودکه: « و علی الاَعراف رجالٌ». واگر زآنکه تودانی که درطلب دین خرِ لنگ باشی ودرطلب دنیا

---

۱- نقل ازمجموعهٔ مکاتیب عین‌القضاة همدانی، نسخهٔ عکسی متعلق بمؤلف این کتاب ورق ۲۶۶-۲۶۷.

۲- هاویه: طبقهٔ هفتم ازطبقات دوزخ.

۳- اَعراف: بارویی میان بهشت ودوزخ.

کُرهٔ تازی، گوش‌دار[1] تا قرآن مجید درحق[2] تو و مریدان دنیا چه میگوید : «مَنْ کانَ یُرِیدُ الْعاجِلَةَ عَجَّلْنالَهُ فِیهامانَشاءُ لِمَنْ نُرِیدُثُمَّ جَعَلْنا لَهُ جَهَنَّمَ یَصْلاهَا مَذْمُوماً مَدْحُوراً» . درین آیه تأمل کن، تأمّلی تمام ؛ پس بانفس خود گوی اگر ایمان داری قول خدایست چرا باورش نداری درآنچه می‌گوید، واگرایمان نداری چرا بزبان چیزی گویی که در دل ازآن خبرنداری .

قول سَدیدآن بود که آنچه نداری نگویی . دروغ گویی‌وشرم نداری ؟آن کار کن که باخلق راست‌آیی ومعصوم‌الذم والمال گردی . بکنار مرگ درگور هرچه نقد دل تونبود زبان نتواند گفت وچون زبان کرم ومار بخورد حدیث‌لاالٰه‌الاّالله‌چون گویی ؟ حقیقت این کلمه باید که در درون رخت بنهاده بود تادرگور دل‌این توحیدمیگوید که دل نمیرد . چون حقیقت ایمان در دل‌نبود بوقت مرگ‌زبان ازتو واستانند،نطقت بنماند، سوءالخاتمة والعیاذبالله این بود .

جهد کن تاچندان سعی که دردنیامیکنی در دین بجای‌آری‌والاّ کارپرخطرست . دنیا راکه یقین ندانی که چند خواهی بودن درو، این همه سعی بکردی، لا‌بل یقین دانی که چند ساله بیش نخواهی‌زیست . الی‌الابدالآباد درگور وعرصات قیامت‌خود هیچ سعی نباید کردن ؟ زادت کو؟ وتَزَوَّدُوافَإِنَّ خَیْرَالزّادالتَّقْوی فراموش کردی ؟ الله‌الله خیری میکن که من‌اَطْعَمَ جایِعاً[3] اَطْعَمَه‌الله و من کَساعاریاً[4] کَساهُ‌الله .

جهدآن کن که خود را برفتراك[5] درویشی بندی که ازمن وتوبطریق استقلال

---

۱- گوش داشتن : مراقب ومواظب بودن .

۲- دراصل جعلناها .

۳- جایع : گرسنه .

٤- عاری : برهنه .

٥- فتراك : تسمه ودوالی باشد که ازپس‌وپیش اسب آویزند .

چیزی نخواهدآمدن وطمع بریدن‌بیکبارهم شرط نیست. اماطاهرا ینست که‌میگویم. اگرا کنون نظر نکنیم کی خواهیم کردن؟ و مگر کفن به گازُرست. عجباً لبنی‌آدم! مصطفی‌صلعم چنین میگوید که لوعلمت‌البهائم من‌الموت ممّانعلمون لماا کلتم سَمیناً. درگوشه‌یی هرروز ساعتی خلوتی می‌کن وسی گوی: مرگ مرگ مرگ! تا بود که انتباهی[1] پدید آید.

۱ـ انتباه: آگاهی، بیداری.

## ۴۳- سیّد اسمعیل جُرجانی

زین‌الدین ابوالفتح ابوابراهیم اسمعیل بن حسن جرجانی ازسادات گرگان واز پزشکان معروف ایران درقرن پنجم وششم هجریست. ولادتش درجرجان بسال ۴۳۴ هجری (۱۰۴۲ میلادی) ومرگش درمرو بسال ۵۳۱ هجری (۱۱۳۶ میلادی) اتفاق افتاد. وی مدتی طبیب قطب‌الدین محمدبن انوشتکین خوارزمشاه وپسرش اتسزخوارزمشاه بود وذخیرهٔ خوارزمشاهی را درسال ۵۰۴ هجری (۱۱۱۰ میلادی) بنام نخستین وکتاب خفّی علائی را دردومجلد بنام اتسزخوارزمشاه نوشت ودوکتاب دیگرنیز بنام «الاغراض الطبیة» و«یادگار» دارد که هردو حاوی خلاصه یی ازطب است. ازمیان این تألیفات فارسی مهمترین آنها کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی است که از زمان تألیف ببعد همواره از ارکان کتب طبی شمرده میشد چنانکه آنرا درجزو کتب مهم بسائط طب ازقبیل ستّهٔ عشر جالینوس و«حاوی» محمدبن زکریا و«قانون» ابن‌سینا و«کتاب المائة» ابوسهل مسیحی قرار می‌داده‌اند وهرکه میخواست درپزشکی ماهر شود میبایست یکی ازآنهارا بدقت خوانده باشد. اهمیت ادبی این کتاب درآنست که بسیاری ازلغات وترکیبات که شایستهٔ استفاده درعلم طب است درین کتاب بکار رفته است. ذخیره در دوازده کتاب وشامل جمیع مباحث طب و تشریح و بهداشت و داروشناسی برسم اطبای قدیم است[1]

### مزاج سالهای عمر

#### ومرگ طبیعی[2]

عمرمردم برچهار بخش است: یک بخش روزگار پروردن و بالیدن[3] و فزودن

---

۱- دربارهٔ او وآثارش رجوع شود به تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ چاپ اول ۱۳۳۶ شمسی، ص ۳۱۴-۳۱۶ و ۹۴۴-۹۴۷.

۲- نقل از ذخیرهٔ خوارزمشاهی چاپ دانشگاه تهران.

۳- بالیدن: رشد کردن.

است واین تاکما بیش پانزده شانزده‌سال باشد. ودوم روزگار رسیدگی وتازگی است واین تامدت سی‌سال باشدودرین مدت فزودن وبالیدن تمام‌شود. پس ازآن روزگاری اندکست که برآن تمام شدگی بماند واین تامدت سی‌وپنج سال باشد وبعضی را تا چهل سال وتااین روزگار هنوزروزگار جوانی باشد. وسیم روزگار کهلی است وکهل را بپارسی «دوموی» خوانند، ودرین روزگار بـهری[1] از قوّت جوانی باوی بباشد و اندرین روزگار سستی قوتها پدید می‌آید تا آخرِ عمری که ایزدتعالی تقدیر کرده باشد، وفضیلت عمرپیری آنست که بعضی مردمان باشند که مدت عمرایشان بتمامی شصت‌سال رسد وباعمر کودکی وجوانی وکهلی برابرآید وجملهٔ عمرایشان بصدوبیست سال رسد باذن‌الله عزّوجلّ.

اما مزاجِ تنِ مردم[2] اندر سالهای طفلی وکودکی و نارسیدگی[3] تانزدیکِ روزگارِ رسیدن[4] گرم وتَر باشد واز نزدیک سالهایِ رسیدن تَری کمترشود وگرمی برحال خویش باشد تاآخرِ سالهایِ جوانی. پس اندر روزگار جوانی مزاج اوگرم و خشک باشد، واین گرمی که‌جوانی‌را باشد همان گرمی است که‌اندرطفلی وکودکی بوده باشد. لیکن‌اندر روزگارکودکی بسبب بسیاریِ تری‌آن‌چندان گرمی که هست ننماید. لکن چون بسالهای جوانی رسدآن تریها بعضی خرج شده‌باشد وگرمی‌فزونتر نماید. و باآنکه طبع مردم اندرسالهای جوانی معتدل‌تراز همه سالها باشد لکن بقیاس باکودکی گرم وخشک باشد وبقیاس باپیری گرم باشد ازبهر آنکه اندرطفلی تَریِ مادرزادی فزون باشد. واندرپیری تریِ مادرزادی سخت کم‌باشد وآن تری که‌باشد تَریِ غریب‌باشد. وازپَس سی‌وپنج سال که گرمی کمترشود تاچون بروزگارکهلی رسدگرمی وتری هردوبسیارکمترشده باشد وازپس شصت سالگی که بروزگار پیری

---

۱- بهر: قسمت.

۲- مردم: آدمی، انسان.

۳- نارسیدگی: نابالغی.

۴- رسیدن: بلوغ.

رسد باقی گرمی وتری ِ اصلی همچنان کمتر می‌شود تاآخرِ عمر واین کاهیدن گرمی‌از پَسِ سی‌وپنج سالگی ضرورتی است ازبهرآنکه مایهٔ گرمی تری است چنانکه مایهٔ فروغ چراغ روغن است، چون روغن کمتر می‌شود فروغ چراغ کمتر می‌شود. پس همچنین بسبب آنکه تریهای اصلی‌را لختی هوا می‌ستاند ولختی را گرمی اصلی‌خرج می کند چنانکه فروغ چراغ روغن را، لختی بحرکتها وکارها که مردم می کند می گُدازد وخرج می‌شود ولَختی باندیشها وغم‌ها خشک می‌شود، ولَختی‌بشادیها تحلیل می‌پذیرد و پراگنده می‌شود، و این خرجها پیوسته می‌باشد، واز غذاها بَدَلِ آن تمام بجای بازنشود ازبهرآنکه هرچند روزگار برمی‌آید گُواریدنِ طعام کمتر می‌باشد، وچون گُواریدن کمترباشد بَدَلِ آنچه خرج شده باشد حاصل نشود وبجایگاه بازنرسد، لکن تری غریب سرد وترکرده می‌شود تابیک‌بارآن تپشی راکه مانده باشد هم از روی آنکه این تری بسیار باشد واین تپش سخت اندک و هم ازروی آنکه این تری بطبع ضدآن تپش باشد آنرا فروگیرد وفرو میراند. بدین‌سبب واجب است که تَنِ مردم همیشه پایدار وزنده نماند، آخربمیرد واین‌مرگ‌راطبیبان مرگ طبیعی گویند.

## ۴۴ ـ ژنده پیل

شیخ الاسلام معین الدین ابونصراحمدبن ابوالحسن احمد معروف به «ژنده‌پیل» و به «شیخ جام» بسال ۴۴۰ هجری (۱۰۴۸ میلادی) درنامق ازقراء ترشیز خراسان ولادت یافت وچون بعدها به«جام» انتقال یافت به«جامی» مشهورشد. مدتی ازسالهای جوانی وی ببطالت گذشت وازبیست و دوسالگی درشمار سالکان طریقت درآمد وسالهای دراز در ریاضت ومطالعه گذراند وسپس بارشاد خلق درسفر وحضر پرداخت تادرسال ۵۳۶ هجری (۱۱۴۱ میلادی) درخانقاه خود واقع درشهرجام درگذشت ودرهمان شهربخاك سپرده شد وعدهٔ کثیری ازاعقاب اوهنوز درشهرتربت‌جام باقی وبرکارند. ازجملهٔ آثاراو است کتاب‌مفتاح‌النجاة - انیس‌التائبین رسالهٔ سمرقندیه حاوی بعضی ازنامه های شیخ - کنوزالحکمة - بحارالحقیقه - سراج‌السائرین. باحمد جام دیوانی‌نیزنسبت‌داده‌اند که چندبار درهند بطبع رسیده وانتساب‌آن‌بشیخ جام‌مورد تردید کلی است. درشرح حال شیخ جام چند کتاب ورساله ترتیب یافته است که ازمیان آنها مقامات احمدجام(که بسال ۱۳۴۰ شمسی‌بنام مقامات ژنده‌پیل چاپ شده است) از همه جامعترست وعلاوه براین کتاب ومقدمهٔ‌آن‌ازآقای دکترحشمت مؤید، دربارهٔشیخ رجوع کنید بمقدمهٔ کتاب‌مفتاح‌النجات ازآثارشیخ که بکوشش آقای دکترعلی فاضل بسال۱۳۴۷ درتهران بطبع رسیده است. شیخ جام درنگارش آثار متعددش همه‌جا بنثرسادهٔ مبنی برزبان گفتاری (تخاطب) توجه داشته است.

### عدد (هفت)[1]

حق‌سبحانه وتعالی را بعلم وحکمت کامل قدیم خود چیزهاست که بنای آن برهفت نهاده است، وآن هریکی اصلی است ازاصول دین که‌جمله دین ودنیابازان[2] گردد وآن چهارده«هفت» است: هفت هفتِ این‌جهانی، وهفت هفتِ آن‌جهانی؛

۱- نقل ازمفتاح‌النجاة بتصحیح آقای دکترعلی فاضل، ص۶۵-۶۹.

۲- بازان: بآن.

هرچه آن جهانیست بازآن هفت هفت گردد وهرچه این جهانیست بازین هفت‌هفت گردد. اما هفتِ اول هفت کلمهٔ «لااله‌الاّ الله محمدرسول‌الله» است که جملهٔ توحید وایمان بازین هفت کلمه گردد؛ دودیگرهفت سبع‌قرآنست که امرونهی‌وحلال وحرام وجمله بندگی بازین هفت می گردد؛ وسدیگر هفت آیهٔ سورهٔ فاتحه است ، که بنای تعبّد ونماز بندگان برآنست ، چنانکه درخبراست که لاصلوةَ الاّ بفاتحة‌الکتاب . چهارم هفت آسمان بارفعت است که مأوای فرشتگان وبنیاد بهشت‌هاست وعجایبها درآنست. پنجم هفت بهشت‌است که‌درجات انبیا واولیاوصدّیقان ونیک‌بندگانست؛ وبهشت هشت است اما یکی دارالسلام است که مهمان خانهٔ خدایست عزّوجلّ . ششم هفت دوزخ است ، که جای دشمنان خدایست عزّوجلّ ، بعذاب جاودان . هفتم هفت اولیای خدایست عزّوجلّ که اَوتادِ ارض‌اند که‌خدای‌تعالی‌این‌جهان وآن جهان ازبهرایشان‌آفریده‌است، تایکی ازایشان می‌باشدبرروی‌زمین، خدای‌تعالی همه‌را بطفیل‌او می‌دارد، اگرهمه کافر ومشرك گردند. تاازآن هفت یکی می‌ماند ، حق‌تعالی همه‌را ببرکت‌او روزی می‌دهد، وجهان‌را همچنان‌برجای می‌دارد، وچون ازایشان هیچ کس نماند، وبرکت ایشان ازروی زمین منقطع گردد، یک ساعت نیز امان ندهد که این هفت فلک دوّار را ، و سیصدوشصت کوه بیخ‌آور را همه برهم کوبد وبرهم زند وزیروزبر گرداند .

آمدیم بدین هفت‌هفت که مدار دنیا ومعیشت خلق‌برآنست: اول هفت‌دریاست که اصل همه آبها درآنست، دیگراین هفت ستارهٔ سیّاره است که‌برفلک می گردد، وعدد ماه وسال وخشکی وتری وتنگی و فراخی[۱] ازآن برخی درایشان بسته است . سوم هفت اقلیم‌را بیافرید ومسکن جانوران گردانید وکوه وبیابان ودرودشت در وی بنهاد وعبرتگاه خلق کرد. چهارم هفت زمین بسیط را بگسترانید وچندین عجایب دروی بیافرید ازاماکن ومعادن وزروسیم وآهن ومس وجواهرهای هرگونه وآبهای هرطعم وخاکهای هررنگ. پنجم این هفت جیحونست که درین هفت‌اقلیم‌میگرداند

۱- مرادتنگی وفراخیِ زندگی است یعنی ضیق معیشت وسعهٔ آن .

ومنفعت‌آن آبها به‌بندگان می‌رساند وجهان را بدان زنده می‌دارد. ششم این هفت اندام آدمی است، که فرزندان آدم را ازجملهٔ حیوانات برگزید و این آدمی را بدین هفت اندام راست عزیزکرد وبیاراست. هفتم این هفت روزرا بیافرید واین هفته را سرمایهٔ روزگاراو گردانید.

پس گفت ای‌فرزندان آدم، بدین نعمتها مرا شکرکنید ودراصل ومایهٔ‌خویش نگرید ودرآفرینش من نگرید وروزی دادن من شما را، وبدین هفت اندام راست و بی‌عیب، ودرین هفت شباروز خدمت من بجای آرید تاچنان‌که من نیک خداوندم شما نیزنیک بنده باشید مرا، واگرتن وطاقت‌آن ندارید که طاعت وخدمت من‌بجای آرید، چنان‌که می‌باید، باری توحید پاك بیارید و اعتقاد درست دارید تا این همه نعمتهای دین ودنیا برشما نگاه دارم وزوال نیارم، بلکه زیادت‌گردانم.

## حکایت[1]

درحکایت است که فُضَیل عیاض رحمةالله علیه توبه کردازراه زدن، وسالها باخصمان[2] می‌داد. جهودی بیامد وبروی خصمی[3] کرد که ترا چیزی بمن می‌باید داد، واورا هیچ چیزنمانده بود که بدودادی. جهودرا گفت مرا بحل کن[4] که هیچ ندارم که تراخشنود کنم. جهود گفت من سوگند خورده‌ام تامال‌بمن ندهی ترابحل نکنم. فضیل گفت اگرمن چیزی داشتمی باتواین سخن نگفتمی. جهود گفت دست در زیراین جامه کن، زراست وازآنجا مشتی بیرون آروبمن ده تاترابحل کنم. فضیل دست در زیرجامه کرد، مشتی زربیرون آورد وبوی داد. جهود گفت: اسلام عرضه کن که من در تورات خوانده‌ام که هرکه ازامّت محمّد علیه‌السلام توبه کند،

---

۱- نقل‌ازمفتاح‌النجات ص ۱۰۲.

۲- خصم: مدعی.

۳- خصمی: ادعا.

۴- بحل کردن: بخشودن، حلال کردن.

برلستی خاك در دست وی زر گردد. من خواستم که تابدانم که توبهٔ تودرست هست وتودرین که می گویی راست هستی یانی. درزیر جامه هیچ زرنبود، بدانستم که محمّد حق است وتوبهٔ توحق است، وبردست وی مسلمان شد.

## حکایت[1]

آورده‌اند که مردی ازاهل صُفّه[2] فرمان یافت[3]، درویش ودرمانده. چون جامهٔ وی بیرون کردند دو دینار یادو درم ازجامهٔاو بیافتند. آمدند پیش رسول علیه‌السلام، گفتند یارسول‌الله، دودینار یادو درم ازجامهٔ وی‌بیافتیم، چکنیم؟ رسول علیه‌السلام گفت: «هُما کَیَّتانِ مِنَ النّار»، گفت‌آن دوداغ است ازآتش‌دوزخ که ازوی بازماند.

## الواقعة[4]

روزی درشهر نیشابوربودم، درویشی درویشان‌را دعوتی ساخته بود، مارا نیز خوانده بود؛ چون درویشان همه جمع آمدند وچیزی بکار بردند ودست فرا سماع کردند من برخاستم که وضویی تازه کنم. این میزبان را دیدم که درمیان سرای می گریست. گفتم ای درویش، چرا می گریی؟ گفت: مپرس! چندگاه بود تامن براین خراباتیان امرِ معروف می کردم که درهمسایگی من بودند؛ امشب یکی از این خراباتیان مرا آواز داد که بیا. بیرون رفتم. ازدیگر نیمهٔ کویاو خرابات بود. آن مرد خراباتی مرا گفت که فرا شنو وانصاف من بده تاسماع این درویشان که در

---

۱- نقل ازمفتاح النجات ص۱٤۷.

۲- اهل صفّه جماعتی ازاصحاب حضرت رسول بوده‌اند که درمحلی بنام دارالندّوه درمکه وسپس درمدینه گرد می‌آمده و روزگار را بعبادت می گذرانیده‌اند وبعضی معتقدند که قدیمترین گروه‌متصوفه دراسلام ایشانند.

۳- فرمان یافتن: درگذشتن، مردن.

٤- نقل ازمفتاح النجات ص۱۰۹.

سرای تواند گرمتر وخوشترست یاازآنِ این خراباتیان؟ سوگند برمن داد که بایست وهردورا فرا شنو تا کدام بهوا نزدیکترست. چون بنیوشیدم،آنچه درسرای من‌میرود بسی ازآنِ خراباتیان‌خوشترست وبهوا نزدیکتر، گریستن من ازینست. گفتم‌خاموش که این ابلیس درپیش‌تو نهاده است. سوگند عظیم برمن داد که فردا درین‌سرای آی تاچیزی بینی. چون فردا درسرای رفتم، همچنان بود که اومی گفت، وچندجایِ دیگرپس‌ازآن گوش فرا داشتم، هم‌آن‌رنگ داشت.

## ٤٥ ـ قطّانِ مَروزی

عین‌الزمان امام ابوعلی حسن بن‌علی قطان ادیب وحکیم وپزشک اواخرقرن پنجم و اوایل قرن ششم است. ولادتش بسال ٤٦٥ هجری (١٠٧٢ میلادی) درسرو اتفاق افتاد و درسال ٥٤٨ هجری (١١٥٣ میلادی) درحادثهٔ غزان باسارت آنان درآمد و چندان خاك در دهانش ریختند تابمرد. وی بفن طب اشتغال داشت وبااین حال در ریاضیات و ادبیات نیز تألیفاتی داشت. کتاب گیهان شناخت ازجملهٔ مهمترین آثاراوست که اکنون‌در دستست وآنرا قطان درحدود سال ٥٠٠ هجری (١١٠٦ میلادی) تألیف نمود.

### آغاز کتاب[١]

سپاس‌آن آفریدگار را که هرچ آفرید درست وخوب‌آفرید، وستایش‌آن کردگار را که هرچ کرد بسنده وپسندیده کرد. دانندهٔ پیدا ونهان، سازنده کار هردوجهان، هرگونه چیزها آفرید ودانست که ازهریکی چه‌آید و هردوئی را چه زاید. آسمانها بیافرید بقدرت و درمیان ایشان زمین نهاد بحکمت، آسمانها برهم نهاد و درمیان زمین ایستاده، یکی‌را جنبش وبکی‌را آرام وهردوبخواست وفرمان اورام.

ودرود برفرستادگان اوکی گزیدگان وپاکان بودند ومردم را بپرستش‌او راه نمودند. هرچ گفتند راست گفتندوبهتری مردم جستند؛ ودرود خدای‌تعالی برایشان باد ومارا ازنادانی وگمراهی نگاه داراد.

چون گرایش مردم بستاره شناختن، که اورا علم نجوم گویند، پیوسته دیدم،

---

١ ـ آنچه درینجا نقل میشود ازآغازکتاب گیهان شناخت ومأخوذست ازمقالهٔ دانشمند فقید عباس اقبال‌آشتیانی بعنوان «امام‌حسن‌قطان» مجلهٔ شرق ص٥٣٠-٥٣٧؛ ودربارهٔاحوال قطان نیزبهمان مقاله که از ص. ٥٣٠ تا٥٣٧ مجله شرق درج شده است و نیز بتاریخ ادبیات درایران دکترصفا ج٢ چاپ دوم ص٩٦٥-٩٦٧ رجوع کنید.

و دلهـا دروی بسته دیدم ، و کتابهایی کـه استادان این دانش ساخته‌انـد ازبهر نوآموزان که آنهارا مدخل خوانند بسیار دیدم، لختی درازوزیادت از آن که فهم نوآموزان دریابد، ولختی کوتاه وکم ازآن که بسنده باشد، این چند سخن فرازآوردم کوتاه وآسان تاچون کسی خواهد که ازین هنربهره گیرد این مایه را آسان درتواند یافتن، ونیز راه نماید اورا بکتابی درازتر اگر بخواهد ، وکوشیدم تا آنچ یاد کردم سخن استادان ودانا‌آنی بود، که درسخن [آنان] گزاف‌نیست‌وهیچ بدگمانی بکتابهای ایشان راه نیابد، تااین سخنها درست وپاکیزه آید وخردمندان را بشاید، ونیروازخدا خواهیم عزّوجلّ که‌اوست توانای برکمال[1] .

ونهاد [2] این کتاب چنانست کـه صفت هردو جهان دراو یـاد کنیم ، نخست آسمانها وآنچ دراوست ازاجرام حامل ومحمول[3]، واین را عالم‌علوی گویند .اندرین فصل نخست حرکت کواکب گوئیم، پس حرکت آسمان ازبهر خوبی این کتاب و آسانی دریافتن[4] او، پس زمین وچگونگی او واین را عالم سفلی گویند. پس بگویم که شبان روز وگشت سال وروز وروزگار چگونه است تاآفرینش ونهاد هردوگیتی را دانسته آید، واین ترتیب مقتبس است ازنصّ قرآن . قال‌الله عزّوجلّ انّ فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنّهار لآیات لاولی‌الالباب . وخلاف را اندرین فن راه نیست.

واندرین کتاب ازاحکام نجوم ازقلیل وکثیر یاد نکردیم ازبهر آنک‌آن علمی است قیاسی وگمانی وایـن علمی است یقینی وبرهانی ، واین هـردو را بهم آمیزش

---

۱- برکمال : کامل .

۲- نهاد : اصل وبنیاد .

۳- مراد ازاجرام حامل : کرات است که حامل ارکان وعناصرند . ومراد از محمول ارکان وعناصر وسایر مخلوقات جسمانی که دریک کره وازآنجمله درسطح زمینند.

٤- دریافتن : درك کردن، فهمیدن .

نبود، ونام این کتاب گیهان شناخت دادم زیرا کِ هر که این کتاب بداند شناسنده گردد براشکال گیهان وروشن گردد اورا چگونگی او وا گر بیشترخواند نیزبهتر داند زیرا کِ ازپس هردانستنی دانستنِ دیگرست وهر کِ چیزی داند دیگری بود که بهترازو داند وخداست جل جلاله که هیچ چیز براو پوشیده نیست.

## ٤٦ــ عُمَر بن سَهلان

زین‌الدین عمربن سهلان ساوی از معاصران سلطان‌سنجر سلجوقی وازشاگردان شرف‌الزمان محمدبن یوسف ایلاقی (م ٥٣٦ هجری ١١٤١ میلادی) وخود ازجملهٔ فیلسوفان وعلمای متبحّر در دانشهای عقلی بوده است، چنانکه ابوالحسن بیهقی دانشمند بزرگ قرن ششم میگوید که من بخدمت او می‌رفتم واورا چون بحری موّاج درعلوم می‌دیدم. ازآثار معروفش کتاب «البصائرالنصیریّه» است درمنطق که بسال ١٣١٦ - ١٣١٧ هجری‌قمری در مطبعهٔ امیریهٔ بولاق طبع‌شد. دیگرکتاب‌التبصرة ودیگرکتابی درحساب وغیره. ازآثارفارسیش یکی«شرح رسالةالطیر» ابوعلی‌سیناست ودیگر «رسالةالسنجریه فی‌الکائنات‌العنصریه» که درآن‌ازعناصر و ترتیب وطبقات‌آن وکیفیت تبدیل آنها بیکدیگر ونیز دربارهٔ کائنات غیرمرکّبه وآنچه ازراه ترکیب حاصل‌آید، سخن می گوید[1].

### در[2] کوهها[3]

پیشتربیان تولّد سنگ کنیم، آنگاه بیان سبب کوهها که سنگهای بزرگ و بسیارست.

تولّد سنگ ازدو وجه بود. یکی برسبیل آنکه‌آب وخاك بهم آمیخته‌شوند وگل شود، چون ازگِلِ دوسنده[4] ولَزِج بود، وگرمی آفتاب‌دراو اثرکند، بمدتهای

---

١- دربارهٔ او رجوع شود به‌تتمة صوان‌الحکمه چاپ مرحوم پرفسور محمد شفیع متن و حواشی صفحات ١٢٧-١٢٩ و ٢٠٥-٢٠٦ ؛ تاریخ ادبیات در ایران ، جلد دوم چاپ دوم ص٢٩٦.

٢- در: دربارهٔ، راجع به.

٣- نقل ازالرسالةالسنجریة که درکتاب «دورساله دربارهٔ آثار علوی» بکوشش آقای محمد تقی دانش پژوه بسال ١٣٣٧ خورشیدی طبع شده است. ص٤٧-٥١.

٤- دوسنده : چسبنده.

دراز سنگ شود ، چنانکه گرمی آتش که گل را سخت کند چون سنگ . وخشت پخته هم سنگست ولکن سنگیست سست، اگر درآتش بیشترماند سخت‌شود چون سنگ .

و وجه دوم درتولّد سنگ آنست که در بعضی جایگاهها از زمین آب سنگ شود تا همچنان آب بعینه ویاچیزی ازگوهرخاك دربُن آب می‌نشیند برروی راه گذرِ آب، وبتدریج وبروزگارسنگ می‌شود . وبسیار جایگاههاست در زمین که ازبالاآب‌ازو می‌چکد برموضعی مخصوص، اگرآن آب را پیش از آنکه برآن جایگاه چکد بستانند هیچ سنگ نشود ، وچون برآن جایگاه چکد سنگ شود . پس معلوم باشد که آن جایگاه‌را خاصیّتی است درسنگ گردانیدن آب . و چنانکه بمجرّد سرما آب رواست که بفسرد[1] وسخت شود، روا باشد که جایگاهی‌را قوّتی بود غریب که آب‌را چنان خشک کند که سنگ‌شود . وروا بود که چیزی ازاجزای خاك‌آن موضع باآب‌بیامیزد وازآمیزش ایشان سنگ تولّد کند[2] ، چنانکه نمک تولّد کند ازگرد آمدن بعضی اجزاء خاكِ سوخته باآب گرم، لکن نمک ازسنگ سست‌تر بود، وبعضی نمک هست که بغایت سخت بود همچون سنگ .

ودرجمله چون می‌شاید که آب صورت خویش بگذارد وهواشود، روا بود که صورت‌خویش بگذارد وسنگ شود که‌دوری‌آب ازهوا بیش‌از دوری اونیست‌ازسنگ، زیرا که طبع‌آب سرد وتَرست، وطبع هوا گرم وتَر، وطبع زمین‌سرد وخشک . پس‌آب درتَری باهوا ماند، ودرگرمی وسردی خلاف دارد بااو، وبسردی بازمین ماند و در تَری وخشکی خلاف دارد بااو، چون می‌شاید که هواگردد باآنکه بصفتی ماننده است وبصفتی مخالف وبیگانه .

واگرآنچه حکایت کنند که دربعضی جایگاهها جانوران ونبات سنگ گشته است، راست است هم بدین طریق باشد، که آن جایگاه را حق‌تعالی قوّتی معدنی

۱ـ فسردن : منجمد شدن .

۲ـ تولد کردن : بوجود آمدن .

داده است، که اوچنین اثر تولّد کند که هرچه آب بود ویا ازآب بود درآن بُقعت[1] سنگ شود. ویا آن قوّت در زیر زمین بود بسبب زلزله ویا فرود زمین، آن قوّت برروی زمین آید، وهرچه یابد سنگ کند، واین ازجملهٔ حکمت ومصلحت‌آفرینش بود تاکسانی‌راکه شریر باشند ودرعصیان ونافرمانی پیغامبران دلیرشده، بدآن عقوبت مسخ کند تاعبرت جهانیان که پس‌از ایشان باشند بمانند.

وخواجه بوعلی درکتاب شفا حکایت می کند که‌من وقتی برکوهی بودم که بنزدیک جاجرم است، گِرده‌یی[2] ازسنگ بصورت گِردهٔ نان برزده ومیان تنگ کرده وکنارها برآورده دیدم، وبرپشتش خطها چنانکه برپشت نان بوده است، وهم‌بدین سبب که گفته‌ایم سنگ شده.

وسنگ‌را درهوا تولّد هم تواند بود، ازدودی که اجزاء زمین دراو غالب بودوبغایت گرم شده باشد، وبابخار آمیخته بود ویا تنها بود، چون سرمابراو زند فرو میردو سرد وخشک‌شود. وروا بود که درمیان صاعقها چنین‌سنگها بارد، ونیزچیزهایی چون آهن ومس ببارد برشکل پیکان براو فزونی بود بسوی بالاکشیده.

ودرگیلان ودَهستان[3] همچنین ازین جنس اوفتد، وچون برزمین‌آیدفروشود. وخواجه بوعلی گفته است که وقتی خواستم یکی ازپیکانها بگدازم، گداخته نشد، اما پیوسته دودی ازوجدا می‌شد که باسبزی میزد تاآنگاه که خاکستری ازو بماند. وهم خواجه بوعلی حکایت کرده است که در روزگاراو درجوزجانان[4] پاره‌یی‌آهن از

---

۱- بُقعت: محل، مکان.

۲- گرده: چیزگرد.

۳- دَهستان نام ولایتی برکنارهٔ جنوب شرقی دریای مازندران که نواحی جنوبی آن بنواحی شمالی گرگان می‌پیوست. این ولایت ازآن روی که محل‌اقامت اقوام «داه»(Dâha) بود دهستان (= داهستان) نامیده شده بود.

٤- دراصل «کوژه گنان»، ولی درشفا «جوزجانان».

هوا بیفتاد، صدوپنجاه‌من بود، برسان[1] دانهای گاورس[2] درهم‌نشسته، وخواستند که پاره‌یی ازوجدا کنند، هیچ چیزبراوکار نمی کرد ازسنگ وآهن وپولاد.

چون‌سبب تولّدسنگ‌معلوم‌شد، سبب کوههای‌بلندآن بود که بیکبارگلی بسیار حاصل شود ازآمیزش‌آب وخاك وگرمای عظیم که بدوپیوندد واوراسخت‌کند، واما بتدریج وبروزگار حاصل می‌شود وبیکدیگر می‌پیوندد وگرما پیاپی‌دراواثر می کند.

وسبب بلندی کوهها دوچیز تواند بودن: یکی آنکه روا بود زلزله‌یی آمده باشد وپاره‌یی از زمین پست کرده وپاره‌یی‌را بلندکرده ، وآنگاه آن پاره‌یی که بلندتر بود بدین‌سبب که گفتیم کوه شده باشد. - وروا باشدکه بادها در روزگارهای‌بسیار ازجایی بتدریج خاك می‌برداشته باشند، وبارودها برجایی می‌رفته بودند ، وخاك آن زمین‌را می‌برده، آنجا که خاك برگرفته بود گَو[3] شده باشد ، و آنجا که برنگرفته بود بلند مانده وبروزگار درازکوه شده.

وروا بودکه اینجا که اکنون آبادانست از زمین و جانور ونبات، می‌توانند بودن‌که در روزگارهای‌گذشته دریا بوده باشد ، وآن زمین دریا بسبب اختلاف حرکت‌آن بعضی گَو شده باشد، وبعضی بلند مانده، چون دریاازین‌ربع تحویل کرده بود ، آنچه ازین دریا بلندتر و گِلی‌شَخ[4] بوده است بروزگارها که آفتاب دروی تافتست سنگ می‌شده است.

وازآنست‌که درمیان برخی ازسنگها ، چون بشکنند، استخوان وصدف توان یافتن، وآن ازآن بودکه در دریا این استخوانها وصدفها باگِل آمیخته شده باشد ، چون آب ازسرِ آن گِل بجای دیگرتحویل کرده بود، وآن گِل بآفتاب خشک شده ، استخوان همچنان درآن میان بمانده باشد.

---

۱- برسان : مانند.

۲- گاورس : ارزن.

۳- گَو : گودال.

٤- شَخ : زمین سخت‌که جای جای سنگ ازآن برآمده باشد.

وبعضی ازکوهها چنانست که طبقه‌طبقه وتُوتُو[1] بود، وسبب آنست که آب برآنجا رفته بود وگِلی شَخ ازآن آب باقی مانده، ودیگرباره همچنین بَحَل[2] وگِل ازآبی دیگر باقی مانده باشد ، وهریکی بتنهایی تُوبی می‌بستست و بتدریج سنگ میشده است.

## طبقات عناصر[3]

نه همانا که این عناصر چهارگانه‌را برصِرفی[4] وخالصی توان یافتن ، زیرا که شعاع آفتاب وستارگان دیگر آن‌را که سردست گرم کند وپس بخار ازسرد وتَریعنی آب، ودود ازسرد و خشک یعنی زمین برانگیزد ، وبسبب تپشی و گرمیی که بااین هردو بود قصد بالا کنند وباهوا آمیخته شوند ، و دود بیشتر وگرمتر بود روا باشد که بجایگاه آتش رسد وباآتش آمیخته شود چنانکه پس‌ازین بیان کنیم.

وبخارآن بود که بسبب گرمی ازچیزی تَر جدا شود وبحقیقت اجزایی باشد از آب خُردومتحلل[5]. ودود اجزای زمینی بود بسبب‌سوختگی‌از زمین، وباآن‌چیزهایی که زمینی دریشان غالب تر بود جدا شود. پس‌ازین سبب بیشترعناصر را آمیخته توان یافتن بایکدیگر، اگرهیچ خالص مانده است، مگرخاکی باشد که درمیانهٔ زمین است، ویا آتشی که بنزدیک فلک است.

وازین آمیزش‌ایشان‌بایکدیگردرهریکی طبقاتی پیداآمده‌است‌مخالف‌یکدیگر: اولاً زمین باید که سه‌طبقه بود ازروی گمانی که نزدیکست بیقین: یک طبقه

۱ـ تُو : بمعنی طبقه‌یی که از رسوب چیزی تشکیل شده باشد.

۲ـ بَحَل : گویا تلفظ دیگری از «وَحَل» باشد که بمعنی « گل تُنک » و «لجن» است .

۳ـ الرسالةالسنجریه ص ۱۲-۱٤ .

٤ـ صرفی : خلوص .

٥ـ متحلل : آب شده، حل شده.

خاکی صِرف[1] است که درمیانهٔ راست زمین است، وطبقهٔ دیگر پیرامن او درآمدست باید که تری بروغالب بود ویاخاکی نمکین. طبقهٔ سه‌اُم روی زمین است که برخی ازوپیداست وبسبب شعاع آفتاب بریان شدست وخشکی و سختی بروغالب شده ، و برخی پوشیده مانده است بآب دریاها ورودها وجویها.

واما آب ، شک نیست که بیشتری که هست آب دریاهاست وآن آبیست شور وتلخ ، وسبب شوری وتلخیش آنست که اجزاء سوخته از زمین بااو آمیخته بود. و کم آبی توان یافت که خالص بود بی‌آنکه غباری وخاکی بااوآمیخته بود.

وهوا نیز سه‌طبقه است : طبقهٔ نخستین که بازمین دارد[2] آب‌ناکست[3] بسبب آمیختگی بخارهایی که ازروی‌آب برخیزد بااو، لکن آنچه ازین طبقه بازمین نزدیکتر بود گرم بود بسبب شعاع آفتاب که از زمین بازگردد و هوایی که بنزدیکی او بود گرم کند، وآنچه ازو دورتربود هم‌آب ناك بود ولکن سرد بود. طبقهٔ دوم هوایی بود خالص. طبقهٔ سوم هوایی بود بادود آمیخته زیرا که دود سبک بود و حرکتی تیزدارد بسوی بالا وتپش بااو ، هم چنین بسوی بالا میرود تا نزدیکی آتشی که بسوی بالاست برسد چنانکه پس‌ازین بیان کنیم.

واما آتش ازدیگر عناصر خالص‌ترست زیرا که هرچه باو رسد حالی[4] اورا از طبیعت خویش بگرداند وبطبیعت‌آتش رساند، اگرچیزی آمیخته بود باوی هم‌ازقبیل دودها بود.

---

۱- صرف : محض ، خالص.

۲- بازمین دارد: روبزمین است

۳- آب‌ناك: پرآب، آبدار.

۴- حالی : فوراً ، درحال، زود.

# ٤٧ ـ مَسعُودیِ غزنوی

ابوالمحامد محمدبن مسعود مسعودی غزنوی[1] از کبار علما و حکما و منجمین و ریاضیون ایران درنیمهٔ اول قرن‌ششم هجریست. وی کتابی بنام احیاءالحق درحکمت داشت که درآن راهی غیرازطریقهٔ ارسطو درپیش گرفته بود. مهمترین اثرش کفایةالتعلیم است بفارسی وبنابراشاره‌یی که مؤلف درآن کتاب کرده معلوم میشود که سال‌تألیف‌آن ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷ میلادی) بوده است. کتاب دیگرمسعودی جهان‌دانش است درباب افلاك و زمین وکتاب دیگر «درمعرفت عناصر وکائنات جو» که دراینجا فصلی ازآن نقل میشود و چنانکه درآن ملاحظه می‌کنیدمسعودی سخن ازسال‌خمسین [وخمسمائة] می‌کند یعنی ۵۵۰ هجری (۱۱۵۵ میلادی). نثراو درآثارعلمیش روان وخالی ازصعوبت ونیک‌آسانست[2].

## صاعقه‌ها[3]

باب‌التاسع ، درسبب صَواعِق وکَواکب مُنقَضّه[4] وذوات ِ اَذناب[5] و دیگرصواعق:

امّا صاعقه، بباید دانستن که اوبرقی است که ازهوابزمین آید، وپیش‌ازین

---

۱ـ اورا مروزی، وبخاری هم نوشته‌اند.

۲ـ دربارهٔ او رجوع کنید به‌مقدمهٔ آقای محمدتقی دانش‌پژوه برکتاب«دورساله‌دربارهٔ آثارعلوی» تهران ۱۳۳۷ شمسی . ونیز رجوع شود به مجلد دوم از تاریخ ادبیات در ایران صحایف۳۱۳ و۹۵۲-۹۵۳ .

۳ـ نقل ازکتاب : « دو رساله دربارهٔ آثار علوی ، رساله‌یی دربارهٔ آثار علوی تألیف شرف‌الدین محمد مسعودی مروزی، ص۱۰۹-۱۱۳ .

٤ـ مُنقَضّ : ستارهٔ شکسته‌ازهوا فرودآمده.

٥ـ ذوات اذناب : ستارگان دنباله‌دار.

سبب پدیدآمدنِ بَرق یاد کردیم. پس هرگاه که آن مادهٔ برق بسیارباشدچنانکه حالی[1] فرو نمی‌میرد، واین ابر غلیظ که ازبالا بزیر میآید برین مادهٔ برق میزند، واورا بقهر وقَسر[2] وسرعت وقوت تمام سوی زمین فرستد، چون بزمین رسد اورا صاعقه خوانند.

وآتش اوآتشی باشد لطیف که درچیزهای نرم که رخاوت[3] وسستی دارد وچون جامه وامثال آن، نفوذ کند وبسرعت عظیم ازآن بگذرد، چنانکه درآن هیچ اثرنکند؛ امّا دراجسامی که صلابتی[4] دارند، چون باایشان مصادمت[5] کند ایشان را بشکافد وبسوزد وببرد.

ودر کتب آورده‌اند که آتش بر کیسه‌یی زند که درو زروسیم باشد، کیسه را نسوزد وزروسیم که در کیسه بود بگدازد. وهمچنین برساخت[6] آید وزروسیم بگدازد ودوال[7] نسوزد.

وحاجیان معتمد حکایت کردند که درین سال سنهٔ خمسین که گذشت دربادیه صاعقه‌یی بیامد وبرشتر وبار زد، جوال وپلاس وجامهٔ شتربسلامت بماند، ورختها که درجوال بود چون کاسهٔ ارزیز[8] وآفتابهٔ مسین وامثال آن بگداخت وبعضی چیزهای دیگرخاکستر شد، وجامهٔ تن بسلامت بماند وپشم وموی شتربلکه پوست اوجمله بسلامت بود برحال خویش، اما استخوانهای اوازهم فروریخت، گفتی که نیست گشت.

---

۱- حالی: درحال، فوراً.

۲- قَسر: جبر، قهر.

۳- رخاوت: رخوت، سستی.

۴- صلابت: استواری، سختی، محکمی.

۵- مصادمت: برخورد کردن، تصادم کردن.

۶- ساخت: زین وبرگ اسب.

۷- دوال: تسمهٔ رکاب، تسمهٔ چرمین.

۸- ارزیز: قلع.

ودر ولایت فرغانه درختی دیدم شگرف[۱] که صاعقه بروزده بود وسرتاپای او بدونیم فروآورده بود، ودیگرنیمه افتاده ویک نیمه همچنان برقرارمانده بود. وبسیار باشد که صاعقه برکوه زند وکوه‌را بشکافد.

ومعروف است که منارمسجد جامع هراة‌را درآن شصت‌هفتادسال[۲] ازسرتاپای بدونیم کرده بود.

واگراین مادهٔ صاعقه غلیظ وقوی باشد چون برزمین زند فروشود، و حرارت ازومفارقت کند[۳] وآن ماده منعقد شود، واوآن جوهر باشد که‌اورا دَرَخش[۴] خوانند وبعضی مردمان پندارند که الماس اینست.

امّا کواکب مُنقَضّه و این آنست که عوام پندارند که ستاره است که از آسمان فرو ریخت، وبدین سبب اورا کواکب مُنقَضّه گویند. ودراثناء بیان سبب پدیدآمدن وحقیقت اومعلوم گردد که چیست. وسبب پدید آمدن او آنست که چون بخارِ دُخانی[۵] از زمین برخیزد وبهوا برشود[۶] وازچهارطبقهٔ هوا درگذرد و بمرکز آتش رسد، دروگیرد وشعله زند واین شکلهای مختلف تواند بود. واگردراز باشد آتش ازسَرِ او درگیرد وبرومیرود تاباخر رسد. پس اگرماده غلیظ نباشد آن آتش زود فرومیرد وچنان نماید که‌ستاره‌یی ازآسمان برفت وبهمان شکل نماید.

و وقت باشد که باریکتر واندکتر باشد. و وقت باشد که بیشتروقوی‌تر افتاده باشد، چنانکه چون آتش دروگیردزود سپری نگردد ونیست‌نشود، آن آتش همچنان افروخته میماند. وباشد که آن ماده چنان قوی وغلیظ بود که یک شبان‌روز یابیشتر

۱- شگرف: عجیب، شگفت‌انگیز، درخورد اعجاب.

۲- ظاهراً مقصود او درشصت‌هفتاد سال پیش ازتألیف کتاب‌باشد.

۳- مفارقت کردن: جداشدن، دورشدن.

۴- درخش: برق.

۵- دخانی: دودی.

۶- برشدن: متصاعد شدن، صعود کردن.

بردارد[۱] وازاجزاء آتش‌آنچه بسطح فلک‌نزدیک‌وباویک‌نسبت گشته‌است‌چون فلک قمربگرددآن را باخویشتن بگرداند ، پس اگر این مادهٔ دخانی شعله زده بآن چیز رسیده باشد که بافلک قمرمیگردد اورا طلوع وغروب پدیدآید.

واین براشکال مختلف باشد: گاه بشکل نیزه باشد ، گاه بشکل عصایی ، و گاه باشد که سراوگردگشته باشد ، یاچنان نماید که ستاره است که او را دنبال و ذُؤابه[۲] پدید آمده است واین شکل راکواکب ذُوالذُؤابه[۳] خوانند . واگر این ماده گرد باشد چنانکه شکل طبیعی اجسام بسیط است، وبسیارغلیظ بود وآتش درو گیرد، مانند قرص آفتاب بود که برآسمان پدیدآید، وباشد که چند شبان‌روز بردارد وبافلاك حرکت میکند.

واگراین ماده مستعدّ شعله‌زدن نباشد ازغلیظی که بُوَد، چون‌آتش بدورسد سرخ نماید، وباشد که آتش اورا بسوزاند ، وبسببی ازاسباب ازحیّز[۴] آتش فروتر آید، یاخود بحیّز آتش نرسیده‌باشد، وهم‌درطبقهٔ چهارم ازهوا قرارگرفته‌باشد بحکم غلیظی که اورا بُوَد، ویک جزو ازاجزاء که خفیف بود بآتش رسد ودرگیرد،وآتش ازپس آید تابدان ماده‌رسد ودروگیرد، وآن جزوخفیف که‌مستطیل گشته‌باشدبسوزد ونیست شود، وآن مادهٔ غلیظ مادام که آتش دروگرفته باشد سرخ بود، وچون‌آتش ازومفارقت کندهمچون پارهٔ انگِشت[۵] سیاه‌مینماید.

ووقت باشد که مادهٔ بخار دخانی بسیار بود چنانکه یک سراو بآتش رسد و دیگر سرهنوز از زمین منقطع نگشته، پس دروگیرد وازپس میاید تابزمین رسد ، و هرچه بآن مادّه متصل بود بسوزد . برمثال آنکه چراغی‌را بکشند[۶] ودر زیر چراغی

۱- برداشتن : زمان گرفتن، روزگارگرفتن، ادامه داشتن.
۲- ذؤابه : گیسو.
۳- ذوالذؤابه : گیسودار.
۴- حیز : جای، محل، مکان. ۵- انگشت:بکسرگاف،زغال.
۶- کشتن: فرونشاندن، خاموش کردن، میراندن.

دیگردارند، تادود وبخاری که ازچراغِ کُشته برمیخیزد بشعلهٔ چراغ افروخته رسد، وبسبب دُسُومتی[۱] که در وی باشد افروخته شود وآتش می‌آیدتابفتیلهٔ چراغ کَشد واورا درگیرد[۲]. پس حال این بخار که از زمین برخیزد همچنین بود. اینست تمامی این باب. والله اعلم.

۱ـ دسومت : چربی، چرب بودن.

۲ـ درگرفتن: روشن کردن، روشن شدن.

## ۴۸ ـ جمال‌الدین ابوروح

جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله بن ابی‌سعید ازنوادگان ابوسعید ابی‌الخیر میهنی صوفی مشهور خراسان درقرن چهارم واوایل قرن پنجم است. ابوروح خود درقرن ششم هجری(قرن دوازدهم میلادی) میزیست ودرنیمهٔ اول آن قرن باستدعای یکی ازمریدان مجموعه‌یی درشرح احوال نیای خویش ابوسعید درپنج باب فراهم آورد. نسخهٔ منحصراین کتاب‌راکه درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا بود ژوکوفسکی خاورشناس روسی، استاد دانشگاه پطرزبورگ، بطبع‌رسانیدوبار دیگر بسال ۱۳۳۱ شمسی طبعی ازروی همان چاپ درتهران باعنوان حالات وسخنان شیخ ابوسعید انتشاریافت. نثرابو روح درین کتاب هم پایهٔ نثر اسرارالتوحید ولی کتاب او مختصر است و بااین حال بسیاری ازمطالب‌او مورد استفادهٔ پسرعمش محمدبن منور درکتاب اسرارالتوحید قرارگرفت.

### ریاضتهای بوسعید[1]

یکروز درمجلس آن عزیزِ وقت‌را سؤال کردندازِ«ثُمَّ رُدّوا اِلی‌الله مولیهُم الحق»[2]. برین‌آیت سخن میگفت. باخرگفت سماع این‌آیت روحانیان‌را درست‌آید وآن مقام بازپسین است، پس‌از همهٔ جهدها وطاعتها وعبادتها وسفرها و خطرها و رنجها وخواریها ورسوائیها ومذلتها این همه یگان یگان پدید می‌آید وبدان گذرش می‌دهند، اول بدرِ توبه درآید تا توبه کند وخصم‌را خشنود کند، وبمذلت نفس مشغول شود، همه رنجها درپذیرد آن‌قدرکه تواند راحت بخلق رساند، پس بانواع طاعتها مشغول شود، شب بیدار وروزگرسنه حق گزار شریعت گردد، هرروز جهد دیگرپیش گیرد، برخود چیزها واجب کند، وسااین همه کردیم. درابتداء حالت هژده چیزبرخود واجب کردیم وبدان‌هژده وصف هژده‌هزارعالم ازخود دور کردیم،

---

۱ـ نقل ازحالات وسخنان شیخ ابوسعید، تهران ۱۳۳۱ ص ۲۱-۲۲.

۲ـ آیهٔ ۶۲ ازالانعام (سورهٔ ۶)

روزه بردوام داشتیم و ازلقمهٔ حرام پرهیز کردیم و ذکر بردوام گفتیم و شب بیدار بودیم وپهلو برزمین ننهادیم وخواب جزنشسته نکردیم ودرمُحَرّمات نگاه نکردیم، گدایی نکردیم، قانع بودیم، درتسلیم ونظاره بودیم ، پیوسته درمسجد نشستیم ودر بازارها نشدیم که رسول (ص) چنین گفت «پلیدترین جایها بازاراست وبهترین جایها مسجد»، وهرچه می کردیم درآن متابع خبررسول بودیم، درگویایی گُنگ بودیم ، یکسال باکس سخن نگفتیم، نام دیوانگی برما نهادند وما روا داشتیم حکم این خبررا : «یُکمل ایمانُ المرء حتی یظن ّالنّاس انّه مجنون». هرچه نبشته بودیم[۱] یاشنیده که مصطفی علیه‌السلام کرده است یافرموده، آن بجای‌آوردیم، تاکه نبشته بودیم[۲] که درحرب اُحُد پای سیّدرا جراحتی رسید وبرسر انگشتان پای ایستاد و اَوراد[۳] گزارد[۴] که قدم تمام برزمین نتوانست نهاد، مابحکم متابعت وی برسرانگشتان پای ایستادیم وچهارصد رکعت نمازبگزاردیم؛ حرکات ظاهر وباطن رابروفق سنّت راست کردیم[۵]، چنانکه عادت وطبیعت شد، وهرچه شنیده بودیم[۶] ودرکتابها دیده که فرشتگان آن کنند [آن کردیم]، چنانکه‌شنیده بودیم که حق‌تعالی را فرشتگانند که سرنگون عبادت کنند ، سربرزمین نهادیم وپای درهوا کردیم و آن موفّقه مادر بوطاهر[۷] راگفتیم تابرشته‌یی انگشت پای مابمیخی بازبست ودَرخانه[۸] برمابست و ماعبادت می کردیم ومی گفتیم بارخدایا، مارا مانمی‌باید، مارا ازمانجات‌ده؛ وختمی

۱- یعنی حدیثی که املاء کرده بود.

۲- ایضاً بمعنی حدیثی که املاء کرده بود.

۳- اوراد : وردها.

۴- گزاردن : دراینجا بمعنی انجام دادن است.

۵- راست کردن : نظام دادن .

۶- منظورسماع حدیث است.

۷- مقصود منکوحهٔ شیخ ابوسعید است.

۸- خانه همانست که اکنون اطاق گوییم ودرغالب لهجه‌ها همچنین است.

ابتدا کردیم، چون بدین آیت رسیدیم که: فسیکفیکَهُمُ الله وهُوالسّمیعُ العلیم، خون ازچشمهای مابیرون آمد ونیز[1] ازخود خبرنداشتیم، وکارها بَدَل گشت[2].

وازین جنس ریاضتها که ازآن عبارت نتوان کرد برما گذرکرد ودرآن تأییدها وتوفیقها بود ازحقّ تعالی ولیکن می‌پنداشتیم که آن‌ما می کنیم . فضل او آشکارا گشت وبمانمود که‌آن‌همه فضل وتوفیق‌حق‌تعالی است، ازآن‌توبه کردیم‌وبدانستیم که آن پندار[3] بوده است. اکنون توگویی که من این راه روم که پندارست، گویم که این ناکردنت پندارست ، تااین همه برتوگـذرنکند آن پندار بتوننمایند . مارا نشستی بود، درآن نشست عاشق فنای خود بودیم، نوری پدیدآمد که ظلمت‌هستی مارا ناچیز گردانید، خداوند عزّوجلّ مارا بمانمود که آن نه‌تو بودی واین نه‌توئی، آن توفیق‌ما بود واین فضل ماست. تاچنان شد که گفتیم:

همه جمال توبینم‌چوچشم‌باز کنم همه تنم دل گردد چو باتو رازکنم
حرام دارم بادیگران سخن گفتن وچون‌حدیث‌تو گویم[4] سخن‌درازکنم

پس چندان قبول پدیدآمد که ازخلق مریدان پدید می‌آمدند، توبه‌می کردند وهمسرایگان[5] نیزازحرمت‌ما دیگر خمرنخوردند ، وآن قبول بجایی رسید که پوست خربزه که مازدست می‌بینداختیم‌به‌بیست‌دینار می‌بخریدند؛ ویک‌روزی‌مامی‌شدیم[6] برستوری نشسته، آن ستورنجاست‌افکند، مردمان فرازآمدند وآن‌برسروروی‌میمالیدند.

پس ازآن بمانمودند که مانبودیم ، آوازآمد ازگوشهٔ مسجد: اَوَلَم یکفِ بربّک! نوری درسینهٔ‌ماپدیدآمد، بیشترین حجابها برخاست، هر که‌مارا قبول کرده‌بود

۱- نیز : دیگر، ازآن پس.
۲- بَدَل گشت : تغییریافت.
۳- پندار : خیال باطل.
٤- دراصل : چوباتوگویم رازم.
٥- همسرایه : همسایه ؛ همسرایگان: همسایگان.
٦- می‌شدیم . می‌رفتیم.

ازخلق رد کرد تابدانجا که بقاضی شدند وبکافری برما گواهی دادند وبهر زمینی که مابگذشتیمی گفتند ازشو می‌آن‌مرد درین زمین نبات نروید، تاروزی درمسجد نشسته بودیم، زنان بربام آمدند ونجاست برما پاشیدند.آواز می‌آمد: اَوَلَم یکفِ بربّک! تاجماعتیان[۱] ازجماعت بازایستادند، میگفتند این مرد دیوانه درمسجدست، ما در جماعت نمی‌رویم وما گفتیم:

تاشیر بدم شکارمن بود پلنگ    سالار بُدَم بهرکه کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر درآوردم تنگ    ازبیشه برون کرد مراروبَه لنگ

بااین همه‌ازآن‌حالت قبض[۲] برما درآمد، جامع قرآن‌باز کردیم،این آیت‌برآمد: «ونَبلُوَنَّکم بالخیرِ والشّرِ فیه واِلینا تَرجعُون» گفت این همه بلاست که درراه تو می‌آوریم، اگرخیرست بلاست واگرشرّست بلاست، بخیروشرّ فرومآی[۳] وباما گرد[۴]. پس ازآن نیز[۵] ماالدرمیان نبودیم، همه فضل‌او بود وکرم‌او.

۱- جماعتیان: آنان که نمازجماعت گزارند.

۲- قبض: گرفتگی واین حالتی‌است درصوفیان مقابل بسط.

۳- مآی: میای. این تلفظ بعضی ازنواحی مشرق در روزگاران قدیم‌بود.

۴- باما گرد: ازماشو.

۵- نیز: دیگر.

## ۴۹ ـ اسکندرنامه

اسکندرنامه ازکتب داستانی (رمانهای) معروف فارسی است که بروایتهای مختلف وجود دارد ویکی ازآنها که ازهمه درپارسی قدیمترست مربوطست ببعدازقرن پنجم که گویا بعداً در تحریرهای نوتر تصرفاتی درآن شده باشد وبهرحال متن اصلی آن رانمیتوان ازحدود اواخرقرن پنجم واوایل قرن ششم تازه‌تر دانست واگرنشانه هایی ازتازگی بیشتر درآن یافته شود باید مولود الحاقات یاتصرفات بعدی درین داستان شمرده شود و این امریست مطّرد درغالب داستانهای مکتوب فارسی. دربارهٔ این تحریر ازاسکندرنامه رجوع شود بمقدمهٔ آقای ایرج افشار بر«اسکندرنامه»، طبع بنگاه ترجمه ونشر کتاب، ۱۳۴۳ شمسی.

### رفتن شاه اسکندر

بسیاوش کرد[1] واحوال او باشاه آنجا[2]

چنین روایت کند خداوند حدیث که چون شاه اسکندر بنزدیک آن شهر رسید برچهار فرسنگی آن شهر باهمه لشکرفرود آمد. کس را فرستاد تا احوال بازداند که شاه نمی‌دانست که این شهررا چه خوانند. مردم گفتند شاها، دَرِ شهربسته‌اند واز لشکرگاه تابشهر چهارفرسنگ بُوَد. پس شاه سواران فرستاد تاسردی را ازگرداگرد آن شهرطلب کنندتابیاید وبگوید که آن شهررا چه خوانند وچه جایگاهست. سواران برفتند، آن ساعت کس را نیافتند. چون روز به نماز پیشین[3] رسید دومردمی آمدند هریکی جوالی گندم بردوش گرفته، بآسیا می‌رفتند واز دهی بودند. پس آن هردورا

۱ـ سیاوش کرد نام شهری درترکستان که بنای آنرا در روایات به سیاوش پسر کیکاوس نسبت میدادند.

۲ـ نقل ازاسکندرنامه بتصحیح آقای ایرج افشار، تهران ۱۳۴۳، ص ۲۴۲-۲۴۷.

۳ـ نمازپیشین: نمازظهر.

بگرفتند وپیش شاهاسکندر آوردند. شاه ایشان را گفت شما ازکجائید ؟ گفتند ماازین دیهیم که برچهارفرسنگی شهرست. شاه گفت این شهرراچه خوانند ودرین شهرپادشاه کیست؟ گفتند کار این شهرعجایب است! شاه گفت چرا؟ گفتند این شهرراسیاوش کرد خوانند واین شهرراسیاوش بنا کرد، پسر کاوس ، واورا این جایگاه کشتند و گورش برآنجانب شهراست وآنجا خون او همی جوشد وپادشاه شهرما از فرزندان ارجاسپ است، کشندهٔ لهراسپ.

چون شاهاسکندر این احوال بشنیدآب ازدیدهٔ او روان گشت[1]، سربرسجود نهاد وشکرباری کرد که بدانجارسید. همان ساعت برنشست[2] وبرفت تاآنجا که گورسیاوش بود. چون آنجا رسید پنداشت که بهشت است. برسرخاك او رفت، خاك او سرخ بود، خون تازه دید که می‌جوشید ودرمیان آن خون گرم گیاهی برآمده بود سبز، وجماعتی مردم آنجا جمع آمده بودند وشاه آنچه باخبارشنیده بود بچشم خویش بدید.

پس آنجا فرمود که فرود آمدند ولشکرگاه بزدند و آن ترکان خود ندانستند که اواز نژاد لهراسپ‌است. می‌پنداشتند که اواز روم است وپسرفیلفوس‌است. پس شهریار اسکندر رسول فرستاد پیش پادشاه آن شهر ونام آن پادشاه «توران شاه» بود وبچهار پدر به‌ارجاسپ رفتی واین ارجاسپ نبیرهٔ افراسیاب بود.

پس شاه آنجا فرودآمد ورسول را گفت برو وبااین نگون‌بخت بگوکه ماراازتو نه نُزل می‌باید ونه برگ‌وساز ونه دیدار، مارا ازتو سرمی‌باید که ببرّیم برکین شاه لهراسپ وسیاوش، وفردا بامداد جنگ را باش وگرنه این شهروحصار ویران کنم و فیلان‌را بفرمایم تادرشهر آیند وترا ولشکرت‌را جمله هلاك کنند، واین درنامه نوشته بود که دانست که رسول این نیارد گفتن.

رسول برفت، چون بدروازهٔ شهررسید خبربردند که‌رسول اسکندرآمد، فرمود که اورا راه دهید تادرآید. چون درباز کردند رسول در شهرآمد و اورا درسرای پادشاه

۱- زیرا در روایات ایرانی‌اسکندر فرزند داراب‌بن بهمن‌بن‌اسفندیارونوادهٔ‌لهراسپ‌بود.
۲- برنشستن : سوارشدن.

بردند. رسول خدمت کرد ونامه بداد. ترجمان بیامد ونامه برشاه خواند. توران‌شاه چون بشنید ازبیم بلرزید. رسول را گفت اسکندر را بگوی که‌سه‌روزمهلت ده‌تالشکر راست کنم. رسول بازگردید وآن‌احوال باشاه اسکندربگفت. شاه گفت مکری‌میسازد، اما چون مهلت خواست مهلت باید دادن . شاه اورا مهلت داد وسیاوش درشهر حصاری کرده بود محکم. توران‌شاه زن وفرزند ومال وخزینه ونعمت جمله برگرفت وبرآن حصاربرد. زیرا دانست که‌باشاه برنیاید[1]. گفت آخر حصار راست کرده باشم. پس روزسیم آغاز جنگ کردند وازبارهٔ‌شهرجنگی عظیم بکردند. شاه‌اسکندرگفت‌این حصارالاّ بحیَل[2] ومکرازدست‌او برون نشاید کردن. گفتند شاها توبهتردانی.

پس گفت‌آسانست که فیلان‌را بفرمایم‌تااین حصارویران‌بکنند. امانمیخواهم که بارهٔ‌سیاوش کِرد بردست‌من ویران شود وآن‌عیب من‌باشد. تدبیری بایدساخت. پس شاه گفت به‌توفیق ایزدتعالی من این حصار را به‌تنها بستانم ، واسکندر هرچه کردی ازالهام ربّانی کردی . پس چون شب درآمد ازلشکر خویش پانصد مرد سوار فرمود که سلاح درپوشند برعمل ترکان[3] ، وخود قبایی وکلاهی در پوشید و مردی‌را ازآن سوگواران سیاوش[4] بخواند واورا بسیارنعمت‌درپذیرفت وگفت‌می‌باید که مارا بدروازه‌رسانی وبدرِ قلعه‌بری . وآن مرد را همچنین قبا وکلاه ترکانه داد وهردو برفتند وآن هردو سوار باپانصدسوار پوشیده ازقفای ایشان می‌رفتند.

پس چون بدروازه رسیدند آن ترك دربان را گفت درباز‌کن که لشکر خاقان رسیدند ومامژده آورده‌ایم. دربان چون این‌بشنید درباز‌کرد وشاه اسکندرباآن‌پانصد سوار درشهرآمدند وبدر قلعه رفتند وآواز بربالای حصارکردند که شاه را بگوئید تا دیدار بازنماید که خاقان چین لشکرفرستاده است واز فرزندان خویش یکی‌را پیشرو

۱- یعنی حریف اونشود.

۲- الاّ بحیل: جزبحیله ها.

۳- برعمل ترکان : بکردارترکان

٤- سوگواران سیاوش اشاره بکسانیست که برگورسیاوش بسوگواری می‌نشستند چنانکه ازتصویرهای مکشوفه درآسیای مرکزی برمیآید.

کرده. بروز براسکندر نیارستند گذشتن تاشب که طلایه‌را هزیمت کردیم وبگذشتیم وازخاقان چنین پیغامها داریم.

مردم برفتند و شاه را مژده دادند. شاه بشراب مشغول بود و شراب دروکار کرده بود[1]. ازسرشراب برخاست وشادمان وخرم بادوغلام از حصار بیرون آمد. اسکند را دید مانند ترکان ایستاده. چون‌اسکند اورا دید خدمت کرد و گفت‌خاقان می‌پرسد ومی گوید اینک لشکری‌را فرستادم ومن ازپس ایشان می‌آیم‌بالشکری‌تمام تاباشد که رنج اسکندرازجهانیان‌بازدارم. توران‌شاه خرّم شد وگفت‌لشکر کجاست؟ گفت اینک بردَرِ دروازه! شاه گفت لشکررا آگاه کنم تابامن بیایند؟ گفت نباید که لشکرا اینک درشهرآمده است‌ودیدارتو می‌خواهند وشاه همچنان‌می‌رفت. پس‌اسکندر گفت: شاها، وزیرهم باید. گفت برقلعه است، یکی بروید واورا بخوانید.

شاه‌اسکندر گفت من بروم تامژده هم ببرم، وآن مرد راکه باوی بود گفت تو ازپیش برو وحکیم‌را بگوی تااین شوم‌را بگیرد وبند برنهد وبلشکرگاه‌برد وآن‌پانصد سوار بزیرقلعه‌آیند که من بیایم. ایشان دَرِ قلعه بربندند که روزگار برود[2] تااین قلعه بستانم.

آن‌مرد باتوران‌شاه وده غلام می‌رفتند. چون بمیانهٔ شهررسیدند حکیم سوار می‌آمد، ندانستند که احوال چیست. آن مرد گفت بروم ولشکر را خبردهم تابدانند که تو توران شاهی. اوگفت: حُرمت برود با ده‌غلام وچنین مست! گفت شاها، شبست، عیب نباشد. وآن‌مرد باحکیم احوال بگفت. حکیم پیش‌شاه آمد وبازپرسید ولشکرگردا گرد اودرآمدند واورا فروگرفتند وآن ده‌غلام را بکشتند و اورا از دروازه بیرون بردند. اوخودمست وخراب بود. می گفت مرا کجا می‌برید؟ گفتند خاقان‌چنین فرموده است تاهشیار بازباشی، واورا بلشکرگاه فرستاد و حکیم باسواران بدرِ قلعه آمد وشاه‌اسکندر باغلامی بردَرِ قلعه ایستاده بود ودَرِ قلعه گشاده. چون حکیم‌را

۱- دروکار کرده بود: دراواثر کرده بود.

۲- روزگار برود: مدتی بطول‌انجامد.

بالشکر بدید آوازتکبیر برآورد وگفت: اسکندر شهرگیر منصورباد ! ولشکر در قلعه افتادند وشمشیر درنهادند ولشکرشاه درشهر آمدند وشاه برتخت توران‌شاه بنشست ولشکرترك آنچه مانده بود زنهارخواستند.

شاه ایشان را زنهارداد وبفرمود تازنان ودختران او را پیش‌شاه آوردند و شاه ایشان‌را بـَرده فرمود ویک دخترا شاه برگرفت‌به کنیزکی، وتوران‌شاه‌را می‌آوردند بندبرنهاده. چون شاه اسکند اورا بدید گفت: ای‌پلیدِ شُوم ، درحصار می گریزی ! ترا این پادشاهی ازکه میراثست؟ گفت ازارجاسپ. شاه گفت ارجاسپ ازآنِ تو چه بود وتوکه بجایِ[1] اوبودی؟ گفت جدّ من بود به‌شش پدر[2].

شاه گفت : «سه‌تورَستی ومه هر[شش] پدر[3] !» وبفرمود تااورا گردن زدند و گفت این کین جدّم لهراسپ است که ارجاسپ اورا دربلخ کشته است چنان‌که در شهنامه معروفست.

---

۱ـ بجایِ : درحقّ ، نسبت به.

۲ـ مقصود ازشش پدرشش واسطه است تاارجاسپ.

۳ـ نه‌تو رستگارشوی ونه هرشش پدرتو .

## ۵۰ ـ طَرسُوسی

ابوطاهر محمدبن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی یکی از داستانگزاران ایران درقرن ششم هجری وازنویسندگان چیره‌دست افسانها(رمانها)ی قهرمانی است که برسنت داستانگزاران قدیم روایاتی را که ازداستانگزاران مقدم شنیده بود بنگارش درمی‌آورد. نسبت این نویسنده به«طرسوس» درآسیای صغیر ویا به«طرطوس» درسوریه است که بعدازضعف خلافت عباسی مدتها دردست سپاهیان دولت بیزانس افتاد وساکنان مسلمان آن ناگزیر ببلاد اسلامی پناه بردند وگویا نیاکان ابوطاهر طرسوسی (طرطوسی) از همینگونه کسان بوده‌اند و خلف آنان بنسبت اجداد بطرسوسی مشهوربود. محل اقامت خاندان طرسوسی درایران معلوم نیست ولی باتوجه بانشاء وزبان او دورنیست که ازخراسان یایکی دیگرازنواحی مشرق ایران بوده‌باشد.

طرسوسی غیرازین دارابنامه چندداستان منثوردیگر دارد ازقبیل قهرمان نامه وداستان قران حبشی.

موضوع دارابنامه داستان داراب پادشاه داستانی فرزند همای چهرآزاد و پدر اوبهمن است که پهلوانیهای بسیار درایران وجزایریونان وبسیاری جزایر موهوم داستانی دیگرکرد ولی دنبال این داستان داستان«دارای داریان» تاشکست اوازاسکندر وکشته‌شدنش بردست ماهیار وجانوسیار، وسپس داستان روشنک‌ملقب به«بوراندخت» دختردارای داریان‌می‌آید، واین داستان اخیربسرعت باداستان اسکندر مخلوط می‌گردد وتاآخرکتاب ادامه دارد.

نثرکتاب بسیار روان واستوار ودر بعضی موارد یادآور نثرهای فصیح عهد سامانیان است وگویا این موارد تحت تأثیرمتون قدیمتری ازعهد نویسنده بوده است که اینک ازآن خبرنداریم[1].

---

۱ـ دربارهٔ دارابنامه ونویسندهٔ آن «طرسوسی» رجوع کنید بمقدمهٔ جلداول ازدارابنامه بتصحیح دکتر ذبیح‌الله‌صفا، تهران ۱۳۴۴ وجلد دوم تهران ۱۳۴۶ شمسی.

## کودکیِ داراب[1]

چون همای بنتِ اردشیر بمملکت بنشست[2] . . . [3] [چندی برآمد ،] اورا دردِ زادن گرفت ، وازوی پسری متولّد شد که فَـرِّ وی نور شمع را خیره کردی . دایه وی‌را برداشت‌وشست ودر قِماطی[4] پیچیدوببرد ودرآن خانه[5] که درزیر زمین ساخته بودند نگاه داشت.

دایه‌را مدّتی بود که فرزندی ازدنیا رفته بود، پستان در دهن کودك نهاد و مهرش بجنبید، بفرمان حق‌تعالی شیرازپستان او روان شد . آن کودك را شیرداد تا شش‌ماه تمام شد. شبی همای سردایه‌را گفت آن کودك را بیاور. دایه رفت و آن کودك‌را بیاورد ودرپیش همای بنهاد. همای کودکی دیدبغایت‌خوبروی، پنداشت که کودك پنجساله است. ازآن کودك ترسیدن گرفت که نباید[6] این کودك بزرگ شود وتاج وتخت بستاند. دایه را گفت که این کودك‌را ببربجایگاه خود تاآن شب روزشد. بفرمود تانجار استادی بیاوردند وصندوقی بفرمود تراشیدن از چوب ، سخت محکم واستوار، چون شب شد بیاورد وهمای بهای آن بدوداد . چون درود گربرفت وجهان تاریکشد همای‌آن صندوق‌را ازدرون وبرون سویش سریش کرد وصندوق‌را بقیربیندود وآستراديم[7] کرد وبموم اندرگرفت ودوتا اطلس سفید ودوتا لعل و دوتا بنفش درونِ صندوق بنهاد وآن کودك‌را بیاورد وبفرمود تاازشیر سیر کردند وبدان

---

۱- نقل‌ازدارابنامهٔ طرسوسی‌بتصحیح دکترصفا، ج۱ تهران ۱۳٤٤شمسی‌ص. ۱-۲۰۲.

۲- بمملکت بنشست: بپادشاهی جلوس کرد.

۳- چند سطرازآغازاین داستان بعلتی حذف‌شد، باصل کتاب مراجعه کنید.

٤- قِماط بکسراول پارچه‌یی که کودکان‌را بدان پیچند.

۵- خانه : اتاق ، حجره.

٦- نباید : مبادا.

۷- ادیم : چرم وپوست.

صندوق اندرنهادند وپنج عقدمروارید وچند پاره لعل بدخشی و پنجاه درم سنگ یاقوت آذری وسه گوهر شب‌افروزبیاورد وگرد بر گرد کودك نهاد ونامه‌یی بنوشت و درآن نامه یاد کرد که هر که این صندوق‌را بگیرد این کودك را ازین مال تیمار دارد[1] که این کودك ازین تیمار بخواستاری بماند . آنگاه سرصندوق استوار کرد و قفل نهاد وسرآن را بموم‌استوار کرد وبفرمود که فراش رابخوانید . فراش رابخواندند . بیامد . همای گفت این صندوق‌را ببر ودرآب فرات انداز. فراش رفت وصندوق‌ببرد . دایه چون‌آن بدید دلش‌بسوخت، ببهانه‌یی ازپیش همای بیرون‌آمد ودرعقب کودك برفت که مهرمادری‌داشت . گفت بروم وببینم که آن صندوق‌راچه کردند . اگرفرصت یابم بگیرم ودرشهر درآورم بمحلتی، واورا دایه طلب کنم تاوقتی که همای‌از کردهٔ خود پشیمان شود، کودك را بهمای بازدهم . این بگفت‌وبلب دریا درآمد وبایستاد درگوشه‌یی تافراش‌آن صندوق‌را درآب انداخت و بنزدیک همای رفت و همای را خبر کرد که آنچه فرمودی کردم . همای درخانه‌یی چاهی ساخته بود ، آن فراش را درآن خانه درآورد ودرآن چاه انداخت تاهلاك گشت، آنگاه دل همای ساکن شد . دایه برلب‌آب ایستاده بود تاآن صندوق‌را بگیرد، صندوق را ماهیان درمیانه گرفته بودند وببوی موم‌سپید ازهم می‌ربودند . گاهی بنشیب آب فرود آمدی وگاهی‌بروی آب بیامدی تاماهیی بزرگ دم خودرا برآن صندوق زد . صندوق درتک[2] آب رفت وناپدید گشت . دایه بنزدیک همای‌آمد، بنشست‌وبگریست وحدیث کودك یاد کرد . همای بترسید وگفت که نباید که این سرپیش کسی آشکار شود . دایه را نیزببرد و درآن چاه‌افکند، وآن صندوق‌راآب همی بردتابجایی رسید که‌آنرا قصبهٔ‌مردو گفتندی، ودهنه‌یی بود واورا بدان دهنه انداخت ومی‌بردش .

درآن شهرمردی‌بود گازر ونام او هرمز، درآب ایستاده وجامه‌برسنگ میزد . پسری داشت، بیست روزبود تااو درگذشته بود وبرمهرآن پسرآب ازدیده‌می‌بارید .

۱- تیمارداشتن : پرستاری کردن، مواظبت نمودن .

۲- تک : ته، بُن .

ناگاه عیال‌او بیامد وخوردنی آورد و گفت: برآی وطعام بخور و بیش مگری کـه آن فرزند خداداد وبرد وچون بستد چه‌توانیم کردن. زنش گفت از خداوندتعالی نومید نیستم که اگریک دربندد صددر دیگربگشاید، مارا ازخزینهٔ غیب دَرِشادی پدید آرد. پس هرمز برآمد وبنشست ونان خوردن آغازکرد. زنش گفت تدبیر هیزم کن که درخانه هیزم نمانده‌است وآنچه ترا فتوح شود هیزم بخر. هرمزگفت خوب باشد وطعام میخورد ودرآب‌می‌نگریست تاچشمش برآن صندوق افتاد. برزن گفت کاشکی ازخدای چیزی دیگرخواستیمی که‌اینک آب درختی می‌آورد یاتابوتی. زنش گفت زود درآی وآنرا بگیر. هرمز پای درآب نهاد وآنرابگرفت. زن را گفت صندوق را در موم گرفته می‌بینم. آن زن هرمزرا گفت سرصندوق بگشای تاببینم. هرمز کلید ازآن صندوق بگرفت وقفل را بگشاد. کودکی دید بچهره چون ماه و عِذاری و اعضائی مراورا چون مغزبادام.

چون هرمزآن کودك بدید شادمان شد وبخندید وبرزن گفت بیاتاقدرت‌خدای تعالی‌را ببینیم، زن بیامد ودرآن صندوق فرونگریست، پسری دید چون هزارنگار، آن پسرچشم بازکرد ودرآن زن نگریست وبخندید. آن کودك را زن ازآن صندوق برکشید وپستان در دهن اونهاد. کودك شیرآن زن را بگرفت و مکیدن آغازکرد. بهرمز گفت این غنیمت که‌درین صندوق است برکش ودرین‌جامهادرپیچ وصندوق را بشکن ودرآب انداز تازودتر برویم که نباید که همکاران‌تو بیایند وچون این‌حال ببینند ازما قِسم‌خواهند واگرشان‌را چیزی کمتر دهیم بروند وباامیر ولایت بگویند وما را آن زیان دارد. هرمز همچنان کرد، جامهارا وگوهرها را جمله درکرباسها پیچیدند وصندوق را بشکستند و درآب انداختند و جامها را درپشت کشیدند و روی بسوی خانه آوردند وآن نعمت‌هارا بجای نیکونهادند. زن گفت‌دیدی که‌اگرگدایی را خدایتعالی ازما بگرفت چگونه توانگری را بما برسانید! ناگاه‌آن پسر بگریست. همسایگان درآمدند وگفتند ای‌هرمز پسرت امروز بیست روز است که گذشته است، این پسررا ازکجاآورده‌ای؟ گفت بیرحمی این پسررا درناوه‌نهاده‌بود ودرآب‌انداخته،

من جامه می‌شستم که دیدم این پسررا آب همی‌آرد، بگرفتم و بیاوردم و مهر فرزند خود براونهادم. همسایگان گفتند توبعوض افتادی! زنش همسایگان‌را عذرخواست تابرفتند. هرمز گفت ای زن ماازدرویشی برستیم! زنش گفت باری این پسررانامی بنه. هرمز گفت چون او بیامد نام باخود آورد، اودرآب می‌آمد، اورا داراب نام کردند. زن‌را گفت چون ازدرویشی باز رستیم‌سرایی باید مارا بس محتشم وده‌غلام وچهل اشتر وبضاعت روم بخرم وبازرگانی پیشه گیرم. زنش گفت‌نادانی مکن! اگر تواین کاربکنی امیرشهر «مردو»نام‌است، مردی ظالم‌است، مارا بگیرد ودر زیرچوب بکشد وبشکنجه ما را هلاك کند وبظلم جملهٔ این مال ازما بستاند وگوید که شما درویش بودید واین مال ازکجا حاصل کردید؟شما جزگنج نیافته‌اید! توبرو ببازار وغلامی بخر درکارگازری‌استاد تاآن کارکه تومیکنی اوبکند ومالقمه‌یی می‌خوریم وخرقه‌یی می‌پوشیم وسراین پسررا می‌پروریم تابزرگ شود. پس هرمز ببازار رفت وغلامی بخرید درکارگازری استاد،وبیاورد وهرروز بگازرستان‌میرفتند وکارسیکردند تاآن‌گاه‌که داراب هفت‌ساله شد وباهرمز بمرغزارآمدی بجامه شستن وشب بخانه باز می‌آمدی وهرباری که اودرباززار درپهلوی هرمز رفتی هرمز اگرخواستی که‌باوی سخن گوید[ی] بضرورتش بربالا بایستی نگریستن تابادااراب سخن گفتی.

داراب نبیرهٔ‌اسفندیاربود وازنسل‌عادیان[1] بود که کودك بسالی‌چند گوالیدی[2]. داراب درهفته‌یی گوالیدی چنانکه همه مردم‌را ازقد وقامت وهیکل او عجب آمدی ومیگفتند که اگراین کودك بحدّ مردان رسد ببالای وی درین ولایت مرد نباشد. و

۱ـ عاد: نام مردی ازاجداد تازیان که قوم هود منسوب بدوبود. وهرچیز قدیم را بدونسبت میدهند. مانند درخت عادی یعنی قدیم (دارابنامه بیغمی ج۱ ص۸۲) و «نسل عادی» و«تخم عادی». و «عادی» هرگاه که درین کتاب و همچنین در دارابنامهٔ بیغمی (ج۱ ص۳۴۱ و۳۹۹) آید مراد ازنژاد عاد است. شاید معنی رائج دیگر «عادی» که کهن وباستانیست درین مورد هم وارد باشد.

۲ـ گوالیدن: بالیدن، نموکردن.

هرروز بلب‌آب آمدی ونظاره کردی تا آنگاه که دساله شد روی بهرمز کرد و گفت ای‌پدر جامهارا قسم کن ویک قسم بمن ده ویک قسم بغلام، تامن ترا یاری دهم. هرمز گفت نیک‌آید! جامها را شمرد، بعدد شست پاره برآمد. بیست‌خود بگرفت و بیست بغلام داد وبیست بداراب داد. هرمز پای درآب نهاد و جامه برسنگ میزد باغلام. داراب نشسته بود ودرایشان نظاره می کرد. هرمز گفت برخیز و کارکن که آفتاب غنیمت است، تاابر درنکشد. داراب پای درآب نهاد و جامها بگرفت. هرمز گفت دوگان‌دوگان بگیروپایها جفت بنه درآب وبغل برسنگ‌زن. داراب گفت من سرِّ این‌ندارم[1]. هربیست پاره‌را جمع کرد درآب وپس پشت‌برآورد وبرسنگ زد تاباری چند بزد چنانکه درهمه جامها چرك نماند و جامها را بتافت[2] و برروی سبزه کشید[3] چنانکه هرمزرا وغلام‌را ازآن کاراو عجب آمد. غلام گفت این پسر درین کار نادرافتاده است! هرمز گفت این طالع نیک ماست، تاآنگاه که روز بیگاه[4] شد. جامه ها را گرد کردند، داراب‌قسم خودرا همه‌بگرفت ودرپیش هرمزنهاد. خداوندان جامه می‌آمدند ومی‌بردند. آن جامها را که داراب تمام کرده بود نیکوترآمده بود و سردمان می گفتند ماپیش جامه درخانه نشوییم، بهرمز دهیم. مردمان روی بهرمز نهادند، گفتند چه‌عجب که‌این جامها این بارنیک‌آمده‌است وچنان خوب‌شده! هرمز گفت پسرمن شسته است. مردمان گفتند کارشاگرد به‌ازاستادآمده است! وچنان شد که هرکجا دوتن نشستندی سخن ازداراب گفتندی و ازقد و قامت وی. مردمان بلب‌آب آمدندی ودر داراب می‌نگریستندی که تا:

چنان شد که یکسال دیگر برگذشت. هرمز جامه برسنگ همی زد، لیکن داراب ازجای برنمیخاست. تا هرمز گفت‌چرابرنمی‌خیزی وجامه‌برسنگ‌نزنی که‌مردم

---

۱- سرچیزی داشتن: قصد کاری داشتن.

۲- تافتن: پیچیدن، مقصود تاب‌دادن برای بیرون ریختن‌آب ازجامه است.

۳- کشیدن: گستردن، پهن کردن.

درویش‌را ببیکاری مسلّم نشود. داراب گفت ازبرای من بازیچه بخرکه دلم تنگ می‌شود. هرمز گفت ازین بازیچهایی که مرکودکان را بکار می‌آید ازدهل وبوق و گردونچه و اسپ چوبین ترا چه باید بخرم؟ داراب گفت مرا اسپ تازی و زره تنگ حلقه وجوشن سلطانی ودَرق گیلی[۱] ونیزهٔ خطّی[۲] وکمندشست‌یازی[۳] وکمان چاچی[۴] وتیرخدنگ[۵] آرزو می‌کند. هرمز بخندید وگفت گازُر بچه‌را بااینها چه کار باشد؟ اورا بدین فضولی که آورد؟ داراب گفت اگر بخری کارتو بکنم. هرمز برخاست وببازار برآمد واسپی وزینی بخرید وبنزدیک داراب آورد. داراب زین بر پشت اسپ نهاد وتنگ برکشید. هرمز بازوی وی بگرفت تا اورا در زین نشاند و سوارگرداند. داراب گفت تودورباش! ازمقدار پنج گام بجست وبرپشت اسپ سوار شد وبتاخت، وبرلب‌آب میخ گازری بود فروکوفته مقدار هشتاد من، دست‌فروکرد وازلب آب میخ را بربود وبهوا برانداخت و در زین‌ستان[۶] بخفت تامیخ بدو رسید، به‌پنجه بگرفت وباز برانداخت، میخ فرودآمد، باز فروبگرفت ولَعبهای شیرین بنمود چنانکه هرمزرا ازآن عجب آمد. گفت دانم که‌استاد خانقاه نیستی، فرود آی وکار خویش کن! داراب گفت اگرنیکت می‌باید فریضهٔ گازری میکن وجامه برسنگ‌میزن که مرا آرزوی اسپ تاختن وشکارکردنست. هرمزگفت فرود آی وجامه‌برسنگ‌زن. داراب گفت هرکسی راکاری وشغلی پیش آمده، توفضولی‌مکن تاازمن نیازاری[۷]. هرمز رویغلام کرد وگفت ای غلام برو وگوشش بگیر و بتاب وبیار تاکار بکند.

---

۱- دَرق، دَرقه: سپر.

۲- خطّی: منسوب به«خطّ» نام موضعی به«یمامه».

۳- یاز: آرَش، اندازه‌یی ازسرانگشتان دست تاآرنج.

۴- چاچ: شهری درترکستان که بکمان خود معروف بود.

۵- خدنگ: درختی‌بسیارسخت (Peuplier blanc) که ازچوب‌آن تیرونیزه میساختند

۶- ستان: برپشت خوابیده.

۷- نیازاری: آزرده‌نشوی.

غلام بدان امید که من این پسررا پرورده‌ام، چون مرا بیند هزیمت‌آرد وپیاده‌شود. چون بیامد دست درازکرد وگریبان داراب بگرفت وگفت فرود آی ای بدکردار! داراب ازآن میخ گازری برسر غلام چنان زدکه مغزاز بینی غلام بیرون آمد. غلام بیفتاد وجان بداد. هرمزبدوید وقصد داراب کرد وبانگ بروی‌زدکه: فردای‌قیامت من ازتو ناخشنودم! داراب گفت بروکه توپدرمن نیستی، پیش ازآنکه من درحق توبزه‌کار شوم. هرمز دست درازکرد تاجَعد داراب‌بگیرد. داراب پشت‌دستی‌چنان زد برروی هرمزکه خون ازوی روان شد.

هرمز ازپیش وی برفت تاپیش امیر مردو رود وازوی داد خواهد. می‌دوید، گردی عظیم دیدکه برآمد وغلامی درپیش می‌تاخت. آن غلام را پرسیدکه خبر امیر مردو چه‌داری؟ گفت اینک برکرانهٔ‌مرغزار شکار می‌کند. هرمزبیامدتابکرانهٔ مرغزار پیش امیرمردو رسید وداد‌خواست، وگفت داد من ازفرزند من بستان. امیر گفت چه گناه‌کرده است؟ هرمزگفت غلامی یکتایی بمن داده است‌که بشوی. آن غلام مست آمده است وزیر درختی خفته و پسرم براسپ وی سوار شده است؛ گفتم مکن تااین غلام برنخیزدواودرتاخت وغلام‌مرا بکشت وروی‌مرا نیزمجروح‌ساخت. امیرنگاه‌کرد، هرمزرا دید سروروی‌شکسته وجامه دریده وهمه‌سینه ومحاسن‌اوپرخون گشته. دلش بسوخت. گفت این پیرمظلوم است! گفت‌ای پیرتراچه‌آرزوست؟ هرمز گفت بفرمای پسررا بیاورند وگوشش بمالند وادبش‌کنند.

امیر مردورا حاجبی بود نام‌او دستور، گفت بـرو واین پسرگازر را بخوان تا ادبش‌کنم. دستوربیامد، داراب‌را دید درآن‌روی صحرا ایستاده وبراسبی‌سوارگشته، دستور مرداراب راگفت ای پسردراین صحرا پسرکی را دیدی؟ گفت اگر آن پسر گازر را می‌طلبی اینک منم. بیا ومرا بگیر وپیش امیربر. چون دستور قدوقامت آن پسربدید ازاوبترسید وپشیمان‌شدازآمدن. داراب‌را بماند[1] ورویِ‌بسوی امیرمردونهاد.

---

۱- ماندن: برجای نهادن.

داراب گفت نباید[1] که برود ومردمان بسیار نزدیک من بیاورد ومرا ایذا کنند. این بگفت ودرتاخت تابدستور رسید. کمراو بگرفت واز زین دور کرد وبزد برزمین چنانکه جانش بپرید واز دنیا رفت. داراب چون بنگرید سلاحهای دستور نیکو دید، پیاده شد وسلاح دستور برخود راست کرد واسپ دستور را زین تنگ درکشید ودرخانهٔ زین سوار گشت. دانست که این کشته را هم اکنون طلبکاری آید.

چون ساعتی برآمد امیرمردو هرمزرا گفت دستور دیر کرد. هرمز گفت پسر گریخته باشد ودستور درعقب اورفته باشد تا اورا بیاورد. امیرمردو گفت غرچهٔ سلاح دار را بخوانید. آن غلام بیامد وقرپوس[2] زین را بوسه داد، گفت فرمان چیست؟ امیرمردو گفت برو ودستور را یاری ده و پسر گازر را بگیرید ونزد من بیارید. و این غرچه غلامی بود خونی[3] وقتّال وبی‌رحم وکشنده وهمه مردمان آن ولایت ازوی ترسان بودندی وبسیار مردمان بودندی که اورا دعای بدمیکردند وبهرجا که رفتی ظلم بسیار کردی. اینچنین غلامی آهنگ داراب کرد تابداراب برسید، دانست که این پسر گازر است. روی بدو کرد وگفت ای جوان، هیچ خبرمیدانی که این دستور را که کشت وپسر گازر کجاست؟

داراب گفت من کشته‌ام وپایندهٔ[4] توبودم تابیایی بتأمّل، تادل خود نیز از حرب تو فارغ کنم. غرچه چون این سخن بشنید کمان از قِربان[5] برآورد و چوبهٔ تیر برکمان پیوست. داراب پیش دستی کرد وهم ازآنجا که بود چوبه تیری بزد که پشت دست برقبضهٔ کمان بدوخت. غرچه آهی کشید وخواست که عنان بگرداند، داراب

---

۱- نباید: مبادا.

۲- قرپوس: کوههٔ زین اسب را گویند.

۳- خونی: درینجا یعنی خونریز وقتّال.

٤- پاینده: منتظر. مصدرآن پاییدن است یعنی انتظار کشیدن.

۵- قربان: تیردان.

شمشیر گَندنا[1] گون بر کشید وبزد برگردن غرچه وسرش بیرون انداخت. بعد از آن چشم براه گماشت تابنگرد که کیست که دیگر بجنگ‌او می‌آید.

امیر مردو گفت ای‌عجب مگرمردان راکاری افتاد؟ وسالاران راگفت بیائید تابرویم وبنگریم که‌این‌چه‌حالتست. امیر مردو باپانصد غلام وصدپیاده‌روی‌بداراب آوردند. هرمز بترسید که مرا ناگه بگیرند، بگریخت و بشهر اندرآمد. نعمتی که داشت همه‌را پنهان کرد ودست زن گرفت وازخانه بیرون آمد ودر را بست و زن را گفت که بیاتا سرخویش گیریم که این کار ازحد گذشته است! زنش گفت غلام کجا رفته است؟ گفت غلام‌را داراب کشت‌وروی من مجروح‌ساخت. زن چون‌آنهمه شنید گفت پسرمن کجاست؟ گفت‌پسرتو باامیر ولایت مصاف می‌کند[2]! این بگفتند وسرخویش گرفتند.

اما ازآن‌جانب چون امیرمردو باآن پانصدسوار وپیاده آهنگ داراب کردند، داراب در روی آن دشت برفت، بدید آن چندان لشکرآراسته همی آمدند همه با اسپان تازی‌نژاد وزره‌های داوُدی و جوشنهای سلطانی و دَرقهای مکّی و تیغهای هندی وخُودهای عادی وکمندهای بلندخانه وتیرهای زمرد پیکان و عمودهای زرکَنْد و سیم کَنْد[3] و نیزهای‌خطّی وکمندهای شست‌یازی و گرزهای گران بر اسپان نیکو. چون داراب، شاه‌را بدید ازاسپ فرود آمد وتنگ اسپ درکشید وطمع از زندگانی ببریدودل برمرگ‌خویش کرد وآب دهان برروی‌اسب دردمیدوگوشش بمالید وبخارید، وگفت ای مرکب همایون خجسته،بیاتااین بیابان‌را ازکشته‌پشته سازم، این بگفت وسوار شد. سپری فراخ دامن در روی اندرکشید وچوبهٔ تیر بر کمان پیوست وچشم برگماشت تا دیگرکه برجنگ او حریفی می‌کند تا آنگاه که امیرمردو باآن سپاه اندر رسیدند.

---

۱- گَندنا: تره، گندنا گون یعنی شمشیرصیقلی که ازبس صافی بسبزی زند.

۲- مصاف کرَن: جنگیدن.

۳- زرکند وسیم کند: ظاهراً بمعنی مزین بزروسیم است.

امیرمردو بنگریست، بدیدآن چندان کشتگان برچپ وراست افتاده. دلش بسوخت خاصه برغرچهٔ سلاح دار که اورا فرزند خوانده بود. گفت هر که برود واین بدکیش را بنزدیک من آرد من اورا ازخواسته بی‌نیاز گردانم. درپیش او مبارزی بود نام او زراده، خدمت کرد و گفت این کار منست. امیرمردو گفت زنده بگیرش. زراده سپر برروی اندرکشید وتیغ برآورد وبانگ برداراب زد وتیغ برسراو فرودآورد. داراب آن زخم اورا بسپربگرفت وتیغ بزدش برکتف ویک نیمه تن اورافرودآورد واز زین جدا کرد واشتلم کرد[۱] ومبارز خواست. مردمی آمد وداراب می کشت تا بیست مرد بردست او کشته شدند وچند کس دیگرخسته[۲] کشتند. خلق ازو بهراسید.

امیرمردو گفت چون بنزدیک اونمیتوان رفتن بیک بار بروی حمله کنید. جمله سپاه بروی حمله کردند، داراب را درمیان گرفتند و عنانها بتکاوران سپردند و تیغ و عمودوناچخ[۳] وزوبین وشمشیر وتبرزین بروی بباریدند، برمثال آنکه ازابر ژاله بارد. داراب برراست وچپ وپیش وپس حمله می کرد وبتیغ سرمبارزان را ازتن همی ربود ومی کشت تاروز بنماز پیشین[۴] رسید وآن جنگ تانماز دیگر[۵] بداشت[۶]. اسپ داراب بسردرآمد وگردن اسپ خُرد بشکست. چون سواران چنان بدیدند پیاده شدند و داراب را فروگرفتند واستوار بربستند وروی بقصبه آوردند. همه مردمان بنظاره بیرون آمده بودند. چون داراب را بدان حالت بدیدند می گریستند و می نالیدند که نباید که کشته شود. مردمان درغیب[۷] امیردو را لعنت میکردند.

۱- اشتلم کردن : رجزخواندن، لاف زدن، درفرهنگ‌های بمعنی زوروغلبه آمده‌است.
۲- خسته : مجروح.
۳- ناچخ : تبرزین.
٤- نمازپیشین : نمازظهر، وقت نمازظهر، نیمروز.
٥- نمازدیگر: نمازعصر، وقت نمازعصر، بعدازظهر.
٦- بداشتن : ادامه یافتن، طول کشیدن.
٧- غیب: درینجا بمعنی باطن، پنهان.

پس داراب‌را بزندان فرستادند وامیرمردو بسرای خویش آمد واز گذشته یاد میکرد وآن شب بیاسود تاروز گشت. آنگاه برخاست وبارداد. بزرگان حاضر شدند، امیرمردو بفرمود تاداراب‌را از زندان بیاورند تابردار کنند. این بگفت وبحرم درآمد. زنی داشت زیرك، زنش گفت داراب‌را بردار مکن. نه همانا که اوپسر گازرست، بیاتا طالع اوبنگریم. بفرمود تامردی ستاره‌شناس‌را بیارند تابنگرند اگر طالع اوقوی بود مارا پسری نیست، اورا بفرزندی گیریم وگوییم توفرزندمایی تاوی دل بمابنهد وما را اوپشتیبان باشد. بفرمود تاموبدی یزدان ترس‌را بیاوردند. موبد بیامد وخدمت کرد. امیرمردو گفت یکی ازراز اختربلند بازجوی وسعدونحس طلب کن تابینم که جهان‌را مهراین کودك نیازهست وبودنیش هست‌اندرجهان؟ موبداصطرلاب بخواست وبرابرآفتاب رفت وحرّاقهٔ اوبگرفت وبکوی بصارت فروشد وبضمیر روشن وطبع صافی نظری برافگند وبرفلك بیست‌ونه هزار ستاره بدید ازساکن ومتحرك، ورنج تمام ببرد.

چون ازراز اختربلند واقف شد برگشت وپیش امیرمردو آمد وگفت که دانا خدایست عزّوجلّ ودیگر کس غیب نداند. اما من ازروی حساب چنان دیدم که جهان‌را مهراین کودك نیازست وازامروز تاهفده سال ملك هفت اقلیم بگیرد وجهان را جهانبان شود. خانهٔ بیماریش پاکست. درسیزده سالگی غمی رسدش، روزی چندر بخور باشد واگرازآنجا نجات یابد بهشتادوپنج سال زندگانی یابد. امیرمردو موبدرا خلعت داد. چون خلعت امیربستد گفت داراب‌را نیکودار که من سرّی دارم باتو آشکارا بکنم که ازصُلبِ این کودك فرزندی پیدا شود که‌ازمشرق تامغرب، از جابلسا تابه‌جابُلقا بگیرد، فراز ونشیب وبرّو بحرجمله بگیرد وبیك قول او پیغامبر باشد...[1]

---

۱- مراداسکندر است که در روایات ایرانی فرزند داراب بود، از«ناهید» دخترفیلفوس مقدونی.

## ۵۱ ـ محمّدمَیهنی

محمدبن عبدالخالق مَیهنی ازمنشیان ونویسندگان قرن پنجم واحیاناً اوایل قرن‌ششم هجریست که ازاحوال او اطلاعی در دست نیست مگرکتاب پرارزش وی که بنام « دستور دبیری» طبع شده است[۱] این کتاب تاآنجا که میدانیم قدیمترین کتاب‌پارسی است که دربارهٔ فنّ دبیری یعنی کتابت وترسل داریم. این کتاب‌دیباچه ودو «قسم» یعنی بخش دارد. قسم اول مربوطست به«مراسم وآداب ومقدمات صناعت دبیری که آنرا عنوانات خوانند» و قسم دوم درنامه‌هاست . درقسم اول مؤلف کتاب دربارهٔ همهٔ مقدمات کار دبیری از قبیل قلم و دوات وکاغذو کتابت حروف‌ونقطه واعراب وسپس دربارهٔ شرایط کتابت وآنگاه دربارهٔترتیب نامه‌ها ومعرفت آداب مخاطبات توضیحات کافی داده است ومطالبی آورده که هم ازلحاظ آگهی ازتاریخ این‌فن وتاریخ بسیاری ازادوات کتابت مفیداست وهم‌ازلحاظ سنت وآئینی که درین فن جاری بوده است.

درقسم دوم یعنی دربخش نامه‌ها مؤلف دربارهٔ تمام آداب‌نامه‌نگاری‌وانواع نامه‌های سلطانی واخوانی ومحاضر وجماعت‌نامه واتفاق‌نامه وگواهی‌ها تعلیماتی داده واز هرنوع نمونه‌یی که بقلم خوداوست آورده است.

بواقع این کتاب ازحیث زیبایی وسلامت عبارات قابل توجه وعنایت‌است ولی افسوس که اززمان تألیف آن اطلاعی دردست نیست ولی اولاً کهنگی مفردات و ترکیبات و نجوهٔ انشاء عبارات نشان میدهد که قاعدةً باید کتاب دراواخر قرن پنجم ویااوایل‌قرن‌ششم هجری نگارش یافته باشد نه‌دیرترازآن‌ایام، وثانیاً القاب وعناوینی که درکتاب برای طبقات مختلف سلاطین وامرا وعلما وغیره بکار رفته همه یادآورعناوین و القابی است که درهمان روزگاران متداول بود وثالثاً نامه‌ها تاحدی ازشیوهٔ منشیان اواسط قرن ششم که بایراد صنایع والقاب وعناوین خاص واطناب واسهاب درکلام علاقهٔ وافر داشته‌اند، دوراست و بنابراین پیش‌ازدورهٔ انشاء آنگونه نامه‌ها بنگارش‌درآمده‌است. اما نسخهٔ موجود این کتاب درسال ۵۸۰ نوشته شده وخود ازجملهٔ نسخ قدیم فارسی است که دردست داریم.

---

۱ ـ دستور دبیری بتصحیح واهتمام عدنان صادق ارزی، آنکارا ۱۹۶۲ میلادی.

## سیاقت سخن در نامه‌ها[1]

کنون بیان کنیم سیاقت سخن درنامها چون باید:

بدانکه مدارِ دبیری بلکه مدارِ سخن گویی بر سه رکنست : یکی شناختن معنی وتصورکردنِ آن بتمامی، دیگر بدست‌آوردن الفاظی که برمعنی ساخته باشد چنانکه ؛ مقصود برابربود، سوم بکاربستن آن الفاظ وپیوستن سخن چنانکه بروشن ترین وجهی برتمامی مقصود دلالت کند، وهنروعیب سخن دربن سه رکن پیدا آید.

اما معنی: باید که ازاول مقصودهای نامه‌را بجملگی درفکرت‌آرد وچون بقلم پیوست درهرمعنی که شروع کند تابتمامی بیان نکند بدیگری انتقال نکند ، وبعضی ازین مقصود وازآن بهم برنیارد واگر درمیانهٔ سخن معنیی دیگر را باسخن خویش اتصالی بیند، اگرسخن‌را ازآن قوّتی نخواهد بود، آنرا بیگانه‌شمارد ودامن بدان‌باز نزند، واگرقوتی بود بطُفَیل و تبعیّت سایه برآن افگند و طرفی ازآن برسبیل حشو بمدد سخن خویش آرد چنانکه فایدهٔ بیان بیفزاید وازسخن اول بیرون‌نشود، وچون مقصودی تمام کرد بمقطعی ازوبیرون شود که بامطلع سخن دوم بیگانه نباشدواگر بهیچ حال خویشی‌نبیند میان هردومعنی ببیتی یابمثلی یابحکمتی‌ازسخنِ اول بیرون شود، آنگاه برسبیلِ استیناف[2] آن سخن دیگرآغازکند.

واما الفاظ را هنروعیب در دوچیز نگاه دارند: یکی درالفاظِ مفرد، دیگر در پیوستن مفردات بایکدیگر . اما لفظهای مفرد را باید که درنامهٔ پارسی جزبوقت ضرورت‌وبقدر حاجت بکارندارد وآنچِ بکار داردازپارسی وتازی، بپرهیزد تانه‌رکیک وناخوش بود ونه غریب ونادر، بلکه میان این دوطرف الفاظ همی گزینند سَهل و عَذب ومتداول، وهرلفظ که اصحاب دیوان یااهل روزگا برمعنیی‌بکارداشتند هرچند

---

۱ـ نقل ازدستور دبیری، محمدبن عبدالخالق میهنی،بتصحیح آقای عدنان صادق‌ارزی آنقره ۱۹۶۲ ص۳۱ ببعد

۲ـ استیناف : ازسرگرفتن .

دروضع حکمی دیگردارد، اما متابعتِ استعمال کند که عُرف بروضع مقدّم بود، چنانکه دردیوان «مطالبت»شکنجه‌راخوانند ودر وضعِ لغت«تقاضا»را، ومانندِ این.

وبدانک رکاکت لفظ بچندچیزبود: یکی که بفال ندارند چون «فرو شُده» و «بازپس ماند» و«نماند»، ومانندِ این، ودرین نوع چنان پسندیده بود که گویی: «سوی نشیب رفت» و«عِنان ازایشان بازکشید»[1] یا«بمهمّی توقّف کرد» و «سپری شد»[2] وآنچ بدین ماند؛ ودیگر بدانک لفظ دروضعِ خویش زشت بود، چنانک از مهتری عبارت نکنند که «گرسنه شد» بلک گویند «طبیعت تقاضای غذا کرد»...

ودیگر بدانک لفظ دروضع خویش ازمعنیی قاصربود، پس وجه آن بود که حقیقت اورا بگذارند ومجازی بکار دارند، چنانک عالمی‌را ببسیاریِ علم بستایند، اگر گویند: «بسیارعلمست»بدان مبالغت نباشد که گویند «فلان درعلم دریایی‌است بی‌مَعبر».

وقاعدهٔ سیاقت آنست که هرچند مجاز و استعارت بیش بکار برده شود سخن پسندیده‌تر وبلندتر آید، وبدانک بسیار معانی است که در زبانِ پارسی ازآن‌عبارتی نیست، وهمانا بودست ولکن مندرس[3] شدست بسبب استعمالِ تازی، چه دلالتِ تازی تمام‌تر[4] است، وهمیدون بسیار پارسیهاست که پسندیده ومتداولست نزدیکِ خواص، وبکار بردن‌آن درشعر وترسّل خوب‌آید...

واما درپیوندسخن باید که درهرمقصودی‌آنچ مهم‌ترست مقدّم داردوبرعینِ مقصود نصّ[5] نکند، مقدمه‌یی به‌تشبیب[6] درافتتاح سخن براند وتشبیب راچنان‌سازد

۱- عنان بازکشیدن: توقف کردن.

۲- سپری شد: درگذشت، مرد.

۳- مندرس: کهنه.

٤- تمام‌تر: کامل‌تر.

٥- نَص: درفارسی یعنی هرکلام صریح وآشکار؛ و«نص کردن»: تصریح کردن.

٦- تشبیب: مَدخل‌قصیده که قبل‌ازمدح‌آورند، ودرینجامقصود مدخل سخن است.

که ازاوّل ِ کلمه روی بمقصود دارد، وآن وجه برتدریج می‌افزاید تا آنگاه که بتخلّص[۱] انجامد، چنانکِ اگر مقصود تهنیت خواهد بُود بیان ِ نعمتهای خدایتعالی کند وبشکرخواند تا به تخلص آن نعمت‌را بیان کند وتهنیت گوید؛ واگر تعزیت[۲] خواهد بُود ازعدل ایزد سخن پردازد وفواید ِ بلاها برشمارد و باصبرخواند تا به مَتخلص ازو بیرون آید وبمقصود پیوندد ، ودرجُمله[۳] در هربابی سخنهاست که در خور ِ آن واقعه باشد، طریقی بَرزَد[۴] که آنچ ِ درتشبیب ِ تهنیت بکاردارد بگشایش ِ دل وشادمانگی‌راه‌دارد، وآنچ ِ درتعزیت بکاربَرَد باندوه‌خوارگی‌ودرد ِ دل‌راه‌بَرَد.

ودرنامه هرچ ِ گوید بجِد گوید وهرمقصود که بیان کندمفهوم‌وروشن گرداند، وهرچ ِ بلفظی کوتاه برآن وقوف افتد درازنکشد[۵] ، وهرچ ِ بلفظی کوتاه مفهوم نشود کوتاه ننویسد ولکن درآن‌شرح وبسط طریقی هویداتر وبمقصود نزدیکتراختیار کند، وسخن ِ آسان‌را شرح ندهد وسخن ِ دشوار را مبهم فرونگذارد، وچون ابتدا بثنا کرد مثلاً بشکایت نشود، وچون ابتدا بشکایت کرد بثنا انتقال نکند، واگرجایی حاجت افتد هردو اسلوب گفتن برمیانه رود ونه درثنا ونه درشکایت غُلُوّ نکند تاسخن ناهموارنشود، وهرچ ِ امربود باستقصا نویسد و برامتثال ِ آن بوعدهای خوب ترغیب کند، وهرچ ِ نهی بود به‌رَدْع[۶] وزَجْر[۷] آمیخته نویسد و برارتکاب ِ آن وَعید کند وبروخامت ِ عاقبت‌ووَبال مَغَبّت[۸] آن تنبیه کند وهرچ ِ سؤال والتماس بود بتلطّف

---

۱- تخلص درقصیده عبارتست ازخلاص جستن ازتغزل و تشبیب برای ورود درمدح، و اینجا هم معنایی شبیه بآن مقصود است.

۲- تعزیت : تسلیت گفتن.

۳- درجمله : بهرحال.

۴- برزیدن : ورزیدن.

۵- درازکشیدن (درسخن) : طولانی کردن، اطناب، اسهاب.

۶- ردع : طرد ، دفع، منع.

۷- زجر : بازداشتن، منع کردن، راندن.

۸- مغبت : پایان هرچیزی وهرامری .

وچربی کند وبراجابت بثواب نوید دهد ، وهرچ استعطاف[1] بُوَد برقّت[2] وتواضع نویسد، وخَبَرِ خوش بلفظی شیرین نویسد وخبرِ ناخوش باخُرسندی دادن بیکجا نویسد.

وبباید دانستن که پیوستن سخن دوگونه است : یکی پیوستنِ مفردات با یک‌دیگر ودیگر پیوستنِ جُملتها بیک‌دیگر واین مرتبتِ نخستین‌پایه مبتدیان‌است واین مرتبتِ دوم درجهٔ استادان، وسخن درین مرتبت بنهایت رسد و سخن‌سرای را اینجا بلیغ خوانند وانواعِ تصرّف‌راکه درین درجه پیش‌آید ضبطی نتوان کرد، اما چند نکته که درسبادیِ این‌صناعت بدان حاجت‌بود بیان کرده آید اِن‌شاءالله‌وحده:

اول باید که بَدَلهای معروف که اهل روزگار بکار می‌دارند درسخن آرد و بجایگاه بنهد چنانکک بجای گریختن بنویسد «سَرِ خویش گرفتم» و بجای تفضیل کسی بر کسی گوید : «فلان گَردِ اونبینندودواسبه درو نرسد» وبجای‌مدافعت کردن گویند: «شب‌آبستن‌است» وبجای‌سختی دیدن‌ازکسی گویند: «ازفلان ستاره‌میشمارم» وبجای تماشا کردن گویند : «فلان ماه برکوهان می‌زند» ومانند این.

و[دو] دیگر مثلهای خوش ومتداول بکار برد درأثنایِ سخن چنانکک همدم وساخته باشد نه‌بیگانه واَندروا[3]. ومَثَل‌سخنی‌پسندیده‌وکوتاه‌بود که‌بروزگاری در واقعه‌یی گفتند وامروز همان‌عبارت براَمثالِ آن می‌رانند چنانکک بجای آنکک گویند «من رنج بردم، توبرخوردی» مثل زنند که «مشت بشّار خوردوتَرف[4] تمیم»وبجای آنکه گویند«من درین کار صاحب‌واقعه‌ام تونظّارگی[5]» مثل‌آرد که: «مرادل‌می‌سوزد

---

۱- استعطاف : توقع مهربانی کردن؛ دلجوئی کردن.

۲-ِرقت : نازکی وباریکی ودقت.

۳- اندروا : ومعلق درهوا واینجا مقصود واژگونه ونادراست.

٤- ترف : مادهٔ ترشی که‌ازشیر می گیرندودونوع سیاه وسفید است وسیاه‌آنرا قره‌قوروت گوئیم.

٥- نظارگی : تماشاگر.

وترا دامن» ومانند این.

وسدیگر حکمتهای مشهور بکاربرد، وآن‌سخنی بود پاکیزه که مقصودرا وچند معنی دیگررا متناول[1] بود چنانک گویند: «بدمکن وبدمیندیش تابدت‌نیایدپیش» وجای دیگرگویند: «گزران[2] مخرکه ناگزران[3] فروشی»، ومانند این.

وچهارم استعارت خوب عادت کند و این عاریت خواستن معنی بود از جایی برای سخن خویش‌را چنانک گویی: «دست نیاز خود بدامن سعادت اومهتر زدم، تاب‌آفتاب اقبال خویش کلبهٔ حرمان مرا روشن گرداند» و«نیاز» را «دست» و«سیادت» را دامن و«اقبال» را «آفتاب» و«حرمان»را «کلبه» نباشد، این همه‌بعاریت خواسته آمد، اما سخن بدین عاریتها آبی ورونقی دیگرگرفت. اگربجای این گفتی «حاجت خویش ترا بازنمودم تامرا تیمارداری»، این رونق نداشتی.

پنجم: اشعارِتر وآب‌دار وپُرحکمت بکار دارد ولکن نه‌بروجهی که سخن گران شود، بلکِ جایی که سخت لایق بود وبرطریقی که سبک‌آید، واگریک‌بیت‌را مجال نیاوَد[4] برمصراعی اقتصارکند، که خفّت[5] مرسخن را در بایسته‌تر[6] از شعرو آرایش.

وششم بباید دانستن که‌هرچ درقلم وزبان آید ازدو بیرون نیست: یامتن‌است یاحَشو. امّا مَتن‌آن سخن است که آن معنی که مقصود بود بی‌آن فهم نیوفتد و شرایط آن گفته شد؛ وحَشو آن سخن بود که مقصود بی‌او مفهوم شود ولکن او نیز

---

۱- تناول بسرانگشت‌برگرفتن؛ وچند معنی دیگررا متناول بود یعنی: چند معنی دیگر را هم باخود برگرفته است وهمراه دارد.

۲- گزران: باختیار.

۳- ناگزران: ناچار، ازروی اضطرار.

٤- نیاود: نیابد.

٥- خفت: سبکی ودرینجا مراد سادگی وبی‌پیرایگی است.

٦- دربایسته: لازم.

بیگانه نباشد. وحشوها برسه گونه است: اوّل حشونیک است وآن‌حشوی است که مقصودرا قوّت دهد وآراسته گرداند ودربیان بیفزاید. ودوم حشو میانه است و آن سخن‌را قوّت ومدد ندهد ولکن سست هم نگرداند. مثال آن چنانک گویی « فلان بسلامت سوی خانهٔ‌خویش بازگشت». ازین سخن «فلان بازگشت»متن سخن‌است وباقی حشو، اما «بسلامت» حشو نیک‌است و«سوی خانه»حشومیانه‌است و«خویش» حشو بدّست؛ وهم برین قیاس می‌باید دانستن؛ وازحشو بد پرهیز باید کردن که سخن‌را تباه گرداند؛ وحشوهای‌صالح دراثنای‌سخن بکارمی‌بایدبردن، تابیان سخن وهویدایی مقصود بیفزاید، چنانک گوید «مرا درفلان وقت، دورازساحت[1] شریف، عارضی[2] بود»، واین «دورازساحت شریف»حشوی صالح است‌برای آنک‌هم‌دعاست وهم اشارتست بدانک آن عاوض رنجی بود، و هم ثناست که ساحت اورا بشرف منسوب می‌کند، واین هرسه معنی‌را بدل آشناترگردانند چنین که دیدی.

وهفتم وصف وتشبیه، باید که چندان الفاظ گزیده درحفظ و استعمال آرد که اورا دستگاه‌آن پدیدآید که اگر وصّافی معرکه‌یی وشکارگاهی وغلامی واسبی و یوزی وبازی ومرغزاری وحالی ازمحبوب ومکروه بباید کردن،صفت وتشبیه‌آن بکند که تقصیری نباشد وعیبی نکنند، ودرین هرتصرّفی که شروع کند باید که بپرهیزد ازآنک معنیی راکه بلفظی بگفت دیگربار بهمان لفظ بازگوید و همیدون بپرهیزد ازآنک یک معنی‌را بچند لفظ بیان کند الاّ جایی که بزیادت بیان حاجت بود ودر لفظ دوم‌فایدهٔ نوبود.

وازسجع پرهیزکند که آن نوعی بود ازتکلّف وسخن راگران‌گرداند، الاّ در مقاطع سخن که آنجا روا دارند قرینه‌یی نهادن، و دیگر جایی که بمطایبت سخن رانند، ولکن شرط آن بود که سجعهای همدم ومتمکّن بودنه‌قلق[3] ونادرخور[4].

۱- ساحت : پیشگاه.
۲- عارض : عارضه؛ کسالت.
۳- قلق : مضطرب.
٤- نادرخور: ناشایسته‌ونالایق.

## وصف اشتیاق[1]

محمد میهنی درکتاب خود نمونهٔ اقسام مختلف از نامه‌ها را بنابر روشی که در روزگار اوداشت نوشته و بعنوان سرمشق مترسلان در کتاب خود آورده است. اینک نمونه‌یی ازنامه‌های اشتیاق وجواب آن درینجا نقل میشود.

خدمتکار مجلس شریف‌نه‌چندان اشتیاق دارد بدیدارمیمون وطلعت همایون که زفان وقلم‌بکُنـه[2] آن رسد وشرحِ بیان دادِ آن دهد، وشب‌وروز آن جمالِ جهان افروز نصیب دیده ومثالِ خیالست وآن فّرِ فرخنده اَنیسِ خاطر وسَمیر[3] ضمیر، و همه آرامِ دل وسکونِ خاطرِ ازتذکّرِ آن‌عیش خرّم است که درآن چندروز ربوده بمشاهدتِ عالم آرایِ آن مجلس داشت که بحقیقت غُرّهٔ[4] عمر وعُنوانِ مسرّتها بود. اُمید بصُنعِ[5] باری تعالی فَسیح[6] است که عهدِ آن خدمتکار بدان سعادت تازه‌گرداند واین خستگی فراق را برَوحِ[7] دیدارِ مبارك سرهم رساند؛ اِنّه ولیّ ذلك والقادِرُ علَیه.

غلبهٔ اشتیاق وتحَنُّن[8] وفرطِ نِزاع[9] و تعطُّش[10] بدان جمالِ فَرَح‌افزای

---

۱- نقل ازدستور دبیری ص. ۷۲-۷۰

۲- کنه: غور وپایان

۳- سَمیر: داستانگزار، افسانه گو.

۴- غُره: پیشانی.

۵- صُنع: نیکویی کردن.

۶- فسیح: گشاده.

۷- رَوح: صفا، تازگی وبوی خوش، فرصت.

۸- تحنن: مهربانی نمودن.

۹- نِزاع: مشتاق شدن وآزمندشدن؛ درفارسی بمعنی اشتیاق بکار می‌رود.

۱۰- تعطش: تشنه نمودن به‌تکلف، درفارسی: تشنگی ومیل وافر.

بجایی رسید که وصفِ واصفان پیرامنِ آن نرسد و گوینده ونویسنده ازشرح آن عاجز آید. وظایفِ اَورادِ خود برابتهال[۱] مقصور[۲] کرده‌ام وبا خلاص می‌خواهم تااین نوبتِ بی‌دولتی بسرآید وشاخِ امید ببرآید وبختِ برگشته ازدرآید، وازپَس این شبِ فراق صبح وصال برآید، مگرحرارت‌این اشتیاق به‌بَردِ[۳] مؤانست‌تسکین‌پذیرد واَلَمِ این نِزاع برَوحِ مواصلت شفا یاوَد[۴]، تاأُنسِ این دلِ خسته بمشاهدهٔ کریمِ مَوفُور[۵]شودودواعیِ[۶] حِرمان‌دُور ونَفور[۷] گردد، اَللّهُمَّ أسمع واستَجِب.

عهد بسعادتِ خدمت ودیدار جهان‌آرایِ راحت‌افزایِ آن دوست یگانه و برادر یکتادل وصافی عقیدت‌بعید گشتست، ولوعاتِ[۸] اشتیاق وحَرق[۹] تشنگی‌بدان جمال دل‌افروز بحدّی کشیده که عبارت بمنتهای آن نرسد وپروازِ وَهم برِبالای آن نیارد، واگرچه درین حرمان گناه بربخت نمی‌نهم وبزفانِ اعتراف هُجنتِ[۱۰] تقصیرو مَعَرّتِ[۱۱] تشویر[۱۲] بذمّتِ خود می‌پذیرم وتیرملامت وتَعییر[۱۳] درجانب خویش

---

۱- ابتهال : تضرع وزاری کردن.

۲- مقصور : منحصر.

۳- بَرد : سرما،

۴- یاود : یابد .

۵- موفور : بسیار، فراوان.

۶- دواعی جمع داعیه بمعنی سبب وانگیزه.

۷- نَفور : رمنده.

۸- لوعة : سوزش درون ، رنج وتعب ازعشق وازاندوه وبیماری.

۹- حرق : سوختن وسوختگی.

۱۰- هُجنت : قبح وعیب، زشتی.

۱۱- معرت : رسوایی وبی‌آبرویی، بدنامی.

۱۲- تشویر: درپارسی‌بمعنی شرم، وتشویرخوردن بمعنی شرمسارشدن وتشویر دادن‌یا تشویرکردن بمعنی سرزنش کردن وشرمسارنمودن.

۱۳- تعییر : سرزنش کردن، ملامت کردن.

می کشم، ولکن همی‌شناسم که تدبیرسخرهٔ تقدیرست وسگالش‌بستهٔ مشیّتِ ایزدی است. وهرچند مردم برنَهمتی[۱] حریصی نماید وبجناحِ[۲] جدّ واجتهاد درتحصیل آن پرواز کند، تارایدِ[۳] توفیق عنان‌کشِ سعی واجتهادِ اونباشد به نجاح نپیوندد ویمقصود نینجامد، ومن کهتر بمشاهده ومغایبه درحال خودمی‌بینم که‌اگرزمام‌اختیار ازدست مقادیر بتوانستمی ربودن بدین حالِ ناپسند خرسند نبودمی، دست نیاز بدعا وزاری برداشته‌ام تاایزدتعالی بدین‌آرزو برساند . بصفتِ اشتیاق مشغول نمی‌شوم که شرحِ آن نزدیک من محالست وموجبِ املال ؛ ومضمونِ دل و خلاصهٔ ضمیر و صفوت[۴] عقیدتِ من برآن خاطرِ منوّر پوشیده نیست ، داند که اگر بی‌دیدار او نَفَسی برآرم نه برمُرادباشد، ویعلم‌الله که‌از زندگانی‌مزه‌یی نمی‌یاوَم[۵] و از راحت وآسایش بهره‌یی‌ندارم، واگرنه‌بستهٔ اَقدارَمی خویشتن‌را ازین‌راحت محروم‌ندارَمی امّا :

روز نه چونان بُوَد که‌خواهد مردم باد نه‌چونان رَوَد که‌خواهد کشتی

ایزدتعالی سَبیلِ[۶] التقا[۷] میسّر کناد، هرچه زودتر ونیکوتر، بمنّه.

---

۱- نهمت : غایت همت.

۲- جناح : بال.

۳- راید : آنکه پیشاپیش قافله بطلب جای فرودآمدن‌وآبشخور وچراخورقافله‌میرفت.

٤- صفوت : روشنایی وپاکیزگی .

۵- یاوم : یابم.

٦- سبیل : راه.

۷- التقا : بهم رسیدن، ملاقات.

## جواب

خطابِ شریف، بَل مثال[۱] بزرگوار بدین خدمتکار رسید، مشحون[۲] بکَرَم عهد وتلطّف وکهترنوازی وتودّد[۳] بی‌اندازه؛ وبرقدم اشتیاق پذیره شدم[٤] وبدست نیازمندی‌فرا گرفتم[۵] وبهرحرفی جدا گانه‌افتخاری نمودم وبرهرحکمتی‌علی‌حدّه‌وقفتی[۵] کردم ودرهرلفظی تأمّلی آوردم وازدیدن‌خطّ مبارك‌بهرۀ انس وشادی گرفتم وازآن الفاظ بارونق وبهاشفای دل‌خسته ومرهم سینۀ مجروح ساختم.

وازخویشتن باقصورِ حالت وقلّت بضاعت درین صناعت سخت ناپسندیده می‌دارم‌بازای ِ آن نعمتِ جَسیم[٦] پدید آمدن وجواب‌آن مایۀحسنات وموادّت اُنس وارتیاح[۷] ونتایج آن طبع دُرَفشان ازین خاطر پریشان درخواستن،همان بهترآید کی صفحۀ اعتقادرا بصِقال[۸] وِداد[۹] بزدایم وخیال‌آن فضلِ برکمال[۱۰] را درآینۀصفای اتحّاد بصورت جواب بنمایم وگویم:

آن غُرَر[۱۱] وبدایع کی دراشتیاق وصبابت[۱۲] تحریر کرده بود نموداری بود از

---

۱- مثال : فرمان وامریۀ مکتوب.

۲- مشحون : پروانباشته.

۳- تودّد : دوستی ورزیدن.

٤- پذیره شدن : به‌پیشباز رفتن.

۵- وقفت : توقف کردن، مکث کردن، ایست،درنگی.

٦- جَسیم : بزرگ وعظیم،تناور، سترگ.

۷- ارتیاح : شادمانی ورحمت وشفقت.

۸- صقال: زدودگی.

۹- وداد : دوستی.

۱۰- برکمال : کامل، تمام.

۱۱- غرر : غُرة بمعنی روشنی وسپیدی پیشانی وسپیدی وبرگزیده ازهرچیزست.

۱۲- صبابت : عشق وشوق ونرمی دل.

حال من کهتر وسایه‌یی بود ازنهال من دوست، وازآن شرح وبیان کی درمقاساتِ[۱] فراق داده بود ازلَوحِ دل من برخوانده بود وازصحیفهٔ روزگارمن حکایت کرده، وآن فصاحت بِاملاحت، اگرچه نتیجهٔ طبع وسبیکهٔ[۲] فکرمن نبود، ترجمهٔ خاطروتفسیر ضمیرمن بود، ومن خواسته‌ام کی برمتنِ اشتیاق نشسته بخدمت‌شتابم ومایهٔ شادی وسعادت‌را ازدیدار بهی دریابم واگرنتوانم باری خدمتی نویسم وشمّتی از اشتیاق بازنمایم.

امّا ازغایت حرص بستهٔ حرمان بوده‌ام وازقلّت بضاعت شکستهٔ نقصان، و چون مرا برسبیلِ ابتدا عزیزکردوباَثقالِ[۳] مِنَن[۴] وایادی[۵] ثقیل‌الکاهل گردانید، واز رسیدنِ پیشِ خدمت قاصر بودم وازحِلیتِ توفیق درقضاء حقوق عاطِل، خواستم‌تابعد طولِ المدّة بازنمایم کی موقعِ خطابِ کریم چونست‌وقدرِ مثال‌عزیز تاکجاست ونازش مفاخرتِ من بمطالعات ومخاطباتِ اوتاچی[۶] حدّست.

اَرجوکی[۷] درمستقبل این نهالِ مودّت‌را بصوب[۸] خاطرِ خود تربیت کند. اِن‌شاءالله تعالی.

## جماعت‌نامه[۹]

زندگانی درازباد. جماعت‌نامه‌یی کی بندگانِ فلان‌بقعت[۱۰] نبشته‌اند بمجلس

---

۱- مقاسات . تحمل رنج وسختی کردن، رنج بردن، سختی کشیدن.

۲- سبیکه : پارهٔ نقره‌یازرگداخته، شمش.

۳- اثقال : جمع‌ثقل بکسراول یعنی بارگران.

۴- مِنن : نیکوئیها، بخششها.

۵- ایادی : جمع‌ید ودراینجا بمعنی بخششها ونعمتها.

۶- چی : چه.

۷- ارجو : امیدوارم.

۸- صوب : فروریختن باران. درینجا بمعنی تراوش است.

۹- نقل ازدستور دبیری ص. ۱۲۰-۱۲۱ .

۱۰- بقعت : مکان ومحل .

عالی خداوندی[1] مشتمل برشکر گزاری وسپاس داری[2] ونعمتهایی کی مهنّا[3] می‌شود بحسن سیاست وبرکت عاطفت خداوندی، کی تاآفتاب اقبال خداوند برین دیار تافتست بندگان درسایهٔ امن وامان بیاسوده‌اند وازدست جوروستم امان یافته واز مبداء این اتفاق نیکوالی یومنا هذا بردوام[4] انوار عنایت خداوندی احوال این بندگان را شامل بودست وبهرحاجت کی برداشته‌اند اجابت یافته‌اند، وبحکم آنک امن وعافیت خویش درایادت[5] خداوند دیده‌اند پیوسته شکرانعام او باخدای تعالی می گفته‌اند وبثمرهٔ آن شکر بحمدالله تعالی هرروزاحوال بندگان نیکوترست وسلامت رعیت موفورتر[6] وبقعت وخطّه معمور[7]تر. ایزدتعالی مکافات[8] عدل وانصاف بروزگار خداوند برساناد؛ واگرچه عبره‌یی[9] که برین بندگان است نه درخورد طاقت ایشان است اما هرسالی دخل بی‌خلل حاصل می‌آمدست کی بندگان بحقوق دیوانی قیام می کرده‌اند. وامسال پوشیده نیست کی درین ولایت چگونه جایحتی[10] عظیم افتاده وبسبب سرما بیشترغلّها بزیان آمد وبقیّتی کی‌مانده بود ازبی‌نمی[11] ناچیزشد وحال بندگان

---

۱- خداوند یعنی پادشاه وصاحب ورئیس .ویاء دره‌خداوندی»معنی اختصاص میدهد.

۲- سپاس داری: امتنان.

۳- مهنّا : گوارا.

٤- بردوام : دائم، پیوسته.

٥- ایادت : پشتیبانی، حمایت وحفاظت.

٦- موفور : بسیار و وافر.

۷- معمور : آبادان.

۸- مکافات : پاداش ودرینجا بمعنی پاداش نیک است.

۹- عبره : درین کتاب چندبار بمعنی آنچه ازمالیات که هرسال وصول می‌شد، و میزان معینی ازآن، استعمال شده است.

۱۰- جایحت، جائحه: بلا، سختی وفتنه ودرینجا بمعنی شدتی که ازقحط حاصل شود بکار رفته است.

۱۱- بی‌نمی: مراد فرونیامدن باران است یعنی خشکسال.

بصفتی شد کی برای قُوت‌را چهارپای وعوامل کی قِوامِ زراعت بدان بودمی‌شاید فروختن واگرجملگیِ عبره‌یی که هرسال رسم رفتست ازین رعیت بخواهندبیم آن‌بود کی مستأصل شوند. امید می‌دارند کی بجایِ [1] ایشان نظری برأفت ارزانی‌دارد واز انصاف وعدل خویش نپسندد کی بندگان اوازپای بیفتند وازخانمان آواره شوند.

اگرامید بندگان ازعاطفت کریم‌وفا شود بدعای بسیارمقابل‌بود وثواب‌بزرگ حاصل‌آید اِن‌شاءالله‌تعالی.

---

۱- بجایِ : درحقِ ، دربارهٔ.

## ۵۲- نصرالله منشی

ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید منشی درعهد بهرامشاه غزنوی(۵۱۲-۵۴۷ هجری) وخسروشاه (۵۴۷-۵۵۵ هجری)میزیست ودرعهد این پادشاه اخیرسمت دبیری دولت غزنویان داشت وبعد از آن همچنان در دستگاه غزنویان باقی ماند تا درعهد خسروملك (۵۵۵-۵۸۲ هجری) بمنصب وزارت رسید وسپس بعلتی که نمی‌دانیم ودرتاریخی که روشن نیست براثر سعایت حاسدان مغضوب سلطان‌شد وبحبس افتاد وگویا درهمین‌واقعه درتاریخی میان ۵۵۵ هجری (۱۱۶۰ میلادی) و۵۸۳ هجری (۱۱۸۸ میلادی) که تاریخ زوال سلطنت خسروملك است، ازمیان برداشته شد.

اثرمشهور نصرالله‌منشی که هم از روزگار قدیم میان مترسلان معروف‌شد ترجمه‌ییست که اوازکلیله ودمنه کرد. تاریخ قطعی این ترجمه معلوم نیست لیکن چون کتاب را بنام بهرامشاه غزنوی نوشته بنابراین تاریخ آن پیش‌از سال ۵۴۷ هجری (۱۱۵۲ میلادی) یعنی پایان عهد بهرامشاهیست.

این ترجمه بانثرمنشیانهٔ بلیغ و استشهادات و تمثیلات لطیفی که در آن بکار رفته و آرایشهایی که دارد هم از روزگارقدیم مورد توجه و مراجعهٔ مترسلان قرارگرفت. سلامت انشاء وقوت ترکیب عبارات وحسن اسلوب وآراستگی کلام دراین کتاب بحداعلی است و براثربعضی قیود لفظی مانند موازنه دراجزاء جمل وعبارات وایراد سجعهای ناقص وآوردن مترادفات متوازن واستشهاد بآیات وامثال واشعار تازی وپارسی وامثال این امور، این کتاب درشماراولین نمونهای نثرمصنوع پارسی درآمده است[1].

---

۱- دربارهٔ این کتاب و همچنین ادیب نصرالله‌بن‌محمد رجوع شود به مقدمهٔ مرحوم میرزاعبدالعظیم قریب رحمه‌الله‌برچاپهای کلیله‌ودمنه‌ازآنجمله طبع‌سوم، تهران ۱۳۱۶ شمسی؛ وبمقدمهٔ آقای‌مجتبی‌مینوی برچاپ ترجمهٔ کلیله‌ودمنه. تهران ۱۳۴۳ شمسی؛وبه‌تاریخ ادبیات درایران، چاپ‌دوم‌ص۹۴۸-۹۵۲.

## باب برزویهٔ طبیب[1]

چنین گوید برزویه، مقدّم اطبّای پارس، که پدرِ من ازلشکریان بود ومادر ازخاندان علمای دین زردشت، واوّل نعمتی که ایزد، تعالی وتقدّس، برمن تازه گردانید دوستیِ پدروماد‌ر بود وشفقتِ ایشان برحالِ من، چنانکه ازبرادران وخواهران مستثنی بودم وبمزیّت تربیت وترشیح[2] مخصوص شدم. وچون سال عمربهفت رسید مرا بخواندنِ علم طبّ تحریض نمودند[3]، وچندانکه اندکِ وقوفی افتاد وفضیلت آن بشناختم برغبتِ صادق وحرصِ غالب در تعلّم آن می‌کوشیدم، تابدان صنعت شهرتی یافتم ودرمعرض معالجت بیماران آمدم. آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تکاپوی اهل دنیا ازآن نتواند گذشت مخیّر گردانیدم: وفورمال ولذّات حال و ذکرسایر[4] و ثوابِ باقی.

وپوشیده نماند که علم طب نزدیک همهٔ خردمندان ودرتمامی دین‌ها ستوده است. ودر کتب طبّ آورده‌اند که فاضل‌تر اطبّا آنست که برمعالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید، که بملازمت این سیرت نصیب دنیا هرچه کامل‌تر بیابد ورستگاری عقبی مُدَّخر[5] گردد، چنانکه غرض کشاورز درپراگندن تخم دانه باشد که قُوتِ اوست، امّا کاه که علف ستورانست بتَبَعِ آن هم حاصل آید. در جمله براین کار اقبال تمام کردم وهرکجا بیماری نشان یافتم که دروی امیدصحّت

---

۱- نقل بانتخاب ازکلیله‌ودمنهٔ بهرامشاهی، بتصحیح مرحوم عبدالعظیم قریب چاپ سوم، ۱۳۱۶ شمسی ص۴۱-۵۴ وچاپ آقای مجتبی مینوی، تهران ۱۳۴۳ ص۴۴-۵۸.

۲- ترشیح: پروردن، تربیت کردن.

۳- تحریض نمودن: برانگیختن، تشویق وترغیب کردن.

۴- سایر: سَیرکننده؛ مراد از ذکرسایرشهرت ونام آوریست.

۵- مُدّخر: ذخیره شده، پس‌اندازکرده.

بود معالجت‌اوبروجه حسبت[۱] بردست گرفتم. وچون یک چندی‌بگذشت وطایفه‌یی را ازامثال خود درمال‌وجاه برخویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت ، وتمنّی مراتب این جهانی برخاطر گذشتن گرفت، ونزدیک‌آمد که پای ازجای بشود.

باخود گفتم : ای‌نفس میان منافع ومضارّ خویش فرق نمی‌کنی؟ وخردمند چگونه آرزوی چیزی دردل جای دهد که رنج وتبعت[۲] آن بسیارباشد وانتفاع[۳] و استمتاع[۴] اندك؟ واگر درعاقبت کار وهجرت سوی گور فکرت شافی واجب داری حرص وشرهِ این عالم فانی‌بسرآید. وقوی‌تر سببی ترك دنیارا مشارکت این مشتی دُونِ عاجز است که بدان مغرورگشته‌اند. ازین اندیشهٔ ناصواب درگذر وهمّت براکتساب ثواب مقصورگردان، که راه مخوفست ورفیقان ناموافق ورحلت نزدیک وهنگام حرکت نامعلوم...

بصواب‌آن لایق‌ترکه برمعالجت مواظبت‌نمایی وبدان التفات‌نکنی که‌مردمان قدرِ طبیب ندانند، لکن درآن‌نگرکه‌اگرتوفیق باشد ویک شخص‌را ازچنگال‌مشقّت خلاص طلبیده‌آید آمرزش براطلاق مستحکم شود. آنجاکه جهانی ازتمتّع‌آب ونان ومعاشرت جفت وفرزند محروم مانده باشند، وبعلّت‌های مُزمِن وردهای مُهلِک مبتلا گشته،اگردرمعالجت ایشان‌برای حِسبت سعی پیوسته آید و صحّت و خِفّت[۵] ایشان تَحَرّی[۶] افتد، اندازهٔ خیرات و مَثوبات[۷] آن کَی توان شناخت؟ واگر دون همّتی چنین سعیی بسبب حُطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که : مردی یک

۱- حسبت : امیدثواب داشتن. بروجه حسبت‌یعنی‌برای رضای‌خداوبامیدثواب‌آخرت.

۲- تبعت : عاقبت بد،بدفرجامی.

۳- انتفاع : سود برگرفتن.

۴- استمتاع : بهره‌جستن.

۵- خفت : سبکی؛ دراینجا مرادسبکی ازبار رنج ودرداست.

۶- تحری : طلب کردن آنچه سزاوارترباشد، جستن بهترین وشایسته‌ترین کار.

۷- مثوبات : جمع مثوبة پاداش وجزا.

خانه پرعُود داشت، اندیشید که اگر بر کشیده فروشم ودرتعیین قیمت‌احتیاطی کنم درازشود. بروجه گزاف به‌نیمه‌بها بفروخت.

چون براین سیاقت درمخاصمت نفس مبالغت نمودم براه راست‌بازآمدوبرغبت صادق وحِسْبت بی‌ریا بعلاج بیماران پرداختم و روزگار درآن مستغرق گردانیدم، تابیمامن آن درهای روزی برمن گشاده گشت وصلات ومواهب‌پادشاهان بمن‌متواتر شد. وپیش‌ازسفرهندوستان وپس‌ازآن انواع دوستکامی[1] ونعمت دیدم وبجاه و مال ازامثال واقران بگذشتم.

آنگاه درآثار ونتایج علم طب تأملی کردم وثمرات وفوایدآن را برصحیفهٔ دل بنگاشتم. هیچ علاجی دروهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود، وبدان از یک علت ایمنیِ کلّی حاصل تواندآمد، چنانکه طریق مراجعت آن مُنسَدّ ماند. وچون مزاج این باشد بچه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد وآن‌را سبب شفا توانندشمرد؟ وبازاعمال‌خیروساختن‌توشهٔ‌آخرت ازعلت گناه‌ازآن گونه‌شفامی‌دهد که معاودت صورت نبندد. ومن بحکم این مقدمات ازعلم طب تبرّمی[2] نمودم و همت ونهمت بطلب دین مصروف گردانیدم والحق راه آن درازوبی‌پایان یافتم، سراسر مخاوِف ومضایِق، آنگاه نه‌راه‌بر[3] معین ونه سالارپیدا.

ودرکتب طب اشارتی هم دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی ویا بقوّت‌آن ازبند حیرت خلاص ممکن گشتی. وخلاف میان اصحاب ملّتها هرچه ظاهرتر، بعضی بطریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه‌یی از جهت متابعت پادشاهان وبیم‌جان پای بررکنی لرزان نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پُشتیوان[4] پوده[5] بسته و تکیه براستخوان های پوسیده

۱- دوستکامی: برمراد دوست بودن، مجازاً: سعادت ورفاه.

۲- تبرم: سیرآمدن وبستوه آمدن.

۳- راه بر: رهبر، راهنما.

۴- پشتیوان: پشتیبان.

۵- پوده: کهنه وپوسیده.

کرده، واختلاف میان ایشان درمعرفت خالق وابتدای خلق وانتهای کار بی‌نهایت، ورای هریک برین مقرّر که من مُصیبم[۱] وخصم مُخطی[۲].

وبااین فکرت دربیابان تردّد وحیرت یک چندی بگشتم ودرفرازو نشیب آن لختی پوییدم. البته سوی مقصد پی‌بیرون نتوانستم برد، ونه برسمت راست وراه‌حق دلیلی نشان یافتم. بضرورت عزیمت مصمّم گشت برآنکه علمای هرصنف‌را ببینم و ازاصول وفروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تابیقین صادق پـای‌جایِ[۳] دل‌پذیر بدست آرم. این اجتهاد هم بجای آوردم وشرایط بحث اندرآن تقدیم‌نمودم[۴] وهرطایفه‌یی‌را دیدم که درترجیح دین وتفضیل مذهب خویش سخنی می‌گفتند و گِرْدِ تقبیح ملّت خصم ونفیِ مخالفان می‌گشتند. بهیچ تأویل درد خویش را درمان نیافتم وروشن شد که پای سخن ایشان برهوا بود، وهیچ‌چیزنگشاد که ضمیر اهل خردآن‌را قبول کردی.

درجمله بدین استکشاف‌صورت یقین جمال ننمود. باخود گفتم که اگربردین اسلاف، بی‌ایقان[۵] وتیقّن، ثبات کنم، همچون آن جادو باشم که برنابکاری مواظبت همی نمایدو بتَتَبّع سلف رستگاری طمع می‌دارد؛ واگر دیگربار درطلب ایستم عمر بدان وفانکند که اجل نزدیک است، واگر درحیرت روزگارگذارم فرصت فائت[۶] گردد وناساخته رحلت باید کرد. وصواب من آنست که برملازمت اعمال خیرکه، زُبدهٔ همه ادیانست اقتصار نمایم و بدانچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است اقبال کنم...

---

۱- مُصیب: برصواب.

۲- مُخطی: برخطا، خطاکار.

۳- پای‌جای: جایِ پا.

۴- تقدیم نمودن: پیش داشتن.

۵- ایقان: بی‌گمان دانستن، یقین کردن.

۶- فائت: ازدست رفته، هدر.

چون محاسن صلاح براین جمله درضمیر متمکّن شد خواستم که بعبادت متحلّی گردم تاشعار ودثارمن متناسب باشد وظاهر وباطن بعلم وعمل آراسته گردد ، وچون تعبّد وتعفّف[۱] در دفع شرّ جوشنِ حَصین[۲] است و درجذب خیر کمند دراز ، واگر خَسَکی[۳] در راه افتد یابالایی[٤] تند پیش آیدبدان‌ها تمسّک توان‌نمود - ویکی از ثمرات تقوی آنست که ازحسرت فناوزوال دنیا فارغ توان زیست، وهرگاه که مُتّقی درکارهای این جهان فانی ونعیم گذرنده تأمّلی کند هرآینه مقابح آن‌را بنظربصیرت ببیند وهمت برکم‌آزاری وپیراستن راه عقبی مقصور شود ، وبقضا رضا دهد تاغم کم خورد، ودنیارا طلاق دهد تاازتبعات‌آن برهد ، و ازسرِ شهوت برخیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل‌آید، وبترك حسد بگوید تادر دل‌ها محبوب گردد ، وسخاوت را باخود آشنا گرداند تا ازحسرت مفارقتِ متاعِ غرور مسلّم باشد ، وکارها برقضیّت عقل[۵] پردازد تاازپشیمانی فارغ آید، وبریادآخرت اِلف گیرد[٦] تاقانع‌ومتواضع گردد،وعواقب عزیمت‌را پیش چشم دارد تاپای درسنگ نیاید، ومردمان را نترساند تا ایمن زیَد - هرچند درثمرات عفّت تأمّل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن بیشتر گشت، اما می‌ترسیدم، که‌ازپیش‌شهوات برخاستن ولذات‌نقدرا پُشت‌پای‌زدن کارِ بس دشوارست وشروع کردن درآن خطرِ بزرگ، چه اگرحجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد.

درجمله نزدیک آمد که این هراس ضُجرت[۷] برمن مُستَولی گرداند و بیک

۱- تعفف : بازایستادن ازحرام، عفیف وپاکدامن بودن.

۲- حصین : استواروسحکم.

۳- خسک : خارسه پهلو.

٤- بالا : تپه ، بلندی، پشته.

٥- برقضیت عقل : بحکم عقل

٦- الف گرفتن : خوکردن، عادت کردن.

۷- ضجرت : دلتنگ وملول‌شدن،ملالت.

پشت‌پای درسوج ضلالت اندازد ، چنانکه هردوجهان از دست بشود . باز درعواقب کارهای عالم تفکری کردم ومؤونات[1] آن‌را پیش دل وچشم آوردم . تاروشن گشت که نعمت‌های این جهانی چون روشنائی برق بی‌دوام وثباتست ، وبااین همه مانند آب شور، که هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب‌تر گردد، وچون خُمرهٔ پرشهد مسمومست که چشیدن‌آن کام را خوش آید لکن عاقبت بهلاك کشد، وچون خواب نیکویی که دیده‌آید بی‌شک‌دراثنای‌آن‌دل بگشایداماپس‌از بیداری حاصل جزتحسّر وتأسّف نباشد، وآدمی‌را درکسب آن چون کرم پیله‌دان که هرچند بیش تَنَد بند سخت‌تر گردد وخلاص متعذّرتر[2] شود .

وباخود گفتم چنین هم راست‌نیاید که ازدنیا بآخرت می گریزم‌وازآخرت‌بدنیا ؛ وعقل من چون قاضی مزوّر که حکم او دریک حادثه برمراد هر دو خصم نَفاذ می‌یابد[3] .

گرمذهب مردمان عاقل‌داری یک‌دوست‌بسنده‌کن[4] که یک‌دل‌داری

آخر رای من برعبادت قرارگرفت، چه مشقّت طاعت درجَنْب نجات آخرت وزنی نیارد، وچون‌ازلذّات دنیا ، باچندان وخامت عاقبت، اِبرام[5] نمی‌باشد هرآینه تلخی اندك که‌شیرینی بسیار ثَمَرَت دهد بهتر که شیرینی اندك که‌ازوتلخی بسیار زاید؛ واگر کسی را گویند که صد سال درعذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده‌بار اعضای ترا ازهم جدا می کنند وبقرار اصل وترکیب معهود بازمیرود تانجات ابدیابی باید که آن رنج اختیارکند، واین مدّت بامیدتَنَعّم باقی بروی کم

---

۱ ـ مؤونت : رنج وزحمت.

۲ ـ متعذّر : ناممکن .

۳ـ نفاذ یافتن : جریان‌یافتن، نفاذ امریعنی جریان حکم وفرمان .

٤ ـ بسنده کردن : قناعت کردن.

٥ ـ ابرام: دراینجا یعنی بستوه‌آمدن ودلتنگ وملول‌شدن.

ازساعتی گذرد، اگرروزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبرباید کرد عاقل ازآن چگونه اِبانماید وآن‌را کار دشوار وخطربزرگ شمرد؟...

چه بزرگ جنونی وعظیم غبنی باشد باقی‌را بفانیی ودایمی‌را بزایلی‌فروختن، وجانِ پاك‌را فدای تنِ نجس‌داشتن. خاصّه دراین روزگار تیره که خیرات براطلاق روی به‌تراجع آورده است وهمت مردان ازتقدیم حسنات قاصر گشته باآنچه مَلِكِ عادل انوشیروان کسری بن قباد راسعادتِ ذات‌ویُمنِ نَقیبت[1] ورَجاحت[2] عقل وثبات رأی وعُلُوّ همت وکمال مقدرت وصِدق لهجت وشمول عدل ورأفت و افاضت جود وسخاوت واِشاعت‌حِلم ورَحمت ومحبّت علم وعلما واختیارحکمت‌واصطناع[3] حکما ومالیدن[4] جبّاران وتربیت خدمتکاران وقمع ظالمان وتقویت مظلومان حاصل است، می‌بینم که کارهای زمانه میل بـه اِدبار دارد، وچنانستی که خیرات مـردمان را وداع کردستی، وافعال ستوده واخلاق پسندیده مدروس گشته ، وراه راست بسته ، وطریق ضلالت گشاده ، وعدل ناپیدا وجور ظاهر ، وعلم متروك و جهل مطلوب ، و لُؤم ودناءَت مستولی و کَرَم ومروّت‌منزوی، ودوستی‌ها ضعیف وعداوت‌ها‌قوی، و نیك‌مردان رنجور ومستذَل[5] وشرّیران فارغ ومحترم ، ومکر و خدیعت بیدار ووفا وحُرّیّت درخواب، ودروغ مؤثّر وشمِرو‌راستی‌مردود ومهجور، وحق منهزم وباطل مظفّر، ومتابعت هوا سنّت متبوع وضایع گـردانیدن احکام خرد طـریق مشروع، و مظلوم محق ذلیل وظالـم مبطل عزیز ، وحرص غـالب وقناعت مغلوب ، وعالـم غدّار بدین معانی شادمان وبحصول این ابواب تازه وخندان.

چون فکرت من براین جمله بکارهـای دنیا محیط گشت وبشناختم کـه آدمی

---

۱- یمن نقیبت : مبارکی نفس وخرد .

۲- رَجاحت : برتری.

۳- اصطناع : برگزیدن.

٤- مالیدن : گوشمال دادن، تنبیه ومجازات کردن.

٥- مستذَلّ : خوار داشته، ذلیل.

شریف‌تر خلایق وعزیزتر موجوداتست، وقدر ایّام عمرخویش نمی‌داند و درنجات نفس نمی‌کوشد، ازمشاهدت این حال درشگفت عظیم افتادم وچون بنگریستم‌مانع این سعادت راحت اندك ونهمت[1] حقیراست که مردمان بدان مبتلا گشته‌اند، وآن لذّات حواسّ است، خوردن وبوییدن ودیدن وپَسودن[2] وشنودن؛ وآنگاه خوداین معانی برقضیّت حاجت واندازهٔ اُمنیّت[3] هرگز تیسیرنپذیرد[4]، و نیز اززوال وفنا درآن امن صورت نبندد، وحاصل‌آن اگر میسّر گردد خُسران دنیا وآخرت باشد، و هرکه همّت درآن بست وسهمّات آخرت‌را مهمل گذاشت همچون‌آن مرد است که ازپیش اشترمست بگریخت وبضرورت خویشتن درچاهی آویخت ودست در دوشاخ زدکه بربالای‌آن‌روئیده‌بود وپایهایش‌برجایی قرارگرفت. دراین‌میان‌بهتربنگریست، هردوپای برسرچهارمار بود که سرازسوراخ بیرون گذاشته بودند. نظربقعرچاه افگند، اژدهایی سهمناك دید دهان گشاده وافتادن‌اورا انتظار می‌کرد. بسرچاه التفات نمود موشان سیاه وسپید بیخ‌آن شاخها دایم بی‌فتور می‌بریدند. و او درا ثنای این محنت تدبیری می‌اندیشید وخلاص خودرا طریقی می‌جست. پیش خویش زنبورخانه‌یی و قدری شهد یافت، چیزی ازآن بلب برد، ازنوعی[5] درحلاوت‌آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای او برسر چهار مار است ونتوان دانست که کدام وقت‌درحرکت آیند، وموشان دربریدن شاخها جدّ بلیغ‌می‌نمایند والبتّه‌فتوری بدانان‌راه‌نمی‌یابد، وچندانکه‌شاخ بگسست‌درکام‌اژدهاخواهدافتاد. وآن‌لذّت‌حقیربدو چنین‌غفلتی راه داد وحجاب تاریک برابرنورعقل اوبداشت تاموشان ازبریدن شاخها بپرداختند وبیچارهٔ حریص دردهان اژدها افتاد.

---

۱- نهمت: حاجت ونیاز، غایت همت.

۲- پَسودن: بسودن، لمس کردن.

۳- اُمنیت: آرزو، چاماتی.

٤- تیسیرپذیرفتن: میسّروممکن شدن.

۵- ازنوعی: بنحوی.

پس من دنیا را بدان چاه پرآفت ومخافت مانند کردم ، وموشان سپید وسیاه و مداومت ایشان را بربریدن شاخها بشب وروز که تعاقُب[۱] ایشان برفانی گردانیدن جانوران وتقریبِ آجال[۲] ایشان مقصورست، وآن چهارمار رابطبایع[۳] که عِماد خلقت آدمیست وهرگاه که یکی ازآن درحرکت آید زهرِ قاتل ومرگِ حاضرباشد، وچشیدن شهدوشیرینی آن را بلذّات این جهانی که فایدهٔ آن اندکست ورنج و تَبِعت بسیار، آدمی را بیهوده ازکارآخرت بازمی دارد وراه نجات بروی بسته می گرداند، واژدها را بمرجعی که بهیچ تأویل ازآن چاره نتواند بود، وچندانکه شربت مرگ را تجرّع افتد وضربت بویحیی[۴] صلوات الله علیه پذیرفته آید هرآینه بدو باید پیوست وهول وخطروخوف و فَزَعِ[۵] او مشاهدت کرد، آنگاه ندامت سودندارد وتوبت وانابت[۶] مفید نباشد، نه راه بازگشتن مهیّا ونه عذرتقصیرات مُمهّد[۷] . . .

درجمله کارمن بدان درجت رسید که بقضاهای آسمانی رضادادم وآن قدَر که درامکان گنجد ازکارهای آخرت راست کردم وبدین امیدعمر می گذاشتم که مگر بروزگاری رسم که درآن دلیلی یاوَم[۸] ویاری ومُعینی بدست آرم ، تاسفرهندوستان پیش آمد، برفتم ودرآن دیارهم شرایط بحث واستقصا هرچه تمامترتقدیم نمودم وبوقت بازگشتن کتاب ها آوردم که یکی ازآن این کتاب کلیله ودمنه است .

---

۱- تعاقب: پیاپی آمدن، دمادم بودن

۲- تقریب آجال: نزدیک گردانیدن مرگها .

۳- مرادطبایع اربعه است یعنی خشکی وتری وگرمی وسردی .

۴- بویحیی: کنیهٔ ملک الموت است .

۵- فزع : ترس، بیم .

۶- انابت : بازگشت ازگناه .

۷- ممهّد : گسترانیده شده وآماده ونیکوشده .

۸- یاوَم : یابم .

## زاهد وراسو[1][2]

رای گفت برهمن‌را : شنودم داستان کسی که برمراد خودقادرگردد ودرحفظ آن اهمال نماید تادرسوز ندامت افتد وبغرامت[3] ومؤونت[4] مأخوذ گردد.

اکنون بیان کند مثل آن که درامضای[5] عزایم[6] تعجیل روا دارد وازفواید تدبّر[7] وتفکّر غافل باشد. عاقبت کار و وخامت عمل او کجا رسد؟

برهمن گفت:

ایّاک[8] والامر الّذی ان توسّعت[9]

موارده[10] ضاقت علیک المصادر[11]

هرکه قاعدهٔ کار خود برثبات حزم و وقار ننهد عواقب کار او مبنی برملامت و مقصور[12] برندامت باشد، وستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان‌را بدان آراسته گردانیده است جمال حلم وفضیلت وقاراست زیرا که منافع آن عام است وفواید

---

۱- نقل ازکلیله‌ودمنه بتصحیح آقای مجتبی‌مینوی ص ۲۶۰-۲۶۵.

۲- راسو : موش خرمائی.

۳- غراست : زیان، زیانکاری.

۴- مؤونت : رنج وزحمت.

۵- امضاء : اجراء ، گذرانیدن، بانجام رسانیدن کاری.

۶- عزایم : جمع عزیمت بمعنی آهنگ وقصد.

۷- تدبّر : تدبیراندیشیدن، چاره گری.

۸- ایاك : کلمهٔ تحذیراست یعنی بپرهیز.

۹- توسّع : فراخ شدن.

۱۰- موارد : جمع مورد یعنی محل ورود.

۱۱- مصادر : جمع مصدریعنی محل خروج.

۱۲- مقصور : منحصر.

آن خلق را شامل. قال‌النّبیُ علیه‌السّلام: اِنّکم‌لَن تَسَعُوا النّاسَ باموالِکُم فَسَعَوهُم باخلاقِکُم[۱].

واگر کسی درتقدیم ابواب مکارم وانواعِ فضایل مبادرت نماید وبراَمثال و اَقران اندرآن پیش‌دستی ومُسابَقَت[۲] جوید، چون درشت‌خویی وتهتُّک[۳] بدان پیوندد[۴] همه هنرهارا بپوشاند، وهرآینه درطبع ازونفرتی‌پدید آید. ولوکُنتَ فَظّاً[۵] غَلیظَ القلب[۶] لَاْنفَضُّوا[۷] مِن‌حولِکَ[۸].

ودرصفت خلیل علیه‌السلم‌آمده‌است: اِنَّ ابراهیمَ لَاَوّاهٌ[۹] حَلیم: زیرا که حَلیم محبوب باشد ودِلهای خواصّ وعوام‌بدومایل.

وبرلفظ معاویه رفتی که: یَنبغی اَن یکونَ الهاشمیُّ جَواداً[۱۰] وَالاُموی‌ُّ حلیماً والمَخزومیُّ تَیّاهاً[۱۱] والزُّبَیریُّ شُجاعاً. این سخن بسمع حسن رضوان‌الله علیه برسید. گفت: «می‌خواهدتا هاشمیان‌سخاوت‌ورزند ودرویش گردند ومَخزومیان کبرکنند تاطبع ازیشان برمَد ومردمان ایشان‌را دشمن گیرند[۱۲]، وزُبیریان بغرورِ

۱- معنی عبارت‌چنین است: هرآینه بیاری اموالتان مردم‌را فرا نمی‌گیرید (یعنی‌آنانرا مغمور احسان خود نمیتوانیدکرد) پس بیاری خوبهای خویش آنانرا فراگیرید.

۲- مسابقت: پیشی‌جستن، بریکدیگر پیشی گرفتن.

۳- تهتّک: پرده‌دری.

٤- بدان پیوندد: برآن ضمیمه شود.

۵- فظّ: درشت‌گوی، بدخوی وتند.

۶- غلیظ‌الغلب: سخت‌دل، سنگدل.

۷- انفضاض: پراکنده شدن.

۸- حَول: دور، گرداگرد.

۹- اوّاه: بسیار آه‌کشنده.

۱۰- جواد: بخشنده، سخی.

۱۱- تیاه: متکبر.

۱۲- دشمن گرفتن: دشمن شدن، بغض وکینه‌یافتن.

شجاعت خویشتن را درجنگ‌و کارهای صَعب[۱] اندازند و کشته گردندومردمِ ایشان[۲] بآخر رسد، وذکرِ بنی‌اُمیّه که اَقربایِ اویند بحلم وکم آزاری درافواه[۳] افتد ودر دلهای مردمان محبوب گردند وخلق‌را بوَلا[۴] و وفای ایشان میل افتد.

وسِمَتِ[۵] حِلم جزبثباتِ عزم وسکونِ طبع حاصل نتواند بود که پیغامبر گفت‌علیه‌السلم:لاحلیمَ اِلاّ ذُواَناة[۶]. چه شتاب‌کاری پسندیده نیست‌وباسیرتِ اربابِ خرد وحَصافت[۷] مناسبتی ندارد. فاِنَّ العَجلةَ مِنَ الشیطان.

ولایق بدین سیاقت حکایتِ آن زاهد است که قدم بی‌بصیرت در راه نهاد تا دست بخون ناحق بیالود وبیچاره را سویِ بی‌گناه‌را بکُشت. رای پرسید که چگونه است‌آن؟ گفت:

آورده‌اند که زاهدی زنی پاکیزه اطراف‌را، که عکس رخسارش ساقهٔ[۸] صبح صادق‌را مایه داده بود ورنگ زلفش طلیعهٔ شب‌را مدد کرده،

مُخَصَّرَةِ الاَوساطِ[۹] زانَت عقودَها[۱۰]

باَحسنِ مِمّا زَیَّنَتها عُقودُها

در حکم خود آورده بود و نیک حرص می‌نمود برآنچه اورا فرزندی باشد. چون یکچندی بگذشت واتّفاق نیفتاد، نومید گشت. پس‌از یأس ایزد تعالی رحمت کرد

---

۱- صعب: دشوار.

۲- مردم ایشان: جمعیت ایشان، افراد ونفرهای ایشان.

۳- افواه: دهانها.

۴- ولا: دوستی ومحبت.

۵- سمت: نشانه وعلامت.

۶- اناة: تأنی، آهستگی درکار.

۷- حصافت: صاحب اندیشهٔ قوی وخرد کامل بودن.

۸- ساقه: مؤخر وقسمت دنبالی لشکری که درحرکت‌باشد، مقابل مقدمه وطلیعه.

۹- مخصرةالاوساط: باریک میانها، باریک میان.

۱۰- عقود: جمع‌عقد، یعنی گردن‌بند.

وزن‌را حَبَلی[۱] پیدا آمد. پیرشاد شد ومی‌خواست روزو شب ذکر آن تازه دارد.

یک روزی زن‌را گفت سخت زودباشد که ترا پسری‌آید، نامِ نیکوش نهم و احکام شریعت وآداب طریقت دَرُو آموزم ودرتهذیب وتربیت و تَرشیح[۲] اوجِدّ نمایم چنانکه درمُدّت نزدیک وروزگارِ اندك مستحقّ اعمال‌دینی گردد ومستعدّ قبولِ کرامتِ آسمانی شود وذِکراو باقی ماند وازنسل او فرزندان باشندکه مارا بمکان ایشان شادیِ دل وروشنایی چشم حاصل‌آید.

الی‌اللهِ فی‌اِنجازِ[۴] تِلکَ‌المَواعِدِ        مَواعِدُ[۳] للاَیّامِ فیه، و رَغبَتی

زن گفت: ترا چه سِرّاست، وازکجا می‌دانی که مرا پسر خواهد بود؟ و ممکن است که مرا خود فرزند نباشد، واگراتّفاق‌افتدپسر نیاید. وآنگاه که‌آفریدگار عَزَّاسمُه وعَلَت کلمتُه این نعمت ارزانی داشت هم شاید بُوَد[۵] که عمرمساعدت نکند. درجمله این کار درازست وتوناداں وار بر مرکب تمنّی سُوار شده‌ای و در عَرصهٔ[۶] تصلُّف[۷] می‌خرامی، واین سخن راست برمزاجِ حدیثِ[۸] آن پارسامرد[۹] است که شَهد ورُوغن برروی ومُوی خویش‌فرو ریخت. زاهد پرسید که چگونه‌است؟ گفت:

پارسا مردی بود ودرجَوارِاو بازرگانی بود که شهد ورُوغن فروختی وهرروز

---

۱- حبل: آبستنی، حاملگی.

۲- ترشیح: پرورش دادن وآمادساختن برای تعهدکاری.

۳- مواعد: وعده‌ها، نویدها.

۴- انجاز: برآوردن، رواگردانیدن.

۵- شاید بود: ممکن است.

۶- عرصه: میدان، پهنه.

۷- تصلف: لاف زدن، خودستائی کردن.

۸- حدیث: دراینجا بمعنی داستان وقصه.

۹- پارسامرد: زاهد، عابد.

بامداد قدَّری ازبِضاعتِ خویش برای قُوتِ اوبفرستادی. چیزی ازآن بکاربُردی وباقی درسَبویی می کردی ودرطرفی ازخانه می‌آویخت. بآهستگی[۱] سبوی پرشد. یک روزی درآن می‌نگریست، اندیشمدکه اگراین شهد وروغن بدَه درم بتوانم فروخت ازآن پنج سَرگوسپند خَرَّم. هرماهی پنج بزایند وازنتایج ایشان رَمَه‌ها سازم ومرا بدان استظهاری[۲] تمام باشد؛ اسباب خویش ساخته گردانم و زنی از خاندان[۳] بخواهم، لاشک پسری آید، نامِ نیکوش نهم وعلم وادب‌درآموزم، چون یال برکَشَد[٤] اگرتمردّی[٥] نماید[٦] بدین عصا ادب فرمایم. این فکرت چنان قوی شد واین اندیشه چنان مستولی گشت که ناگاه عصابرگرفت وازسَرِ غفلت‌برسَبوی زد. درحال[۷] بشکست وشهد ورُوغن تمام بروی اوفرو دوید.

واین مَثَل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی‌اتقانِ[۸] تمام ویقینِ صادق ازعیبی خالی نماند وخاتمتِ آن بنَدامت کَشَد[۹].

زاهد بدین اشارت حالی[۱۰] انتباهی یافت وبیش[۱۱] ذکرِ آن برزبان نراند

۱ ـ بآهستگی: درینجا یعنی بتدریج.

۲ ـ استظهار: پشت گرم بودن.

۳ ـ زنی ازخاندان: زنی ازخانوادهٔ اصیل.

٤ ـ یال برکشیدن: رشد ونموکردن.

٥ ـ تمرد: سرپیچی کردن.

٦ ـ نمودن: نشان دادن.

۷ ـ درحال: فی‌الفور، حالی، حالیا.

۸ ـ اتقان: استوارساختن، محکم نمودن درینجا بمعنی محکم کاری واطمینان تمام داشتن‌است.

۹ ـ کشیدن: منجرشدن وکردن. جرّ.

۱۰ ـ حالی: حالیا، درهمان حال، فی‌الحال، درحال.

۱۱ ـ بیش: ازآن پس، پس‌ازآن.

تامدتِ حَمل[1] سپری شد. الحق[*] پسری زیبا صورتِ مقبول طلعت[2] آمد. شادیها کردند ونَذرها بوفا رسانید. چون مدّتِ ملالتِ زن بگذشت خواست که بحمّامی رود، پسررا بپدر سپرد وبرفت. ساعتی بود[3]، مُعتمَدِ پادشاهِ روزگار باستدعای زاهد آمد. تأخیر ممکن نگشت، ودرخانه راسُوبی داشتند که باایشان یکجابودی وبهرنوع ازوی فراغی حاصل شمردندی. اورا باپسربگذاشت وبرفت.

چندانکه[4] اوغایب شد ماری روی به مَهد[5] کودك نهاد تا اورا هلاك کند. راسو مار را بکشت وپسرراخلاص داد. چون زاهد بازآمد راسو درخون غلطیده پیش اوباز دوید. زاهد پنداشت که آن خونِ پسراست، بیهوش گشت[6] وپیش از تعرُّف[7] کار وتتبّعِ[8] حال عصادر راسُو گرفت وسرش بکوفت. چون درخانه آمد پسر را بسلامت یافت ومار را ریزه‌ریزه دید. لختی بردل کوفت وسَدهوش‌وار پشت بدیوار بازگذاشت وروی وسینه‌می‌خراشید[ومی گفت]:

نه بتلخی چو عیشِ[9] من عیشی — نه بظلمت چو روزِ من قاری[10]

وکاشکی این کودك هرگز نزادی و مرا باوا این اِلف[11] نبودی تابسببِ او

---

۱ ـ حمل: بارداری، حاملگی.

۲ ـ مقبول‌طلعت: نیک روی، خوبچهر.

۳ ـ ساعتی بود: ساعتی گذشت.

٤ ـ چندانکه: همینکه، بمحض‌آنکه.

۵ ـ مهد: گاهواره.

٦ ـ بیهوش گشت: درینجا یعنی هوش خود را از دست داد و بعبارت معمول عقل ازسرش پرید.

۷ ـ تعرف: نیک شناختن ودانستن.

۸ ـ تتبع: غوررسی وتحقیق.

۹ ـ عیش: زیستن، زندگانی.

۱۰ ـ قار: قیر.

۱۱ ـ الف: بکسراول دوستی گرفتن، انس گرفتن، مأنوس شدن.

این خونِ ناحق ریخته نشدی واین اقدامِ بی‌وجه نیفتادی[1]. وکدام مصیبت‌ازین هایل‌تر[2] که هم خانهٔ خودرا بی‌موجبی[3] هلاک کردم و بی‌تأویلی[4] لباسِ تکلف پوشانیدم.

شکرنعمتِ ایزدی درحال پیری که فرزندی ارزانی داشت این بود که رفت! وهرکه درادای شکروشناختِ[5] قدرِ نعمت‌غفلت ورزد نام‌او درجریدهٔ عاصیان‌مثبت گردد وذکراو ازصحیفهٔ شاکران[6] محوشود.

اودرین فکرت می‌پیچید ودرین حیرت می‌نالید که زن ازحمّام دررسید و آن حال‌مشاهدت کرد. درتنگدلی‌وضُجرت[7] بااو مشارکت‌نمود وساعتی‌درین‌مفاوضت[8] خوض پیوستند[9]. آخرزاهدرا گفت: این مَثَل یاد دار که هرکه‌درکارهاعَجَلت[10] نماید وازمنافع وقار وسکینت[11] بی‌بَر مانَد بدین حکایت‌اورا انتباهی[12] باشدوازین تجربت اِعتباری[13] حاصل‌آید.

---

۱ ـ افتادن: واقع شدن، رُخ دادن.

۲ ـ هایل: ترسناك، هول‌انگیز.

۳ ـ بی‌موجب: بی‌سبب، بی‌علت.

٤ ـ بی‌تأویل: درینجا یعنی بی‌وجه، بی‌توجیه، بی‌دلیل.

٥ ـ شناخت: معرفت.

٦ ـ شاکر: سپاسگزار، سپاس دارنده.

۷ ـ ضُجرت: دلتنگ شدن، بیقراری ودلتنگی.

۸ ـ مفاوضت: بایکدیگر سخن گفتن، درینجا یعنی گفت‌وگو.

۹ ـ خوض پیوستن: درکاری شروع کردن ودرآمدن درگفتار.

۱۰ ـ عجلت: شتابزدگی درکاری.

۱۱ ـ سکینت: وقار.

۱۲ ـ انتباه: آگاهی یافتن، متنبه شدن.

۱۳ ـ اعتبار: پند گرفتن، عبرت گرفتن.

اینست داستان کسی که پیش از قرارِ عزیمت کاری بامضا رساند[۱]. وخردمند باید که این تجارب را اِمام[۲] سازد وآئینهٔ رأیِ خویش را باشارتِ حُکَما صیقلی کند ودرهمه ابواب به‌تثبُّت وتأنّی وتدبُّر گراید وازتعجیل وخفّت[۳] بپرهیزد، تا وُفُودِ[۴] اقبال ودولت بساحتِ[۵] اومتواتر[۶] شود واَمدادِ[۷] خیروسعادت بجانب او متصّل گردد والله ولیُّ التّوفیق.

۱- بامضاء رسانیدن: بانجام رسانیدن، بپایان بردن، گذرانیدن وتمام کردن کاری.

۲- اِمام: پیشوا وپیشرو.

۳- خفت: سبکی وسبکساری.

۴- وُفود: جمع وَفد بمعنی دستهٔ وارد شونده وآینده، وگروهی که بخدمت رسند.

۵- ساحت: پیشگاه، حضور.

۶- متواتر: پیاپی، دمادم.

۷- امداد: جمع مدد، یعنی یاری‌دهندگان وگروه یاری کننده.

## ۵۳ ـ عَبّادی

قطب‌الدین امیرابومنصورالمظفربن ابی‌الحسین اردشیربن ابی‌منصورالعبادی ازکبار امرا وعلما و وُعّاظ ایران درقرن‌پنجم وششم هجری است . ولادتش بسال ۴۹۱ هجری (۱۰۹۷ میلادی) و وفاتش بسال ۵۴۷ هجری (۱۱۵۲ میلادی) اتفاق افتاده است . محل ولادتش‌قریهٔ سنج عباد ازقراء مرو بود و بهمین سبب به عَبّادی اشتهار داشت. وی درعلوم شرعی خاصه در حدیث و نیز در ادب و در وعظ سرآمد اقران بود وبهمین سبب درعصر خود شهرت ونفوذ بسیارکسب کرد، حتی‌دربغداد که سه‌سال درنظامیهٔ بغداد مَجلس وعظ داشت واملاء حدیث‌می‌کرد وچندبار نیز بعنوان‌فرستادهٔ مخصوص میان‌سلاطین‌سلجوقی وخلیفهٔ بغدادآمدوشدکرد ودریکی ازهمین‌سفرها درخوزستان درگذشت. ازوآثاری درکتب تراجم ذکرکرده‌اند که مهمتر از همهٔ آنها کتاب‌التصفیة فی‌احوال‌المتصوفة معروف به «صوفی‌نامه» است دربارهٔ تصوف واحوال و آداب و عادات صوفیان . این کتاب همچنانکه نویسنده درمقدمهٔ آن گفت «برای عموم فایده‌را بپارسی نبشته آمد وازسخنهای‌غامض‌مشکل احترازکرده شد بیکبار تاخاص وعام را ازین بهره باشد» وبهمین سبب نثرآن ساده و روشن است وبه‌مقتضای شغل مؤلف بآیات واحادیث بسیار درآن تمثل شده است.

---

۱ـ دربارهٔ عبادی واحوال وآثار او وهمچنین درباره کتاب‌التصفیه رجوع کند به‌مقالهٔ «التصفیة فی‌احوال‌المتصوفة» بقلم آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد دانشگاه مشهد در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد شمارهٔ دوم وسوم ازسال اول ص۱۵۲-۱۷۳ .

## سخاوت و مروّت و فتوّت[1]

بدانکه سخاوت درختی است دربهشت شعبه‌یی در دنیا، هربنده که بیک‌شاخ ازآن شاخها تمسک[2] کند آن شاخ ویرا ببهشت کشد. وبخل درختی‌است دردوزخ، شاخهای‌او در دنیا، هر که بدان تعلّق کند بدوزخ رسد. و این لفظ منقولست در کتب صحاح. وسخاوت وبخل بکثرت وقلّت مال تعلّق ندارد، بحسن یقین وشک تعلّق دارد. هر که را یقین کامل باشد وبقضاوقدر الهی اعتماد [کند] واعتصام[3] دارد بفضل وعنایت الهی، وبداند که خزاین رحمت ربّانی‌را فناوبقا ونهایت‌نیست، هرگز دل را بحبّ دنیا و حرص حُطام[4] آلوده نکند و آنچه ویرا بدست آید نَفَقه کند[5] چنانکه رسول‌علیه‌السلام درخانهٔ بلال رفت، نانی دید برسر کوزه‌یی نهاده، گفت: آن چیست؟ بلال گفت: نان‌است ازنفقهٔ روز. گفت: اَنفق یابلال ولاتَخشَ مِن ذی‌العرشِ اِقلالاً[6].

ودراخبارآمده است که پادشاه عالم[7] فریشته‌یی نصب کرده است بردَرِ یک

---

۱- نقل ازکتاب‌التصفیه فی‌احوال‌المتصوفه چاپ تهران۱۳۴۷ شمسی بتصحیح آقای دکترغلامحسین یوسفی استاد دانشگاه مشهد،(جزء انتشارات بنیاد فرهنگ ایران)ص۲۲۲-۲۲۴). این صحایف‌را دوست فاضلم‌آقای دکترغلامحسین یوسفی‌ازکتاب‌التصفیه‌پیش‌ازنشر آن استنساخ کرده وبرای مسود این اوراق فرستاده‌اند. جزاه‌الله خیرجزاء.

۲- تمسک: دست‌آویختن، چنگ زدن.

۳- اعتصام: چنگ درزدن، بازماندن ازگناه بامید لطف پروردگار.

۴- حُطام: مال‌دنیا ودراصل عربی بمعنی‌کمی ازمال دنیاست که فناپذیرد.

۵- نفقه‌کردن: خرج‌کردن.

۶- اقلال: کم‌کردن، نقصان دادن.

۷- پادشاه عالم: خداوند.

آسمان[1] تا هرروز بامداد این دعا بگوید: اللّهمّ اعطِ منفقاً خلفاً وأعطِ ممسکاً تلفاً. ودراخبار ازحضرت الهی درست شده است که: اَنفق یُنفق عَلَیک. وچون شکّ وشَرَه[2] بردل آدمی مستولی گردد بُخل ازحبّ دنیا در دل آنکس تولّد کند تابامَل وحرص جمع می کند وبشکّ وشَرَه نگاه میدارد وبخیل می باشد. و بُخل از تلقین شیاطین است که در روح حیوانی نفسی افتد، وسخاوت ازتعلیم ملایکه است که در دل افتد؛ چون دل قانع شد سخی گردد وچون حریص گشت بخیل گردد. وحرص و بخل بهم است واز ثمرات شرك است و قناعت و سخاوت بهم است و هردونتیجهٔ ایمانست. وسخاوت را اول درجه بذل مال است و کمالش بذل روح است در راه حق تعالی ودرموافقت بندگان حق، واین رافتوت گویند که جوانمردی بنفس عزیزتراز جوانمردی بمال. وکمال فتوت درآنست که درهمه احوال رضای دیگران برضای خود بگزینند ودر رنج خویش راحت دیگران طلبد.

پس شرط رونده[3] آنست که دل را ازحرص وطمع واَمَل پاك کندوحُبّ دنیا ازدل خود بگرداند که حُبُّ الدنیارأسُ کلِّ خطیئةٍ. و همیشه اَجَل براَمَل غالب دارد ودرحیوة حساب آینده برنگیرد وپیوسته طریق سخاوت سپرد وآنچه بذل کند ازآن قوم باشد که الّذین یُنفقُون فی السَّرّاءِ والضَّرّاء[4]. وکمال مردمی در سخاوت است که لن تَنالوا البِرَّ حتّی تُنفِقوا مِمّا تُحِبُّون[5] و ورای آن آنکه قوت وجاه ونفی وحیوة جمله در رضای حق ومساعدهٔ اهل حق خرج کند تاازآن جمله گردد که اِنَّهم فِتیَةٌ آمَنوابرَبِّهِم[6]. ودرهمه احوال اعمال خویش را بمیزان شرع

۱- شاید بوده است: بریک درآسمان، برابر «بباب من ابواب السماء» در مسند احمد ۳۰۵/۲-۳۰۶.

۲- شره: حرص وآز. ۳- رونده: سالك

۴- قرآن، سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۲۸.

۵- سورهٔ آل عمران(۳) آیهٔ ۸۶.

۶- سورهٔ کهف(۱۸) آیهٔ ۱۲.

سَختهٔ[1] دارد تاصاحب مُرُوّت گردد که بذل مال سخاوت است و بذل نفس فتوّت است، و وزن قول وفعل بمیزان شرع مروّت است ، ومروّت عنوان طریقت است، و فتوّت صلاح صحبت است، وسخاوت گوهرانسانیّت است.

پس صفت اهل طریقت وسیرت ارباب تصوّف آنست که دراندك وبسیارسخی باشد و کمال سخاوت جود است که آنچه کنند نه برطریق طمع کنند ونه عوض ثنا و دعا ومنّت وجزا کنند، که درهربخشش که ازین جمله یك چیزراه یابدتجارت‌باشد نه‌سخاوت. باید که درهمه‌احوال‌سخی‌باشد ودل‌را دربند معلومات‌ندارد‌وقناعت‌پیشه گیرد که‌القناعةُ کَنزٌ لاینفد[2]. ومفسّران گفته‌اند حیوةِ طَیّبه قناعت است. وشك و شَرّه و شهوت که شعب شرك‌اند از دل بیرون کند که دلِ صوفی خزانهٔ محبّت الهیّت است، ازهمه جوانب محفوظ باید وبحقیقتِ مراقبت مضبوط ، و پیوسته باید که بسخاوت فضلات ازخود جدا می کند که‌طُوبی‌لِمَن اَمسَکَ‌الفضلَ من‌قوله واَنفَقَ‌الفَضلَ من‌ماله. وپیوسته‌طریق جوانمردی سپرد وبابرادران‌سوافق ومساعد ونیکونیّت باشد، وهمیشه مروّت نگاه دارد، وآنچه فردا روز محشرازآن شرم خواهد داشت امروزخودرا ازآن صیانت کند که مروّت آنست که‌بنده‌را آنجا که نشایدنیابند ودرآنچه نیکونباشد نبینند. ورونده[3] را باید که‌پیوسته‌این اخلاق اوباشدتابکدورات دنیا مسدود نگردد وبآلام مکدود[4] نباشد و قدم ازجادهٔ مروّت منحرف نکند که اِنَّ‌اللهَ یُحِبُّ اَن یَرَی‌اَثَرَ نِعمَتِه علی‌عبدِه.

## آداب وعادات صوفیان[5]

بدانکه زندگانی میان‌آدمیان‌بعلم وکفایت بهترازآنکه‌بتصنّع وحیلت،وهرگز

---

۱ـ سَخته : سنجیده، وزن‌کرده.

۲ـ نفاد : تمام شدن چیزی وفنای‌آن.

۳ـ رونده : سالك، مراد سالك طریقت است، یعنی صوفی.

۴ـ مکدود : آنکه در رنج وزحمت باشد.

۵ـ نقل ازکتاب‌التصفیه فی‌احوال‌المتصوفه ص ۲۳۷-۲۴۳.

معیشت هیچ کس بتنهایی میسّر نمی‌شود که پادشاه عالم بحکمت لطیفه و صنعت ظریفهٔ خود چنان تقدیر کرده است که بندگان جمله کار یکدیگر می کنند بمعاونت وچون بنگری جمله کار خویش کرده باشند بحقیقت. وچون بهم‌متعلق‌اند بی‌تعاضد وتعاون عیش مهنّا نباشد واحوال معیشت مهیّا نگردد. واین‌معنی بجنس‌زندگانی منوط است که زندگانی کردن برمراتب است: یابضرورت شرع است چون بااهل و عیال، ویا بحکم مروّت است چون‌باخدم ورعایا، ویابعزلت وخلوت‌است یاخودتنها، یاباستفادتست بابزرگان ، ویا بصحبت است باابنای جنس ، یابالفت است بااشباه و امثال خویش .

وهرقومی‌را وهرصنفی‌را ازاصناف آدمیان که بصفتی و بخاصیّتی مهتر شده‌اند ایشانرا بایکدیگر مصاحبت و مجالست بوجهی است خاص بعقل ایشان ولایق باحوال ایشان، که چون یکی ازطایفه‌یی درمیان طایفه‌یی افتد غریب باشد و تنها ماند وبشدّت ومشقّت‌زندگانی‌تواند کردن‌چنانکه فقها را خاص نَسقی وصوفیان را خاص طریقتی و ملوك را معیّن مرتبه‌یی است، و علما درعلوم خویش متفاوت و مرتب‌اند برحسب ادراکات خویش، طریق دارند دراخلاق و وجوه باشد ایشان را درمصاحبت تازندگانی حکما نه‌برمثال زندگانی فقها باشد واحوال متطبب نه چون احوال منجم باشد. درطریقت نیزمرتبهٔ مرید مبتدی‌نه‌چون طریقت منتهی‌باشدوحکم غریب نه‌چون حکم مقیم باشد که مقیم وساکن را بضرورت تحمّل اثقال و تهیئت آمال مسافربباید کرد .

پس هرقومی‌را طریقتی است خاص ملایم طبع ایشان که چون بهم رسند آن وجه زندگانی خویش بینند و بسازند . اما ارباب طریقت را درین قاعدهٔ تصوف بنا برمعانی‌واخلاق‌شرع است‌نه برمرادات‌طبع ،وقواعدی که‌درطریقت‌بمصاحبت‌ومجالست ومعاشرت ومحاورت‌تمهید کرده‌اند اساس‌آن‌برهوا وطمع وغرض‌دنیاوی‌ننهاده‌اند که درجملهٔ احوال اقتدا بشرع کرده‌اندودرهمه کارها مصلحت نگاه داشته‌اند نه‌غرض، لاجرم بطریقت زندگانی کرده‌اند بوجهی که هم باملوك سازد هم باحکما هم باعلما

وفقهای متدیّن . که اگرچه این طریقت خاصّ است از طرق برگزیده اما معانی و فواید وخُلاصههای مقالات واحوال وافعال دیگراصناف آدمیان درین مقالت وطریقت مستجمع است . وهرخیرونیکی که درمیان هرقومی بازشاید دیدن درمیان طایفهٔ طریقت موجود باشد وهرچه دیگران را ازاخلاق وآداب بتکلف حاصل باید کرد این طایفه را محصّل باشد اِمّا بتقدیر ربّانی وا مّا بتدبیر انسانی، لاجرم درمیان هیچ قوم بیگانه نباشند و پیوسته مصداق حالت خویش ازین ساخته باشند لِکَیلا تَأسوا علی مافاتَکم[1] . ودر خیروشر باشرع سازنده باطبع وهمیشه متابع این آیت باشند : وماآتیکُمُ الرسولُ فخذوه ومانهیکم عنه فَانتَهوا[2] . وبعلم وحکمت وهمت ومروّت ورزانت آراسته باشند . و با همه طوایف آدمیان زندگانی دانند کردن زیرا که بایکدیگر مداهنت ومحابا نکنند وبمصلحت ونصیحت وتغییروتبدیل اخلاق واحوال زندگانی کنند .

وهرکه درنفس خویش مهذّب ومرتاض است بهرجا که رسد مستوحش نگردد بل که جمله باوی مؤانست طلبند چنانکه امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ الله وجهَه گفت : اگریک تاموی را سری من گیرم وسری جهانیان هرگز نگسلد که هرگاه که ایشان بکشند من فراگذارم . درمحابا باخلاص چنین بوده‌اند ودرسخا خاصه اوچنانکه منقول است ومعلوم است، آن ازکمال نفس مطمئنه است که درهرمنزل حق آن منزل بداند وازینجاست که گفته‌اند : رَحِمَ اللهُ امرءً عرفَ قَدْرَ نفسه . وامیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وجهَه گفته‌است : من عَرَفَ نفسَه فقدعرف ربَّه .

پس آداب زندگانی کردن بامردم آنست که اول از شروفساد دست و زبان کوتاه کند تابعار وعیب ودروغ وتقبیح احوال وتفحص درعیوب ومانند این نیفتد که چنین مَساوی[3] قِناع[4] اززندگانی جدا کند وقال علیه السلام : المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده . ودرهمه احوال حق مردمان برخویشتن زیادت ازآن بیند که حق خویش برمردمان . وبمال مسلمانان طمع نکند که الحرّ عبدٌ اذاطمع . طمع مروّت را

۱- سورهٔ حدید(۵۷) آیهٔ ۲۳

۲- سورهٔ حشر(۵۹) آیهٔ ۷ .

۳- مَساوی: بدیها وزشتیها

۴- قناع : پرده‌وپوشش

تباه کنند. وپیوسته براستی وامانت وصدق واحترام وتوقیر مسلمانان زندگانی کند که رسول علیه السلام گفته است: لا تحقرنّ احداً من المسلمین فانّ صغیرَ المسلمین عندالله کبیرٌ؛ وهیچ کس را ازمسلمانان حقیرنشمرد که خُرد مسلمانان بردرگاه خداوند عزّوجلّ بزرگ است.

پس جمله آداب زندگانی بامردمان نگاه باید داشت که درین خبریست مجمل ومجموع که رسول علیه السلام بوهریره را وصیت کرده است درپنج کلمه. یکی این که فرمود: کُن وَرِعاً تکن اعبدالناس، گفت: پرهیزگارباش تاعابدترین آدمیان باشی. وچون آدمی ورع را حلیت خویش سازد در دلها محبوب گردد وهمگنان بزندگانی او تقرب کنند. ودوم گفت: کُن قَنِعاً تکن اغنی الناس، گفت: قانع باش تاتوانگرترین مردمان باشی. وچون قناعت صفت خویش سازی درزندگانی کردن ازمردمان آسوده ترباشی ومردمان ازتو آسوده که بیشتر خلافها که میان مردمان می‌افتد از زیادتی طمع و حرص می‌افتد. وسوم گفت: اَحِبَّ للناس ما تُحِبُّ لنفسک تکن مسلماً، درحق مسلمانان آن خواه که درحق نفس خویش خواهی تا مسلمان باشی که چون آدمی بلا ورنج کسی نخواهدهیچ کس رنج وبلای اونخواهدمگرآن کسان که طبع شرّی دارندوبحکم شیطان باشند؛ وگفته است: لا یستکمل ایمان امریء حتی یحب للناس مایحب لنفسه. وچهارم گفت: واحسن جوارمن جاوَرَک تکن مؤمناً، باهمسایه همسایگی نیکوکن و در رنج و راحت باوی یکی باش تا مؤمن باشی که همسایه را حق بسیارست درشرع چنانکه سید عالم علیه السلام گفت: جبریل چندان درحق همسایه مرا وصیت کرد که گمان بردم که همسایه را میراث خواهد داد، لایزال جبریل یوصینی بالجار حتی ظننت انّه سیُوَرّثُه. وپنجم گفت: واَقِلّ الضحک فان کثرة الضحک تُمیت القلب، بسیارمخند که خندهٔ بسیاردل رابمیراند زیرا که چون خنده بسیارشود ازغلبهٔ هزل ازامارت نفس امّاره است وچون اوغلبه کند دل مغلوب گردد، وبخندهٔ بسیارقدر و نهاد مردم درچیزها کمتر شودومروت را زیان دارد، و برای این حکمت است که پادشاه عالم در

کلام مجید فرموده است: فَلْیَضحکوا قلیلاً ولْیبکوا کثیراً[1].

چون کسی در زندگانی کردن با مردمان این آداب نگاه دارد ویرا زاهد دانند وزهد این است که الغنی الیأسُ عمّا فی ایدی الناس، وچون زاهد شد همه خلق اورا بدوستی گیرند وهمه حق اودانند.

واما آداب زندگانی کردن با اهل وعیال آنست که پیوسته برایشان شفقة برد ومال ازایشان دریغ ندارد وباایشان طمع نکند وبقصد عیب ایشان نجوید و چندان که تواند فرا پوشد وسیاست باشفقت بهم ازایشان منقطع نکند. قال علیه السلام لاترفع عصاك عن اهلك. وچنان داند که اهل وعیال اوجوارح واعضای اواند، هر کسی را بمحل خویش بدارد ویکی را کار دیگری نفرماید. وبتودّد زندگانی کند. وفرزندان را درمراعات برابر دارد که سیدعلیه السلام چنین فرمودست. وعیال را بنفقه وتعهد رعایت کند وپیوسته خشم را غالب ندارد وبرسراهل تکبّر نکند و همیشه وفا حلیت خویش دارد.

واما آداب باموالی آنست که پیش ایشان ازطیبت ومزاح وگفتن اسرار وحرکات ناموزون بجملگی صیانت کند وهیبت وسیاست برقاعده دارد وحق ایشان درخورش و پوشش بشناسد همچنانکه حق خویش، واگرچه ذلّ عبودیت دارند آخرهم انسانیت و مشابهت صورت دارند. و ایشان را باحکام شرعی مطالبه کند تادلیر نگردند ودر معاصی اجازت ندهد. وهمچنانکه حقوق خود ازبندگان درخواهد حق خدای ورسول بیشتر ازآن درخواهد. ودر رعایت احوال ایشان چنان کند که رسول وصحابه کرده‌اند. و منقول است که عمر رضی الله عنه در وقت خلافت بسفر می‌شد، باغلام خویش مناوبه[2] نهاده بود، یک روزوی براشترنشستی وغلام زمام گرفتی ویک روزغلام را راکب کردی وعمرزمام گرفتی.

اما آداب بارفیقان ومصاحبان درسفر وحضر: باید که پیوسته راحت ایشان ایثار کند برراحت خویش وبرای غرض دنیاوی هیچ وحشت نکند ودربقعه یی که باشد

۱- قرآن کریم، سورهٔ توبه(۹) آیهٔ ۸۳. ۲- مناوبه: بنوبت کاری کردن.

بابزرگان حرمت نگاه دارد وپیران‌را تعظیم کند وپیوسته بخدمت ایشان قیام کند و بارخود بردیگران ننهد ویار رادربدو نیک‌نگاه دارد. وقال‌علیه‌السلام : اُنصُراخاك ظالماً اومظلوماً. درسفر چندانکه تواند معاونت کند ودرحضر خدمت کند وبربزرگان زیادتی نجوید وبقوت وحرکت‌تعدّی‌نکند. ودربقعه‌یی که‌ساکن باشدباجماعتی‌بهم، حقّ بقعه ورفیقان نگه دارد وازهرچه ضررازآن بیکی ازرفیقان‌بازخواهد گشتن درباقی کند وخودرا هیچ محابا نکند وعیب هیچ برادر طلب نکند. وپیوسته متابع‌ومساعد باشد وهرگزطمعِ متبوعی‌ندارد وهیچ قصد مخالفت نکند وشریعت را عنوان افعال سازد وطریقت‌را ترجمان احوال کند. وهرچه ازبزرگان بیند مقبول کند وبحسن‌الظن تلقی کند. واز رنج رسانیدن یکباره‌خودرا توقّی کند واگرچند بسیارعلم وعمل دارد درمیان جمع تطاول نکند وتفاخر ننماید و خود را کمترین ایشان شمرد تامحبوب و مقبول باشد وآنچه طلب کند بیابد. وهرپیری‌را پادشاهی شمرد وهرمنتهی را قبله‌یی داند وهرمریدی‌را برادری شمرد و جمله‌را از خویشتن‌بهترداند تانسیم گُلِ حقیقت بیابد و ازسید عالم علیه‌السلام که بزرگترین اهل جهان بود آداب زندگانی کردن بیاموزد. وی گفت: اَدَّبنی‌ربّی‌فاَحسَنَ‌تأدیبی. ودرمیان‌جمع‌ازخودبسیارنگوید که جابربن عبدالله‌الانصاری بدرحجرهٔ مهتررفت. گفتند کیست؟ گفت: أنَا. مهترمی‌رفت ومیگفت: اَنَا اَنَا کاَنّه‌اَنکرَه. وچون وی‌رامطالبت کنندا مّا بحق وا مّابوجهی دیگرباعتراض وجدال‌مشغول‌نشودوزود بعیب‌وعجز مُقِرّ گردد والحاح‌نکند ویکباره معترف گردد وجرم بخویشتن فراگیرد ومتواضع و متذلل گردد وبصف النّعال رود و بزبان عجزعذر خواهد وبصدق نیت استغفار کند چنانکه صدق او دیگران را معلوم شود تادلها ازوی نفرت نگیرد. وازپدرخویش آدم علیه‌السلام بیاموزد که‌بیک‌دانه گندم سیصدسال‌استغفارمیکرد. ودرهمه احوال محکوم ومأمورباشد ومستمع‌ومستفید وطالب، وجدّ را برهزل غالب دارد وخدمت برحرکات خویش ظاهر کند و هرچه کند و گوید جانب دیگران طلب کند درآن حرکات وسکنات.

۰واین آداب ومهمّات‌ارباب‌تصوف‌است، وبیش‌ازین باَضعاف اَضعافِ، که‌قصهٔ

آن درازباشد تاقدرطریقت برقاعده بماند، بداند که بقعه‌یی که بنام ایشان بنا کنند مسجد است، بحرمت نشیند وچنان‌زندگانی کند که دربیت‌الله کنندتافایدهٔ سخن‌ظاهر شود وایزدتعالی بحسن‌نهت بابنده کار کند.

آداب زندگانی کردن باملوك وبزرگان هم ازینجا قیاس باید گرفتن ، محقق صاحب بصیرت‌را این‌قدرتمام باشد که بربسیارآداب واخلاق نیکودلالت کندچنانکه باهمه اصناف مردمان بداند زیستن که این آداب کلی است نه‌جزوی.

## دل و سر[۱]

دراصطلاح صوفیان

بدانکه مدار احوال آدمیان بردل است، ویار ومحرّك ومعین روندگان[۲] دل است، وآیینهٔ روشن بینندگان حقیقت دل است ومنظرنظر عزّت ومنبع معرفت‌ومعدن محبت و گوهرانسانیت وتحفهٔ ربوبیّت دل است؛ ودل جوهری است ازجواهر غیبی ازمقرّ بحرقُدس غوّاصان‌عنایت الهی برآورده‌اند وقِلادهٔ گوهرجان‌ساخته وآن‌جوهر منوّرمصفّی است ، تصفیه ازنظر وجود الهی یافتست و تربیت در صدف حرف کلمهٔ امری یافتست وبآثار واحوال واَعراض عالم حس بیگانگی تمام داردبنسبت وهمت همیشه روی درعالم‌مکوّن دارد وبامقیمان عالم غیب‌آشنایی تمام‌دارد بل که‌حکم خویشاوندی‌دارد ومدد ازآنجا استفاضت کرده واثر اِمدادِ الهی درانسانیت‌پاك‌ظاهر کند بصدق نیّت و صفای غیب و شهادت و جز درحقایق‌اشیا وی را نظر نیست که رازدار حق ونورپذیرغیب ومدبر رونده دل است. اِنَّ فی‌ذلک لَذِکری لمن کان‌له‌قلبٌ اواَلقی‌السّمعَ وهوشهید[۳].

واین سمع چاکریست ازچاکران دل که درولایت طینت بمنزلت‌پادشاهست،

---

۱ - نقل ازالتصفیه فی‌احوال‌المتصوفه، ص۱۸۹-۱۹۱.

۲ - رونده : سالک.

۳ - قرآن کریم سورهٔ . ۵ آیهٔ ۳۶.

جوهریست که همه لطائفها ازظهوراو زاید وهمه کدورتها ازاستنارت[1] اوپدید آید. مدد ازحق می‌یابد وتربیت روح کند. نه‌ازقبیل‌جواهرمحسوس‌است وموهوم. وچون بولایت طینت رسد پادشاهی باشد منصف ومتصرّف نامتعلّق نامتغیّر.

ودرقلب‌آدمی میان دوپهلو خیمه زده است ودر دماغ تختی‌نهاده است. علم ونیّت‌ومبداء حرکت‌را باثرخود مدد کرده ودرخیمه نهاده وادراك ومعرفت‌رابافکرت بهم بنورخود مدد داده وبرتخت نشانده ، آنچه درخیمه است دلیل روندگانست و خیروشرّ ازسراپردهٔ‌اوبیرون‌آید،وآنچه‌برتخت‌رخت‌نهاده‌است‌فرمان ده روندگانست، وآنچه حقیقت است پادشاه وغالب‌الامرروندگانست ومحققان، واورا بذات‌نه‌درخیمه توقف است ونه برتخت تکیه، بلکه همیشه درجناب بسط الهی تقلب دارد وجز در فنای[2] بقای ربّانی توقّف نکند. وسیّد عالم علیه‌السلام ازین حقیقت چنین عبارت کرد که:قلبُ‌المؤمن بین‌اصبعین[3] مِن‌اَصابِعِ‌الرحمن یقلبه[4] کیف یشاء متی‌یشاء.

آنچه حقیقت ویست میان جمالِ بسط وجلالِ قَبضِ الهی موقوف است که یَقبِضُ ویَبسُطُ والیهِ تُرجَعون؛ وجوهری لطیف، عزیز، یگانه، پاك کرده است مقدّس ومنوّر ، اورا قلب مطلق گویند ودرآدمی خودرا محاذات و موازات مطرح شعاعی راست کردست که نورخویش وبها وضیا و مِنَصّ[5] خویش درین اضطراب می‌نماید واسامی مختلف بحسب وقایع دراوقات‌بادلهای روندگان می‌افتدچون‌قلب مُنیب وچون قلب‌سلیم وفؤاد ومانند این . وجمله آثارالهیّت‌است وموقوف‌درجنابِ قُدسِ‌الهی.

پس جملهٔ روندگان‌را حوالت حرکت وطلب بدین دل اثرپذیرست که بجود وسجود دعوت می‌کند ومنتهای طلب درمحبّت ومعرفت‌بدان حقیقتِ دل است که

۱ ـ استنارة : روشن شدن ، مدد خواستن بشعاع . روشنی جستن.

۲ ـ فنابکسراول گرداگرد. ۳ ـ قلب : واژگونه کردن.

٤ ـ اصبع : انگشت.

٥ ـ منص : گویا بمعنی منصّه یعنی جلوه‌گاه ومحل ظهور بکار رفته است.

آیت‌الهی است که بجود رونده‌را بشهود می‌رساند وروش[1] بدین‌اثرست و کشش ازآن گوهرست وحاصل ازهردوحقیقت‌معرفت معبودِ لم‌یزل است. واما سرّ حالات‌مناجات دل بنده است بانظرالهی بوسیلت معرفت، ودل‌بمیراث وسرّ بمثال‌نقش‌او، ولکن‌چنان پنهانست که الاّ خداوندتعالی نخواند ونداند. اِنَّه یَعلَمُ السرَّ واَخفی.

پس عمل ازتن بنده بخدای رود وعلم ازادراك بنده برضا رود وحقیقت هردو آن سرّست که ازدل بخدا رود ودرعلم وعمل ملك وفلك درگنجد اماسرّ دل بنده درادراك هیچ آفریده‌نیاید که مناجاتی است درخلوت‌میان دل وحضرت وهیچ واسطه درمیان نگنجد که نفس رونده صاحب خبریست ازاثرسرّ دل بظاهر، ونظرعزّت که بتواتراز حضرت‌عزّت بدل‌مؤمن می‌رسد حافظی ورقیبی[2] است که‌سرّدل‌بنده‌را ازاغیار وغبارنگاه می‌دارد تاسرّ آن بدل‌بنده می‌پیوندد وسرّ آن دل بخداوند می‌رسد وقاعده برین دو وَسیلت ممهّد می‌باشد.

## قبض وبسط[3]

بدانکه قَبض وبَسط دوحالت است که بردل بندگان می‌درآید، یکی مانند روزکه دل‌را حرکت وبِشر[4] وبَشاشت دهد تاچون دل درقبض‌افتد چنان‌مُنطَوی[5] گردد که بارِ یک کاه برگ نتواند کشید، وچون در بَسط افتد چندان انتشار[6] و انفساح[7] یابد که هردوجهان دروی پدید نیاید. وقبضِ دلها ازقهر ومکرست وبسط ازلطف وکرم، وتلوّن احوال روندگان ازین دوحالت تولّد می کند.

وسبب قبض و بسط وقتی خوف ورَجا باشد و وقتی ظنّ و یقین، و وقتی

۱- روش: سلوك ۲- رقیب: نگهبان‌ومحافظ.
۳- نقل ازکتاب‌التصفیه ص۱۹۱-۱۹۲.
٤- بشر: بکسراول یعنی گشاده رویی.
٥- منطوی: درهم‌نوردیده.
٦- انتشار: پراکندگی. ۷- انفساح: گشادگی.

فترت[1] وقربت و وقتی حرص وقناعت، و وقتی هجرو وصل . و وقتی سبب پنهان شود چنانکه مستور گردد وروندهنداند که قبض وبسط اورا چهسبب است و گمان بَرَد که بی‌سبب است، وهرگز بی‌سبب نباشد لکن سبب پوشیده‌تر باشد، لطف وقهر و کرم ومکر، وآن قبض وبسط بدان ماند که ابر در روی آسمان آید وابر کهمُنقشع[2] گردد، واین بی‌سببی نباشد اِمّا نفسانی و اِمّا دنیاوی و اِمّا آخرتی و اِمّا الهی . وچون بصیرت بکمال رسد حقایق معرفت مکشوف شود وقبض مغلوب بماند و بسط غالب ومنتشر گردد . ودرجمله باسط وقابض خداوندست ودلِ رونده محلّ این دوخصلت است، وچون حقیقتِ دل ظاهر گردد وتلوین بتمکّن بَدَل شود، حُکم دگرگون باشد، والله‌اعلم .

## وقت[3]

بدانکه زمانه منقسم است‌بماضی ومستقبل وحال، وماضی روزگاریست گذشته ومستقبل روزگاریست آینده وحال روزگاریست گذرنده ، که آنچه از روزگار مستقبل بماضی خواهد شدن دروقت گذشتن حاضرباشد. وحال‌را هیچ توقف نیست وماضی را هیچ عَود نیست ومستقبل‌را هیچ حکم نیست. زمان رونده زمان حاضراست که یک طرف بگذشته دارد ویک طرف‌بآینده وآنرا «وقت» گویند یعنی «اکنون» . ودرحقیقت مدّتِ «اکنون» اِلاّ بمقدارِ عبارتِ اکنون‌نیست که‌اگرهمین لفظ بازگویی‌عبارت مکرّر باشد ومدّت مجدّد .

پس حاصلِ رونده از روزگار وقت است وفرصتِ کارکن وآلاتِ راه رَو وقت است، و وقت سریع‌الزّوال است وقلیل‌البقا ، اما کثیرالنفع و کبیرالضرّ است، وباشد که رونده بیک زمانِ حاضرچندان وبال حاصل کند که بعمرهای دراز غرامت آن

---

۱- فترت : دراصطلاح صوفیه ضعفی است که دربدایت حال درسالک پدیدآید.

۲-منقشع :پراکنده.

۳-نقل ازکتاب‌التصفیه ص۱۹٤-۱۹۰ .

نتواند دادن، وباشد که چندان دولت حاصل کند که بهمه عمرشکرآن نتواند کردن.

وادراکِ آن وقت که اورا زمانِ حاضر می گویند، که درعبورست، بسال وماه وروز وساعت وقدمِ حساب حفظ نتوان کردن بلکه مراقبهٔاوبنفس وخاطرشاید کردن کی کسی که بنفس رسد وقت داند وکسی که بخاطر رسد وقت بیند، دیگرهمه از وقت اسم حاصل دارند وبس. اما رونده... هرچه روی در دنیا دارد ماضی شمرد، الماضی لایُذکَر، وهرچه روی درآخرت دارد مستقبل شمرد، والمستقبلُ لایُنتظر، وآنچه مقدارخلوت ومدّت شهوت وزمانِ حضورست آنرا وقت شمرد تاهرکه حاضر باشد شاهد گردد، وصاحب وقت شود. اینست که گفته: الصّوفیُّ ابنُ وَقتِهِ.

وقت‌را اَمَل نیست بلکه وقت بااجل همبرست. درآید، بنماید وبرباید و ببرد که الوقتُ سیفٌ قاطعٌ. وقت تیغ بُرنده است، طمع ماضی وانتظارمستقبل‌را ازخاطر رونده قطع می کند وخود آینه‌وار مطلوب‌را نقدخلوت می کند.

هرکه‌را این ادراك باشد همه عمراو وقت باشد وهرکه ازین معانی محروم ماند همه اوقات‌ماضی‌مرده‌باشد که‌حکمِ زمان ماضی‌مرگ‌است وحکم زمان مستقبل حکم عدم است که فرزندِ در رَحم است. وحکم وقتِ رونده راست که حاصل و فاعل وقابل وقایل است، وبرزخ رونده وصبح حال‌او وفاصلهٔ‌عقدروزگاراو وقت‌است.

حکم وقت بنفس دانند، حق اوبخاطر گزارند وسرّاو ببصیرت دریابندوحقیقت اوبدل شناسند. ووقت عزیزست، هرکسی جمال او درنیابد وآنجا که اوجمال نماید هرچه کاین وفاسد است درآن خلوت نگنجد وجمله خارج ومحروم بمانندچنانکه‌سیّد عالم علیه‌السلام خبرداده‌است که لی‌مع‌اللهِ وقتٌ لایَسَعُه‌مَلَکٌ مُقَرَّبٌ ولانبیٌّ مُرسَل.

## ٥٤ ـ ابوالفتوح رازی

ابوالفتوح جمال‌الدین حسین بن علی‌بن محمدرازی از علمای بزرگ شیعه و استادِ رشیدالدین ابوجعفر محمدبن علی‌بن شهرآشوب (متوفی بسال ٥٨٨ هجری) است. ابوالفتوح در ری بوعظ وتذکیر برای شیعیان اشتغال داشت ودرهمان شهر در گذشت و درجوار بقعهٔ امامزاده حمزه وحضرت عبدالعظیم بخاك سپرده شد. سال ولادتش معلوم نیست ولیکن میتوان آنرا بتقریب دراواسط نیمهٔ دوم قرن‌پنجم هجری (نیمهٔ دوم قرن‌یازدهم میلادی) دانست . وفاتش بعدازسال ٥٥٢ هجری (١١٥٧ میلادی) اتفاق افتاد زیرا صاحب کتاب ریاض‌العلما میگوید که اجازهٔ ابوالفتوح‌را بخط او وبتاریخ مذکوردپشت نسخه‌یی ازشرح‌الشهاب که از آثار اوست (درشرح برشهاب‌الاخبارابوعبدالله محمدقضاعی) دیده است.

تفسیرابوالفتوح رازی،موسوم به«روض‌الجنان» بفارسی دربیست‌جزء است وازمهمترین تفاسیرشیعه محسوب می گردد وازحیث اشتمال برفواید لغوی ودستوری ونثرساده‌یی که دارد حائزاهمیت است.

### چاهِ زَمزَم

چون‌ابراهیم‌راعلیه‌السلام‌ازساره فرزندنمی‌بود، ازآن که اوپیرشده‌بود،ابراهیم علیه‌السلام دل درفرزند بسته‌بود، وساره کنیزکی داشت جوان وپاکیزه ، باابراهیم داد وگفت این‌را بتودادم‌تاباشد که‌خدای‌تعالی ترا فرزندی دهد که‌ازمن‌نمی‌باشد . ابراهیم علیه‌السلام باهاجر خلوت‌کرد . خدای‌تعالی اورا ازهاجراسمعیل داد وآن نورمحمدی که در پیشانی پدران پیغمبر علیه‌السلام بودی انتقال افتاد باسمعیل . ساره‌را ازآن رشک‌عظیم‌آمد ودلتنگ شد که اورا می‌بایست که‌آن‌شرف اورابودی، وآن فرزند ازنسل ونژاداو بودی . باابراهیم ناخوش شد وگفت : نخواهم که هاجر پیش‌من باشد ونیزاورا ببینم .

حق‌تعالی گفت ابراهیم‌را علیه‌السلام: اورا دورنج منمای وچون اوباتومروّت کرد بااومانندآن کن. اینان‌را ازپیش اوببر. ابراهیم علیه‌السّلام گفت بارخدایا، کجابرم اینان‌را؟ گفت: آنجا که تورا فرمایم. آنگه جبرئیل رابفرستاد و گفت‌ایشان را بزمین مکّه بر. جبرئیل درپیش افتاد ومی‌رفت‌وابراهیم براَثَرِ[1] اومیرفت‌باهاجر واسماعیل. هر کجا بجای‌خوش برسید که‌آبی و گیاهی وعمرانی وآبادانی‌وخِصبی[2] ونعمتی بودی، گفتی: یاجبرئیل اینجافرودآریم اینان‌را. گفتی: نه که فرمان نیست. تابرسیدند بزمین مکّه، وآن زمینی است که دراوآبی و گیاهی نباشد وزمینی است شوره‌وسنگ‌لاخ که کشت‌براونروید. جبرئیل گفت: اینجا فرونِه‌اینان‌راوبرو. ابراهیم ایشان‌را آنجابنهاد وبر گردید بفرمان‌خدای. هاجر گفت: یاخلیل‌الله، مارا بر که‌رها میکنی؟ اوهیچ جواب‌نداد. آخر گفت: خدای فرمودترا که‌مرا اینجارها کنی؟ گفت: آری. گفت: خدای‌تعالی مارا ضایع نگذارد. آنگاه‌آن قدرهٔ‌آب که دربن مشک مانده بود بایشان رها کرد و برفت.

ایشان‌آن‌آب بخوردند وتشنه شدند و کودک تشنه شد واورا شیرنماند. نگاه کرد، نزدیک‌تر کوه باو و کوتاه‌تر«صفا»بود. برآنجادوید تاهیچکس‌را بیندویاآوازی شنود. هیچکس‌را ندید. ازآنجا فرو دوید وبر کوه مروه دوید ونیز کسی‌را ندید. دیگرباره بر کوه صفا دوید، دگرباره بر کوه‌مروه تاهفت‌باربگردید. دربارِ هفتم‌آوازی شنید ضعیف، ازاین‌جانب وازآن جانب نگرید. کس را ندید. دیگرباره همان آواز بشنید. گفت: ای‌خداوندِ این آواز من تورا نمی‌بینم وآوازت می‌شنوم، اگرتوانی تا فریادرسی بکن که هلاک شدیم. آن فرشته ظاهرشد وبنزدیک اسماعیل‌آمد وپای‌او بگرفت ودر زمین‌می‌مالید. چشمهٔ‌آب‌از زیرپای اوروان شد وسردر بیابان‌نهاد. هاجر ازآنجا که رنج دیده‌بود وعزّتِ[3] آب، درآنجاپاره‌یی ریگ گردِ آن‌بر کرد تاپراگنده و ضایع نشود.

---

۱ـ براثر: بدنبال.
۲ـ خصب: فراوانی‌آب و گیاه.
۳ـ عزّت: عزیزی، کمیابی.

رسول صلّی‌الله‌علیه‌وآله وسلّم گفت رحم‌الله اُمّی هاجر. خدای برمادرم هاجر رحمت کند. اگرآن‌آب رها کردی،همه بادیه برسیدی[۱] وآب روان‌بودی. چون‌خاك گِردِ آن برکردآب بایستاد. آنجاآب می گرفت تاغَدیری[۲] شد. اینست که امروز چاه زمزم است.

وآن فرشته اورا بشارت داد که‌این چاهی خواهد بود که حاجیان اینجاازاین چاه‌آب خورند واینجا خانه کنند بدراین کودك ،که خلایق عالم ازجوانب بزیارت این خانه آیند.

پس خدای‌تعالی ازآن رفتن هاجر ازصفا بمروه وازمروه بصفا آن‌را رکنی کرد ازارکان حجّ وآن سعی است بین‌الصّفا والمروه.

وجماعتی ازقبیلهٔ جرهم آنجا میگذشتند. ازدورمرغان دیدند که گردآن‌جایگه می‌پریدند. گفتند بهرحال می‌باید که آنجاآب بود که مرغان جایی گرد آیند که آب بود. کسی‌را بفرستادند تابنگرد. چون بیامد زنی‌را دید وکودکی تنها. پس بیامد وایشان‌را خبرداد. ایشان بیامدند وگفتند: ای زن توکیستی واینجا بتنها چه‌میکنی واین کودك که است واین‌آب ازکجا آمد؟ اینجا که این زمینست‌تاسیصدوچهارصد گزنکنند آب نباشد. گفت: این پسرابراهیم است خلیل خدای ، واومارا اینجا آورد بفرمان خدای‌تعالی. گفتند این‌آب کراست؟ گفت این مراست وخدای برای‌ما پدید کرده است. گفتند: شاید تامااینجا فرودآییم وتومارا ازاین‌آب نصیبی دهی وما تورا ازاین متاع که داریم نصیبی کنیم و همسایهٔ توباشیم تاتوتنها نباشی. گفت: روا باشد. ایشان‌آنجا فرودآمدند.

۱ - برسیدن : تمام شدن.

۲ - غدیر : آبگیر.

## مُحکمات ومتشابهات[1]

توضیحات ذیل مأخوذست ازتفسیرابوالفتوح جزء دوم ، در تفسیرسورهٔ آل‌عمران ودرتوضیح این سخن : «هوالذی انزلَ علیکَ الکتابَ منه‌آیاتٌ محکماتٌ هُنَّ اُمُّ الکتاب‌واُخَرُ متشابهات ...» یعنی: اوست که فرو فرستاد برتو قرآن راکه ازآن‌آیتهایی‌خالی ازاحتمال وخلافست وآیتهایی‌دیگرمحتمل‌و موردخلاف ...» . اینک‌تفسیراین‌سخن ازابوالفتوح تانموداری ازبحثهای مفسّران باشد :

هوالذی انزل علیک‌الکتاب

اوآن خدایی است که قرآن برتوکه محمّدی فرو فرستاد . هرچه حق‌تعالی‌در قرآن قرآن‌را برآن خواند و وصف کرد ازانزال وتنزیل[2] و وَحی و احکام وکلام و کتاب وآنچه مانندا‌ینست، همه دلیلِ حدوث[3] است، هیچ محتملِ قِدَم[4] نیست. آنکه وصف کرد این کتاب وآیات اورا تفصیل داد وقسمت کرد بردو. گفت:

مِنه‌ُآیاتٌ مُحکماتٌ هُنَّ اُمُّ الکتابِ .

ازین کتاب آیات محکم است ومحکم‌آن باشد که مراد ازظاهرش‌مفهوم‌شود، وام‌ّالکتابست یعنی اصل کتابست واُمّ درکلام عرب اصل باشد چنانکه مکّه را اُمّ‌القُری گویند، سَررا اُمّ‌الدّماغ گویند ولوح محفوظ را اُمّ‌الکتاب گفت ورایت[5]

۱- نقل ازتفسیرابوالفتوح‌رازی، جلددوم، چاپ‌آقای الهی‌قمشه‌ای صفحهٔ ۲۷۰ ببعد.

۲- انزال وتنزیل : فروفرستادن ودرینجا مراد کلام ربانیست که ازراه وحی برپیغامبر فرو فرستاده شده است.

۳- حدوث درینجا اصطلاحی کلامی وحکمی است یعنی: خلق ، قدیم نبودن وحادث شدن ازراه خلق .

٤- قدم : این‌هم اصطلاحی کلامی وفلسفی است، درمقابل حدوث.

٥- رایت : درفش، آنچه امروز بغلط پرچم گویند.

را که لشکررا مَفزع[1] بااو بود اُمّ ازینجا گویند واین فُعل باشد بمعنی مفعول ، و اصل کلمه ازاُمّ باشد وآن قصد بود، پس هرمقصودی مرجوع را اُمّ گویند وبرای آن اُمّ خوانند اورا که رجوع متشابه باوباشد وحَمل متشابه براو کنند ، ومَفزع درحلّ اشکال اوباشد؛ وبرای آن گفت که «اُمّ الکتاب» ولم یقل «امهّات الکتاب» بالجمع، برای اینکه این آیات درین حکم چون یک آیت است...

وَاُخَرُ[2] مُتَشابِهاتٌ

اُخَر جمع اُخری باشد... متشابهات ومتشابه آن باشد که مراد دراو مشتبه شود، مراد ازظاهرش ندانند. واقوال علما درین محکم ومتشابه مختلف است. قتاده وضحّاک وربیع وسُدّی گفتند محکم ناسخ باشد که براوعمل باید کردن ومتشابه منسوخ باشد که باوایمان بایدآوردن وبراو کارنباید کردن واین روایت عطیه است ازعبدالله.

وروایت علی بن طلحه ازعبدالله عباس آنست که محکمات قرآن حلال وحرام وحدود واحکام وفرایض[3] است که آنرا کارباید بستن وایمان باید آوردن ، ومتشابه امثال ومواعظ ومقدّم ومؤخّراست که درینجا چیزی نبود که کار باید بستن...

محمدبن جعفربن الزُّبَیر گفت محکم آن باشد که محتمل نباشد الاّ یک وجه را ومتشابه آن بود که محتمل بود وجوه را. بعضی دیگر گفتند محکم آن باشد که علما تأویل دانند[4] ومتشابه آن بود که تأویل آن جز خدای تعالی ندانند کالخبر عَن قیام الساعة[5]، چنانکه خبرقیامت وباران که کی بارد وبچه که درشکم مادر چه باشد وآنکه فردا چه باشد وهرکس چندماند وکی میرد وکجامیرد وآنچه اخبارغیب است.

ابن کَیسان گفت محکم آن باشد که دراواندیشه نباید کردن تامعنی مفهوم شود ومتشابه آن بود که معنی او الاّ بنظرواندیشهٔ بسیارنتوان دانستن، واین نزدیک

۱- مفزع : ملجاء ، پناهگاه.
۲- اخر جمع اخری : یعنی دیگرها.
۳- فرایض: واجبات.
٤- یعنی علماء میتوانند آنرا تأویل وتوجیه کنند.
٥- قیام الساعة : مراد روز رستاخیزاست.

است بآنکه ما گفتیم؛ وبعضی دیگر گفتند محکم آن بود که دروخلاف نباشدومتشابه آن بود که خلاف کنند دراو وعلما هریک قولی گویند بخلاف آن دیگر.

ابوعثمان گفت محکم فاتحة الکتابست که نماز روانباشدالا باو. محمدبن الفضل گفت محکم سورهٔ اخلاص است که دراوجز توحید نیست ومتشابه قدراست بدانکه قرآن همه محکم است ازیک وجه وازیک وجه همه متشابه وازیک وجه بهری محکم است وبهری متشابه. اماآنکه جمله محکم است قوله: الر کتابٌ اُحکِمَت آیاتُه، و معنی آنست که آیاتش جمله محکم است چنانکه نقضی براوراه نیابد ومتناقض نشود وشبههٔ ملحدان واصحاب اباطیل براومتطرّق[1] نشود چنانکه گفت: لا یأتیه الباطل من بین یدَیه ولامن خلفه؛ وآنکه جمله متشابه است چنانکه گفت کتاباً متشابهاً مثانی، ومعنی آنکه: یشبه بعضه بعضاً فی الاحکام والاعجاز وانتفاء[2] التناقض عنه . بهری بابهری ماند دراحکام واعجاز ونفی نقض ازاو و بهری محکم است و بهری متشابه براین معانی که گفته شد. واینست جواب آنکس که گوید درقرآن آیات متناقض است. نبینی که درآیه یی گفت قرآن جمله محکم است ودریک آیه گفت جمله متشابه است ودریک آیه گفت بهری محکم است وبهری متشابه...

۱- متطرق : مقابله کننده، روبروشونده، تعرض کننده، پیشرو ورهنما.

۲- انتفاء : منتفی شدن، نفی شدن، نیست وناپدید شدن.

## ۵۵ ـ ابوالحسن بیهقی

ابوالحسن علی‌بن ابوالقاسم زیدبن محمد بیهقی معروف به «ابن فندق» از دانشمندان و حکما ونویسندگان بزرگ ایران در قرن ششم هجریست . ولادتش بسال ۴۹۹ هجری(۱۱۰۵ میلادی) یابسالهای معدودی پیش از آن تاریخ در سبزوار قصبهٔ ناحیهٔ بیهق اتفاق افتاد ودر سال ۵۶۵ هجری (۱۱۶۹ میلادی) درگذشت . بیهقی در فنون ادب وحدیث و کلام وریاضیات وحکمت سرآمد اقران ودارای تألیفات متعدد مشهور بود . از جملهٔ استادان متعددی که دیده واز محضر آنان کسب فیض نموده یکی حکیم عمربن ابراهیم الخیامی ( خیام)است که بیهقی شرحی از ملاقات خود بااو در سال ۵۰۷ هجری (۱۱۱۳ میلادی) در کتاب تتمة صوان‌الحکمة آورده است [۱] . یاقوت حموی بسیاری از تصانیف بیهقی را بنقل از قول خود او ، همراه ترجمهٔ مشروح احوال آن استاد ذکر کرده است[۲] . از میان آثارش کتابهای تتمة صوان‌الحکمه (ذیلی‌در تاریخ حکما برصوان‌الحکمهٔ‌ابوسلیمان منطقی سیستانی) ـ جوامع احکام النجوم در سه‌مجلد ـ لباب الانساب ـ تفسیر نهج‌البلاغه ـ و تاریخ بیهق موجود و معروفست ، وشاید از بعض کتب‌دیگر اوکه سابقاً بسیارمشهور ومورد استفادهٔ مؤلفان‌بوده مانند مشارب‌التجارب که ذیلی بودبرتاریخ یمینی ، ووشاح دمیة‌القصر که ذیلی بود بر دمیة‌القصر باخرزی ، روزی نسخی بدست آید .

کتاب مشهورفارسی بیهقی بنام تاریخ بیهق کتابیست درذکراوضاع جغرافیائی وتاریخی وانساب‌و رجال وخاندانهای معروف ناحیهٔ بیهق خراسان . این کتاب از جملهٔ مآخذ بسیارمهم تاریخی قرن ششم و در همان حال از آثار خوب نثرفارسی است . درمقدمهٔ تاریخ بیهق با نثری مصنوع که لغات وترکیبات وافر عربی دارد ، مواجه میشویم ولی در متن کتاب از صنعتهای لفظی خبری نیست ومفردات وترکیبات‌تازی نسبةً کمتراز مقدمهٔ‌آنست. طبع پاکیزه‌یی‌ازین کتاب درسال ۱۳۱۷ شمسی بکوشش مرحوم مغفور احمد بهمنیار استاد دانشگاه انجام گرفت.

---

۱ـ تتمة صوان‌الحکمة طبع مرحوم پرفسور محمد شفیع ، لاهور ۱۳۵۱ هجری قمری ص ۱۱۶ .

۲ـ معجم‌الادبا چاپ‌مصر ج۱۳ ص ۲۱۹ - ۲۴۰

## فواید تاریخ [1]

تواریخ خزاین اسرارِ امور است ، و در آن عبر [2] و مواعظ و نصایح ، و نصّ آن برسکهٔ تقدیر الهی سطبوع بود ، و مردم را از حدّتِ مضارب [2] نوایب [3] نگاه دارد ، و شهود آن عدول باشند و از جرح مصون ، دلایل و امارات آن از شهد شیرین‌تر و از شهاب روشن‌تر ، مدار افلاک آن بر قطب نقل [4] بود . قال رسول‌الله صلی‌الله علیه: العلمُ علمان علم‌الادیان وعلم‌الابدان ، و علم تواریخ مرکّب است ازعلم‌ادیان وعلم‌ابدان؛ اما آنچه تعلق بدین دارد شناختن‌ابتدای خلقت آدم[است] علیه‌السلام و اخبار گذشتگان از انبیا و رُسُل علیهم‌السلام و خلفا و ملوک و آنچه اندرکتب انبیاست و احوال ائمّه و مقدّمان [5] دین و مقامات هریکی ازیشان و تفاصیل ملل‌ونحل‌ومذاهب و واضع هریکی وآنچه رفته‌است درعهد رسول‌علیه‌السلام از مخالفان و موافقان و معجزات انبیا و امثال اینها ؛ و آنچه تعلق بمصالح ابدان دارد آنست که هیچ‌واقعه نباشد از خیر وشرّ که سانح گردد [6] که نه درعهد گذشته مثل آن یا نزدیک بدان واقعه‌یی بوده باشد، وچنانکه اطبّا از بیماری‌های گذشتگان که افتاده باشد واطبّای بزرگ آنرا علاج کرده دستور سازند و بدان اقتدا کنند وآنرا امام دانند،

یسعی اُناسٌ ویشقی آخرون بهم ویسعدُالله اقواماً با قوام

همچنین‌وقایعی که افتاده باشد [7] وسعاداتی که در عهد گذشته مساعدت نموده،

---

۱- نقل از تاریخ بیهق طبع مرحوم احمد بهمنیار، ۱۳۱۷ شمسی ص ۷ - ۹

۲- مضارب جمع مَضرَب : شمشیر و تیزی آن

۳- نوایب : جمع نائبه بمعنی امر دشوار و مصیبت

٤- منظور نقل وروایت است

۵- مقدمان : پیشروان، پیشوایان

٦- سانح گردد: واقع شود ، اتفاق افتد

۷- افتاده باشد : رخ داده باشد

اسباب آن بدانند ، وازآنچه احتراز باید کرد احترازکنند ؛ وآنچه‌حادث شود چنانکه در عهد گذشته از آن احترازکرده باشند و دفع آن کرده آنرا دفع کنند ؛ ازیراکه در عالم کمتر واقعه باشد که نه پیش ازآن مثل آن یاقریب بدان افتاده باشد.

فائدةٌ اُخری[1]: جهاتی که‌بدان‌آدمی چیزی شناسد عقل‌است وحس ومشاهده، و مسموعات از ابواب محسوسات بود ، و احوال عالم بطریق عقل‌نتوان دانست ، و یک شخص را از آدمیان مساعدت نکنند که چندانکه مدّت بقای عالم است جملهٔ احوال عالمیان را مشاهده کند ، پس طریق شناختن احوال و اخبار عالم و عالمیان و طریق شناختن اقوال و اخبار و آثار طریق تأمل است در تواریخ ، و فوائد از سمع مستنبط است.

فائدةٌ اُخری: علم‌تواریخ علمی لذیذ است ومقبول، فایدهٔ‌هشاشت[2] و بشاشت بارزانی دارد وبملالت وسآمت[3] کمترادا کند[4]، وخطوات[4] خطرات از رسیدن بانتهای آن عاجز نمانند، و بَنان و زبان از تحصیل وتفصیل آن قاصر نگردد ، و انقطاع بحکم مشاهدهٔ محسوسات برمواد آن مستولی نشود، و از بساتین اُنس صدور و حظایر[5] قُدس[5] قلوب نسیم عَرْف[6] آن بَخیاشیم[7] می‌رسد؛ و آدمی مجبول[8] است بر دوست داشتن احاطت علم او باحوال عالم که بوده است و بچیزهای وجودی دانستن ، و حال حاسّهٔ سمع در شنیدن اخبار و حکایات چون حال چشم بود در نگریستن بصورتهای نیکو ؛ چنانکه چشم را از نگریستن در صورتهای نیکو کمالی است ، سمع را درشنیدن تواریخ و اخبار کمالی است، و از حواس ظاهرآدمی هیچ شریفتر ازحاسّهٔ

۱- فائدة اخری : فایدهٔ دیگر

۲- هشاشت : شادمانی کردن بچیزی ، خرسند گردیدن.

۳- سآمت : بستوه آمدن ، ملول شدن

٤- خطوة : گام ؛ ج : خطوات

٥- حظایرقدس: بهشت‌ها،جمع‌حظیرة‌القدس بمعنی بهشت

٦- عَرْف : بوی خوش

۷- خیشوم : بینی ؛ ج : خیاشیم

۸- مجبول : مفطور ،ساخته شدهٔ درطبیعت ، طبیعی.

بصر و سمع نیست و قیل فی الامثال : لایشبع عین من نظرٍ و سمع من خبرٍ و ارض من مَطَرٍ[1] .......[2]

## حاجب پاك رُوب[3]

چون سُباشی که امیر خراسان بود از جهت سلطان مسعودبن محمود بخراسان آمد ، درخراسان قحط بود و علف و نفقه نایافت[4] و چغری و طغرل و بیغو هرسه برادر تاختن می‌آوردند ؛ او بگرگان رفت برای علف را ؛ و چندین سال برین برآمد و در بیهق چنانکه یاد کرده آمد چند سال کِشت و درو نبود ؛ پس سُباشی از چغری هزیمت شد بیست و پنجم شعبان ثمان و عشرین واربعمائه ، سلطان مسعود حاجبی را با آلت و عُدّت تمام بفرستاد ؛ این حاجب بیامد و بر سر روستای بیهق بنشست ، و اینجا درخت فُستُق بسیار بود و این وقت فصل زمستان بود ، حاجب این چوب پسته درتنوره می‌سوخت ولشکرش دست بغارت و تاراج برگشاده بودند .. پس بفرمود تا ازین درخت پسته بسیار ببریدند ، و گفت درین چوب دُهنیّت[5] است و خوش می‌سوزد ، و این درختهای پسته جمله بر اشتر نهاد و باغزنی برد . مردمان خراسان او را حاجبِ پاك رُوب لقب نهادند[6] .

## فروبِ یك دولت[7]

جدم شیخ الاسلام امیرك حکایت کرد که روزی من درنزدیک سُباشی رفتم، واودر

---

۱- مطر : باران

۲- فوائدی که بیهقی برای تاریخ برشمرده متعدد است واین چندسطر برای نمونه کافیست

۳- حاجب یعنی پرده‌دار ویکی از عناوین درباری بود که در قرون چهارم وپنجم وششم بسیار بدرباریان و نزدیکان تخت ملوك داده میشد . پاك روب یعنی کسی که پاك جاروب کند .

٤- نایافت : نایاب

٥- دُهن: روغن ؛ دهنیت حالت روغن‌داری

٦- نقل از تاریخ بیهق چاپ مرحوم احمد بهمنیار ص ۲۷۳

۷- نقل از تاریخ بیهق چاپ مرحوم احمد بهمنیار ص ۲۷٤

شادیاخ[1] نیشابور بود در دار امارت، و صد هزار سوار و دویست پیل مرتّب در حکم‌وی بود. صاحب خبر[2] درآمد و گفت ده سوار ترکمان[3] درناحیت‌تکاب دیده‌اند. سُباشی بفرمود تا کوس فروکوفتند و بوق زرین بزدند و لشکر برنشاند و تعاویذ[4] و مَصاحف[5] برداشت و ادعیه می‌خواند و می‌دمید؛ و مرا گفت: خواجه امام، دعا و تضرّع دریغ مدار تامن بسلامت بازآیم وایشان را نبینم. من گفتم ای امیر، چندین حذَر وبددلی[6] روانیست، جز خیر وخیرت نباشد. بیرون‌آمدم، مردمان را گفتم‌آفتاب این‌دولت بوقت غروب رسیده است!

## حمزهٔ آذرك[7]

چنین گویند که منجمی هروی در رُوستاق سجِستان نزول کرده بود، و آنجا یکی از دهاقین بزراعت مشغول بود، وآن دهقان آذَرَك نام بود، و آذر آتش بود، یعنی آتشک؛ یکی بیامد و دهقان را بولادت پسری مژده داد، منجّم طالع استخراج کرد وگفت این پسر لشکرکش و سفّاك باشد وآن زایجهٔ طالع برکاغذی اثبات کرد و بآذرك داد. و این پسر حمزهٔ آذرك بود که چندان خون بریخت و لشکر از سجستان باطراف خراسان کشید؛ و فرزندان این‌منجّم بسبب این‌حکم از آفت حمزهٔ آذرك نجات یافتند. و حمزهٔ آذرك چنانکه یاد کرده آمد، بسبزوار آمد و جملهٔ بالغان

---

۱- شادیاخ نام باغ وآبادی بزرگی‌برکنار نیشابور بود درجانبی که‌اکنون قبرخیام وعطار درآنست.

۲- صاحب‌خبر، مراد کسی‌است که بریدان ومنهیان اخبار را برای اومیفرستادند

۳- مرادترکمانان سلجوقی است.

۴- تعویذ: دعائی که برخودمی‌آویختند

۵- مقصود مصاحف قرآنست

۶- بددلی: ترس، جبن

۷- مراد حمزة بن‌عبدالله خارجی است که پدرش آذرك نام داشت و گویاچون فرزندش مسلمان وخلیفهٔ خوارج شد پدر را عبدالله نام کرد

و اطفال مذکّر را بکشت فی‌جمادی‌الآخرة سنهٔ ثلاث عشرة و مأتین، و از آنجا بدیه «طبرزندجان» که «نورندگان» گویند رفت. زعیم[1] پیش آمد و طاعت داری نمود و مذهب او قبول کرد، و لشکر را در سرای مردمان فرود آورد، و آن وقت این دیه خطهٔ بزرگ داشت، و رعایا را فرمود که هر کسی مهمان خویش را باید کشت، چنان کردند، وحمزهٔ آذرک گرفتار نیامد و بجست و بسیستان رفت و لشکر آورد و اهل این دیه را بسوخت و دیه خراب کرد، و درحدود برغمد بسیارخلق را بکشت، طفل و بالغ، و آثار آن مقابر ظاهرست[2].

۱- زعیم: رئیس

۲- نقل ازتاریخ بیهق ص ۲٦٦ - ۲٦۷

## ٥٦ ـ حمیدالدین بلخی

قاضی حمیدالدین عمربن محمودالبلخی از جملهٔ بزرگترین نویسندگان قرن ششم و از کسانی است که درایجاد نثر مزیّن درادب فارسی پیشرودیگران شمرده شده‌اند. وی درشهربلخ مسند قضا داشت وبنابر نقل ابن‌اثیر در ذیل حوادث سال ٥٥٩ هجری (١١٦٣ میلادی) درآن سال بدرود حیات گفت . از میان چندین اثرکه عوفی (لباب‌الالباب ج ١ ص ١٩٩) وهدایت (مجمع‌الفصحاج ١ ص ١٩٧) بدو نسبت داده‌اند کتاب مقامات حمیدی مشهور و متداول واز دیرباز جزو کتب درسی است . این کتاب را قاضی حمیدالدین بپیروی از مقامات بدیع‌الزمان همدانی وابوالقاسم حریری در بیست وچهار مقاله وخاتمه درسال ٥٥١ هجری( ١١٥٦ میلادی) آغاز کرد . عوفی در بارهٔ سبک نویسندگی وی گوید :«اگرچه درسخن مراعات جانب سجع کرده امّاجایی که درسخن ازحدّ تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت.»

### مقامهٔ یازدهم در عشق [1]

حکایت کرد مرا دوستی که درسفرهای شاق برمن شفیق بود و در حَضَرهای عراق بامن رفیق ، وبحکم آمیزش تُربت و آویزش غُربت بامن قرابتی داشت سببی نه نسبی ، و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عُرفی و عصبی .

اَخُوكَ الَّذی واساك [2] فی البُؤس [3] والرّخا [4]

و الاّ فلاتَرکَنَ [5] الی ذلك الاَخا

گفت وقتی ازاوقات صبا [6] چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون

---

١ـ ازین مقامه بعضی‌قسمتهای معدود هنگام نقل‌حذف شده است .
٢ـ واساك : برابری کردباتو .
٣ـ بؤس : تنگدستی وسختی معیشت .
٤ـ رخا : فراغت،آسایش در زندگانی .
٥ـ لاترکن: میل‌نکن .
٦ـ صبا : بکسراوّل یعنی کودکی.

آب زندگانی بی‌خس، و من از راهِ مهر با یاری پیوندی داشتم و از سلسلهٔ عشق برگردن‌بندی، بحکم آنکه سیاحت این بَیدا [1] و سِباحت[2] این دریا نیاموخته بودم گاه درحدایق وصل ندائی می‌زدم وگاه درمضایق هجر دست و پائی که تن در کوششِ کار و کَشش بار خونکرده وحمّالی مُثقَلهٔ[3] عشق نمی‌توانست وکیّالی[4] خرمنِ صبر نمی‌دانست. ناگاه عشقِ دامنگیر گریبانگیر شد ونقطهٔ جان هدف تیرِ تقدیر. دل شحنه بی‌طلب میکرد دست‌آویز راوجان رخنه یی می‌جست‌پای گریز را. طمع هنوزدردام آن خام بود وجز با وصال عشق نمی‌دانست باخت؛ و دیده هنوز درکار نوآموز بود وجز با خیال نمی‌دانست [5] ساخت. گیتی بخاصیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ میدان عالم تنگی. دل مرقّع پوش درآغوش بلاخوش بنشست و دست قضا پای خردمندی را بسلسلهٔ خُرسندی[6] ببست وغَریمِ [7] بی‌محابا[8] دست از دامن مدارا بگریبان تقاضا زد.

افسونگرِ عشق عُود بر نار نهاد    سر باریِ عشق بر سَرِ بار نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضائیست که بدو نتوان آویخت، و این نه آن بلائیست که از وی بتوان گریخت، شربتی است چشیدنی و ضربتی است کشیدنی، و منزلی[9] است سپَردنی[10] و راهیست بسربردنی.

---

۱- بیدا : بیابان.

۲- سباحت : بکسراول یعنی شنا کردن

۳- مثقله : بار، بارسنگین.

٤ - کیالی : پیمودن غله، پیمانه کردن

٥ - دانستن : دراینجا یعنی توانستن

٦- خرسندی : قناعت

۷- غریم : قرضخواه ودراینجا مرادعشق است

۸- محابات : فروگذاشتن . - بی‌محابا : در اینجا یعنی مصرّ وکسی که دست از کاری برنمی‌دارد وآنرا بهیچروی فرونمی گذارد.

۹- منزل : درینجاراه میان دوباراندازودومرحله است.

۱۰- سپردنی : بفتح دوم یعنی طی کردنی

هرچند بقول و عهد پیمانش نبود        تن در دادم چون سروسامانش نبود
کردم زسر آغاز چو پایانش نبود        در درد گریختم چو درمانش نبود

تا چون سائس [۱] عقل والی شد و سلطان مهرمستولی ، و درهفت ولایت نفس خطبه و سکّه بنام اوشد و ملک و دولت بکام او ، صاحب صدر محبت در حجرهٔ دل رخت بگشاد و والی عشق دربارگاه جان تخت بنهاد. هریک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی عِلاج می‌فرسود و هیچ سودمند نبود.

در باطن عاشقان مزاجی دگرست        بیماری عشق را علاجی دگرست

تا بعد از تحمل شدائد خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان مردیست که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرّك ، دلهای شکسته را فراهم می‌کند و سینه های خسته را مرهم می‌نهد ، در شام و دمشق تعویذ عشق ازو می‌ستانند و از مغرِب [۲] تا یَثرِب [۳] این شربت ازوی طلب می‌کنند. گفتم درین واقعه که مراست قدم درجست و جوی باید نهاد و زبان درگفت وگوی. و چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم ، با رفیقان بی‌توشه بگوشه‌یی باز شدم و یعقوب وار در بیت‌الاحزان نیاز شدم وتا روز درآن شب یلدا عید فردا را دیگ سودا می‌پختم وثریا را رُقیتی [۴] وجَوزا را طَیبتی [۵] می‌آموختم تا بعد از تفصّی [۶] بأسهای [۷] قهر وتجرّع [۸]

۱- سائس : اسم‌فاعل از سیاست بمعنی‌نگهبانی وحکومت وترسانیدن وقهر کردن
۲- مغرب مقصود ناحیه‌یی‌است که دراقصای غربی ممالک‌اسلامی بوده است(المغرب ـ مراکش).
۳- یثرب : سرزمینی ازعربستان که مدینةالنبی‌درآن‌واقع است
۴- رقیه‌بضم‌اول افسون ساختن
۵- طیبت بفتح‌اول شوخی کردن
۶- تفصی: خلاص‌جستن ، رهایی جستن
۷- بأس : شدت وسختی
۸- تجرع : نوشیدن ، جرعه جرعه‌بسر کشیدن

کأسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب بآیات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حلّهٔ صبح بیافت.

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم

بالا گرفت رایت خورشید محترم

از کرسی سپهر چوتخت فلک بتافت

گاهی چوتاج خسرو و گه چون نگین جم

چون سلام نماز بامداد بدادم روی به بیمارستان نهادم وچون بحلقهٔ کار ونقطهٔ پرگار رسیدم جمعی دیدم در زیّ[1] اهل تصوف بر قدم توقف، و طایفه یی دیدم در لباس اخیار[2] در بند انتظار. چون قامت خورشید بلند برآمد شیخ از حجره بدرآمد، عصایی در مشت و انحنایی در پشت، گوژتر از هلال و سیاه‌تر از بلال، در غایت ضعیفی ونحیفی، بآواز نرم ونفسی گرم برقوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت[3] اهل اسلام مسارعت[4] نمود و لحظه یی بیاسود و گفت: کراست در عشق سؤالی و در مشکل او اشکالی؟ بگوئید ودرمان خود بجوئید که کلید واقعات وخیّاط مرقّعات او منم. مبهم او بزبان من مکشوف است ومشکل او بربیان من موقوف. پس روی بمن کرد و گفت ای جوان پیشترآی که توبدل ازین جمله مفتون‌تری و ازین جمع معلول محزون‌تری. اختلال احوال خود باز نمای و پرده از روی راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از قاروره و نبض معلوم شود. گفتم دیده‌ییست بی‌خواب و دلی پُرتاب ولَونی متغیّر و طبعی متحیّر و قالبی متقلّب[5] و شوقی متغلّب[6].

۱- زی: لباس، جامه، شعار
۲- اخیار: نیکان
۳- تحیت: خوش آمد گفتن
٤- مسارعت: شتابزدگی نمودن
٥- متقلب: زیرورو شده، بازگونه
٦- متغلب: چیره

یک سینه و صد هزار شعله    یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعتذار خویشان    احوال من اعتبار یاران
اندر دی و بهمن حوادث    چشمی چو سحاب در بهاران
از وصلت غم بدامن من    از من شده دور غمگساران

گفت ضَیّعتِ اللّبَن فی الصّیف و تَرَکتَ‌العصا بالخیف[1] ! کفشی که بچین گذاشتی بفلسطین می‌جویی و دستاری که بر سر باید در آستین؛ و عصایی که در سمرقند نهادی بخجند می گویی.

آنرا که ز اقبال نشانی باید    دست و دل وقدرت وتوانی‌باید
گفتی که بوصل‌ازتوزبانی باید    در یافتن گهر زمانی باید

بدانکه عشقِ صورت چیزیست که بی‌صبر بسر نشود و عشقِ معنی چیزی که با سرمایهٔ صبرمی راست نیاید. پس کاسِ دگرگون در داد وگفت بباید دانستن که عشق را دو مقامست و محبت را دوگام: صوفیان را مقام‌مجاهدتست و صافیان‌را مقام مشاهدت. عاشقِ صوفی همیشه در زیر بارست و مرد صافی همیشه با یار، صوفی در رنج جگرهمی خورد و صافیِ ازگنج بَر همی بَرَد، بحکم آنکه درعشق دویی نبیند و منی وتویی نداند، عشق بانفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد،وعشق یک پیراهن وپوست گردد ومرد باخود دشمن و دوست گردد، و نفس عاشق وِعای[2] معشوق گردد و پوست مُحِبّ وِطای[3] محبوب شود. و خود کدام گرم تنفّس را کار با نفس افتد و این کُنوزِ رموز تعلق بمقامات اهل تصوّف دارد نه باخداوندان رنگ و تکلّف. بازصافیانِ مجرّد و پاکانِ مفرّد ازین رنگها آزادند و با این غمها

۱ـ تباه کردی شیر را درتابستان و رها کردی عصا را درجای بلند. مثلیست در زبان عربی برای کسی که منافع خود را هنگامی که فرصت کسب آنها را داشت ضایع گذاشت وچون فرصت گذشت درآرزوی یافتن آن برخاست.

۲ـ وعا: ظرف

۳ـ وطا: فرش

دلشاد که ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجونید...

پس گفت ای جوان غریب، درین قفص عجیب چون افتادی؟ کدام ظَبیه[1] ترا صید کرده و کدام طعمه تراقّید؟ بدانکه عشق را سه قدم است: اول قدم کَشِش، دوم قدم کوشش، سوم قدم کُشِش. ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری. در قدم کَشِش هم صفت مار باید بود که بی پای بپوید و بی دست بجوید. در قدم کوشش هم پای مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشد تن دربار کشد. و قدم کُشِش خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست وچون عاشق محرم نه. ای جوانمرد، ندانسته‌ای که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه؟...

چون تنورهٔ مقامهٔ شیخ بتَفت[2] و این سخن تا بدین جای برفت، زبان سؤال خاموش کردم وافسانهٔ عشق فراموش، و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است وحضرت محبّت منیع، دست درکشیدم و دامن درچیدم و چون این کلمات تامّات[3] و الفاظ طامات[4] استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن ندانستم که چنگ نوائبش چه آورد و نهنگ مصائبش چه کرد.

چرخش چگونه خورد وسپهرش چگونه کُشت
بختش بپای حادثها کشت، یا بمشت
با او چگونه گشت جهان، زیر یا زبر
با او چگونه رفت فلک، نرم یا درشت؟

---

۱- ظبیه بفتح اول مؤنث ظبی(بفتح اول) : ماده‌آهو
۲- تفتن بفتح اول، وتافتن : گرم شدن
۳- تام وتامه : کامل
٤- طامات : سخنان گزاف و اقوال پراگنده

# ۵۷ ــ رشیدالدین وَطواط

رشیدالدین محمدبن محمد عمری بلخی کاتب معروف به «وطواط» که شرح حال اورا در مجلد اول از گنج سخن آورده‌ام ، از نویسندگان و شاعران معروف ایران در قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است. وی در دستگاه خوارزمشاهان میزیسته و دبیراتسز خوارزم شاه (متوفی بسال ۵۵۱ هجری مطابق با ۱۱۵۶ میلادی) بوده وبعد از وی نیز در نزد جانشینانش باحترام بسرمیبرده است تا درسال ۵۷۳ هجری(۱۱۷۷ میلادی) درگذشت . رشید وطواط از جملهٔ شاعران استاد زمان خود بود و در همان حال از مشاهیر کُتّاب عصر خویش محسوب میگردید . کتاب حدائق‌السحر او در ذکر صنایع شعری مشهورست[۱] وعلاوه برآن آثار دیگری بنثر دارد مانند: مطلوب کل طالب من کلمات علی‌بن‌ابی‌طالب ـ فصل‌الخطاب من کلام‌عمربن الخطاب ـ تحفة‌الصدیق الی‌الصدیق من کلام ابی‌بکرالصدیق ـ انس اللهفان من کلام‌عثمان بن‌عفان ـ هفت‌رساله دراندرز ـ رساله درعروض ـ تصحیفات ـ رساله‌یی در بعض لغات تازی که گویا نقودالزواهر نام داشت ـ عرائس الخواطر که مجموعه‌ییست از قسمتی از منشآت وی که خود گردآورده ـ ابکارالافکار که‌آنهم مجموعه‌یی است از منشآت واشعار او که خود فراهم کرده است. مجموعهٔ منشآت فارسی رشیدرا آقای دکتر قاسم تویسرکانی بنام «نامه‌های رشید-الدین وطواط» درسال ۱۳۳۸ شمسی درتهران بطبع رسانیده است.

## نامه به سلطان سنجر

[ این نامه را رشیدالدین وطواط بفرمان اتسز و ازطرف او بسلطان سنجر درتهنیت رهایی وی از دست غزان نوشته است]

زندگانی خداوند عالم ، سلطان بنی آدم، فرمانده شرق و غرب ، در پادشاهی و قدرت و جهانداری و نصرت دراز باد هزارسال ، اولیاء منصور و اعداء مقهور و سعادات حاصل وکرامات متواصِل ، و ایزد تعالی حافظ و ناصر و مُعین .

---

۱ـ این کتاب را استادفاضل فقید عباس‌اقبال آشتیانی بامقدمه وتعلیقات بسال ۱۳۰۸ در تهران طبع کرد.

از آن روز فرّخ که خدای عزّوجلّ اعلام دولت خاندان مبارك سلجوق را، لازال معموراً معمّراً، برافراخت و مقالید[1] ملك شرق و غرب در قبضهٔ جلالت ایشان نهاد، و رعایا را که ودایع او جلّت قدرته‌اند بدست عدل و عاطفت ایشان سپرد، هرساعت عالم را آرایشی تازه بوده است و عالمیان را آسایشی بی‌اندازه، خاصه درعهد همایون خداوند عالم اعلی الله شأنه و اظهر برهانه که مدت شصت واند سال خلائق در ریاض عیش ولذّت مقام داشته‌اند، و درظلال امن و راحت روزگار گذاشته، تا بدان درجه که حشم و رعیّت مست نعمت و مغرور دولت گشتند و پنداشتند که نهاد عالم خود چنین است که هرگز وفای او را تغیّر و صفای او را تکدّر نباشد. و این صحیفه در نَوشته بودند و ازین لطیفه غافل گشته که هرچه در عالم اسداد رامش است و اسباب آرامش، همه از برکات عدل و میامین ملك خداوند عالم خلّدالله ملکه است. چون حال چنین بود خدای عزّوجلّ روزی چنداز جهت تنبیه غافلان خداوند عالم‌را از میان حشم و رعیّت بیرون برد ودرمواطن ضرر ومواقف خطر بفضل خویش نگاه داشت تا بی جاه او هم حشم و هم رعیت دیدند از نوائب عالم آنچه دیدند، وکشیدند از مصائب گیتی آنچه کشیدند، و اندازهٔ حال خویش دانسته. وعلی الحقیقة شناختند که منشاء همهٔ سعادات و مبداء همهٔ کرامات ذات مبارك خداوند عالم خلّدالله ملکه است و ایشان بی سایهٔ دولت خداوند عالم رمه‌یی‌اند هرچه مهمل‌تر وگله‌یی‌اند هرچه معطّل‌تر.

پس خدای عزّوجلّ بعداز آنکه قدرت نموده بود رحمت نمود و خداوند عالم را اعزّالله انصاره و ضاعف اقتداره بحریم جلال و قصر اقبال خویش باز رسانید و اطراف واکناف عالم را با نوار معدلت و آثار مرحمت او آیت نو ارزانی داشت. و مقصود ازین تعبیه‌های الهی آن بود تا خلایق حقّ این دولت بهتر بدانند و شکر این نعمت بواجبتر گزارند.

در جمله امروز عالم و عالمیان را اولین روز دولت و آخرین روز محنت است

---

۱ــ مقالید جمع مقلاد بمعنی کاید

و بعد از این خداوند عالم را خلّدالله ملکه فتوح مترادف خواهد بود و سعادات متضاعف و هرگز مثل این چشم زخم تا دامن قیامت نخواهد افتاد. ایزد تعالی عزّ و جلّ خداوند عالم را باقی داراد و هیچ مکروهی بجنبات دولت و عرصات مملکت او راه مدهاد بحق محمدٍ وآله.

## نامه‌یی ببرادر

[این نامه را رشیدالدین وطواط ببرادر خود نجیب‌الدین عمربن محمد العمری البلخی نوشته است]

بر برادر اعزّ اکرم، اسعده‌الله فی‌الدّین والدّنیا، پوشیده نباشد که هرکه مُقاساتِ[1] اسفار ومُعانات[2] اخطار اختیار کند از بهرتحصیل سعادت حال و زیادت مال کند، و چون ازین دومعنی چیزی میسّر نگردد دست از آلایش دنیای غدّار ناپایدار که بیتِ خداع وثنیّة[3] وداع است، بشستن و در زاویهٔ قناعت که مُتَنَزّه[4] اتقیاء و دارالملک اصفیاء است نشستن، و بر ادامت خیرات و اقامت طاعات اقبال نمودن، و در اورادِ دعوات ووظائف صلوات افزودن بهتر وبرضایِ خالق عزّ اسمُه نزدیکتر. خاصّه که ایّام جوانی گذشت و در سر اختلال و اثر پیری ظاهر گشت و قوّتهای بدنی انحلال پذیرفت و روح مجروح را از زندگانی ملالت گرفت. و اگر این برادر را ممکنستی خدای عزّ و جلّ می‌داند که این حال گزیندی و بر سر طاعت نشیندی. اما چه کند که در اسارِ خسار مانده‌است و درظلمات ظلامات متحیّر گشته وزمام اختیار ازدست اقتدارِ اوبیرون شده وبااین همه یَرجُو مِن فضل‌الله انْ یُصلِحَ اعمالَه ویُنجِحَ آمالَه اِنّه خیرُ مَرجُوٍ و اکرمُ مَدعُوٍ. تکالیف خدمتِ او

---

۱- مقاسات: رنج کشیدن

۲- معانات: رنج کشیدن ورنجانیدن

۳- ثنیّه: پشته، تپه، ثنیةالوداع نام محلی است نزدیک مدینه

٤- متنزه: محل تفرج

برادر سهل‌تر است و او بحکم قناعتی که در طبیعت دارد انزوا و انفراد را اهل‌تر می‌ساند که بیکبارگی در طاعت آویزد و از شرّ روزگار مکّار و ابنای او در پناه ایزد عَزّ و جَلّ گریزد. چه فاتحت[1] این کار مسعود خواهد بود وخاتمت محمود. سلام و دعای این برادر باکابر و اشراف رَعاهُمُ‌الله برساند وشرح آرزومندی بلقای هریک بدهد. والسّلام.

۱ـ فاتحت: آغاز

# ۵۸ ـ مُنتَجب الدّین جُوَینی

مؤید الملک منتجب‌الدین بدیع ، علی‌بن احمد کاتب اتابک جوینی منشی معروف سلطان سنجر سلجوقی و صاحب دیوان رسایل او بود . بنابرآنچه از عتبة‌الکتبه یعنی مجموعهٔ منشآت او برمیآید وی در حدود سال ۵۱۶ یعنی در ابتداء جوانی بقصد آموختن صناعت دبیری بمرو رفت[1] . پس ولادتش در اواخر قرن پنجم اتفاق افتاد . زندگانی او بعد از فوت سنجر در سال ۵۵۲ چندگاهی ادامه یافت وبعضی از منشآتش مربوط بسنوات بعد از وفات آن سلطانست .مجموعهٔ منشآتش بنابرتسمیهٔ خودنویسنده «عتبة‌الکتبه» نام دارد واو غیر ازاین مجموعه کتابی دیگر بنام «رقیة القلم» نیز داشته است.

منتجب‌الدین را نویسندگان وبلغاء بعدازو ببلندی مقام ستوده وعتبة‌الکتبهٔ اورا ازجملهٔ سرمشقهای فصاحت شمرده‌اند. انشاء اومصنوع ومزین وآراسته‌بسجع ومقرون باطناب، که لازمهٔ مکاتبات دیوانی بوده ، و در نهایت جزالت وسلاست است .[2]

## منشور ایالت ری[3]

چون ایزد سبحانه و تعالی بفضل عمیم و صُنع لطیف خویش پادشاهی عالم، ما را کرامت کردست و عنان حلّ و عَقد مصالح ممالک جهان و ترتیب مناظم‌امور جهانیان در دست اقتدار مانهاده ، و رایات دولت ما را آیات قدرت وعظمت خویش جلّ و عزّ گردانیده و خلایق بسیط زمین را براً و بحراً ، سَهلاً وجبلاً بودایع ما سپرده ، و سایهٔ ایالت و سلطنت ما را بر ایشان گسترده ، و رِقاب اکاسره و جبابرهٔ آفاق را شرقاً و غرباً در ربقهٔ طاعت و خدمت مجلس ما آورده ، و عصابهٔ[4] اذعان و انقیاد برجبهات ایشان بسته،ونواصی ایشان باقاصی و ادانی بلاد واقالیم مُذَلّل و

۱ـ عتبة‌الکتبه‌بتصحیح مرحوم قزوینی وعباس اقبال آشتیانی ، تهران۱۳۲۹ ص۵

۲ـ دربارهٔ احوال او رجوع شود بمقدمهٔ عتبة‌الکتبه از مرحوم میرزا محمدخان قزوینی

۳ـ نقل ازعتبة‌الکتبه ص ۶۹ - ۷۴

۴ـ عصابه : عمامه ودستار

مسخّر او امر و نواهی مـا گردانیده ، و آنچه از مطامح[1] همم سلف سلاطین امم و ملوك عرب و عجم محتجب و منتقب[2] بودست و معارج[3] و مدارج بر ایشان معتاق[4] و مسدود ، پیش رای و رایتِ ما مکشوف وگشاده گردانیده ، ومقاصد همت ما درآن بنجاح رسانیده، وشکر آن عوارف و مواهبِ جسیمِ جزیل گزاردن و بهروقت لیلاً و نهاراً ، سرّاً و جهاراً تجدید ذکر احصاء وتعداد آن مألوف و معتاد خویش داشتن از لوازم و مفترضات[5] باشد ، هرچند که آلاء و نعماء[6] ایزد تبارك و تعالی نامعدود و نامحصورست وغایت استقصاء در احصاء آن از عجز و قصور ، امّا برحسب امکان و زائدهٔ توان اجتهاد در اداء شکر منعم بر امید مزید نعمت واجبست و معتبر. بقوله: لئن شکر تم لازید نّکم؛ وگزاردنِ شکر نعمت او را تبارك و تعالی ابواب واسبابست و اولیاالامربدان مأمورند کما قال جلّت عظته : انّ الله یأمربالعدل و الاحسان .

وما همواره در دولت خویش از مبداء طلوع رایت تاغایتِ وقت، همت بتمهید و تشیید[7] اساس این دو فضیلت مایل داشته‌ایم و عقیدت و طویّت[8] بر ایثاز و اظهار آن باعث و منطوی یـافته ، و هر بسطت که ما را در دولت و مملکت می‌فزودست و از الطاف و صنع الهی روی می‌نموده از میامن آن طویّت و عقیدت دانسته‌ایـم و از برکات آن شمرده. و درین حال که رایات ما منصور و مظفر از دیار خوارزم بمبارکی بدارالملك خراسان ومستقر سریردولت باز رسید ، وخاطر از مهمّات آن طرف برحسب

---

۱- مطامح : جمع مطمح یعنی دیدگاه ، جای رؤیت وتماشا.

۲- منتقب : نقاب بربسته

۳- معارج : جمع معرج ، نردبان

٤- اعتیاق : دیری نمودن

٥- مفترضات : واجبات ، فریضه ها

٦- آلاءونعماء : نعمت‌ها

۷- تشیید : افراختگی و استواری

۸- طویّت : قصد ، باطن،سر

ارادت فراغت یافت، عزیمت ترتیب کارِ ری وتدارك احوال آن طرف که از مهمّات بلاد ممالکست پیش خاطر آوردیم و عزیمت بر نهضت همایون بدان صَوب مصمّم گشت. چه‌معلومست که رعایای آن شهر و ولایت از سالها باز عرضهٔ حوادث و هدف سهام نوائب بودند ، و از مِهادِ عدل و انصاف بیفتاده و از رفاهیت و آسایش دور مانده .

و چون ما بفرمان آفریدگار عزّ شانه حفظ و رعایت ایشانرا متکلّفیم ومعتقد که از احوال ایشان مسؤل خواهیم بودن ، یوم لاتملك نفس لنفس شیئاً و الامر یومئذ لله،اهمال ایشان بهیچ‌حال جایز نداریم وانقاذ[1] واستخلاص ایشان از مخالب[2] نوائب عین‌فرض‌شمریم. امابسبب اشتعال حرارت هوا واحتدام[3] سَورتِ[4] گرما توقفی افتاد چندانکه گرما فتوری گیرد وهوا اعتدالی پذیرد ؛ و از صفو عقیدت وکمال رأفت که درحقّ رعایا علی‌العموم ، وعلی‌الخصوص درباب رعایای ری رَعاهُم‌الله‌داریم، واندیشیدیم که‌آن طرف بمقدارمدّت توقف حرکت رایات ما از آثار والطاف وعواطف معطوف بی بهره ماند و آن رعایا درکنف رعایت نیایند و امرا و معروفان حَشَم و خَدَمِ متفرّق بدان طرف که همه بندگان ماانمد متالّف و مجتمع نگردند و بتازگی‌از نواخت وکرامات ما نصیب نیابند ، رأی چنان دید که معروفی از اعیان حضرت و مقرّبان خدمت و مرشّحان دولت که مستعدّ تقلّد آن مهمّ نازك و تکفّل آن مصلحت بزرگ باشد و استحقاق چنین مهم خطیر دارد بدان جانب فرستاده آید و ترتیب مصالح آن حشم و رعایا باهتمام او مفوّض کرده شود که خاطر بکلی از آن فارغ تواند بود .

اختیار، بعداز استخارت در قیام باتمام آن مهم‌معظم وتقدیم خدمت بلند رتبت

۱- انقاذ: رهانیدن ، نجات دادن

۲- مخالب : جمع‌مخلب یعنی چنگال مرغ

۳- احتدام : زبانه کشیدن آتش

٤- سورت : شدت وحدّت وتندی

اجلّ عالم کامل افضل مؤیّد قوام‌الدین معین‌الاسلام و المسلمین اینانج قتلغ بلکا خواجه‌بک ابوالفضایل المظفربن انوشروان ادام‌الله تاییده را فرموده شد ، و اعتماد درین کار نام‌دار که متضمّن صلاح و مصلحت دینی و دنیاویست بر اصابت رأی و کمال شهامت وحصافت[1] وحسن‌سیرت ونقاء[2] طویّت و کثرت تجارب که از ممارست وملابست جلایلِ اعمال حاصل دارد کرده آمد. بحکم آنکه او تربیت در حجردولت ما یافتست و مساعی او در هر شغل بزرگ که او را در آن امتحان فرمودیم مَرضی[3] وحمید یافته‌ایم و او را کرامتِ مزیدِ اختصاص وشرفِ قربت که هرگزاوهام اقران او از اصحاب مناصب بدان نرسیدست ارزانی می‌داشته چنانکه خاص و عام ، دور و نزدیک ، دیده‌اند و دانسته و ازاین جهت ارباب حاجات خصوصاً اصحاب اطراف در نجح مطالب واصحاب اغراض ومآرب توسّل بسفارت اوجسته‌اند ومراسلت ومکاتبت درعرض ملتمسات با او برداشته و بوسیلت و وساطت او انعام و ایجاب یافته .

و هرچند منصب شغل عرض در دیوان که در اهتمام نایب اوست هم برین قرارخواهد بود،حالی را ازو خالی می‌نماید وغیبت او را برخاطر اثری است، مصلحت حَشَم آن طرف و رعایای آن ولایت را ترجیح نهادیم و او را باسم نیابت بدان طرف و ایالت آن مشرّف گردانیدیم و منتظم داشتن شَمْل[4] حَشَم و تألیف ایشان و ضبط ولایت ری بکلی وتصرّف دراموال ومعاملات از استقبال فلان وتیمار داشتِ اسباب خاص وغایبانه برموجب مشروح دیوانی بوی تفویض کردیم تا هرکاری را علی‌حده چنانکه از شهامت و غناء و تیقّظ و مناصحت او محقّق گشتست ، مرتّب گرداند و جانب ایزدتعالی را سرّاً واعلاناً درهرچه سازد وپردازد مراقبت کند وتقوی وخشیت

۱- حصافت : استواری عقل

۲- نقاء: پاکیزگی

۳- مرضی : خوش وپسندیده ، موافق میل

٤- شمل: گروه وجماعت

را عزّاسمه پیرایه و حلیت حال خویش سازد و بدین طریق استمداد لطف او تبارك و تعالی کند ، ان‌الله مع‌الّذین اتّقواوالذین هم مُحسنون .

واموال دیوانی از وجوه وجوب طلبد و جملگی آن بقلم روشن کند وآنچه ازآن باسم بندگان ماست و از جهت مصلحت ملك بدیشان باید داد مقرّر کند و بدهد و حق ایشان مرعی می‌گرداند و آنچه دیوان را بماند نگاه دارد تاحکم آن فرموده آید؛ وظلم و تطاول اقویا ازضعفا دفع کند و براحترام و توقیر[۱] و تبجیل[۲] و اعزازسادات وائمه وعلما وصلحا ومشایخ واهل بیوتات متوفر[۳]باشد و در دیوان عمل نایبی شهم[٤] سدید متدیّن، که رعایااز وی آسوده توانند بود ومعاملات دیوانی را مضبوط توانند داشتن و استخراج بر قانون راست کردن ، از جهت خویش نصب کند تاشغل‌دیوانی می‌گزارد و اموال معاملتی حاصل می‌دارد تا قوام‌الّدین بفراغ دل بتدارك و اصلاح دیگر مهمات نازك[٥] که بتدبّر وشهامت او منوطست مشغول تواند بودن و درهریك اثر حمید نمودن .

وچون تقلّد این‌نیابت بمبارکی قوام‌الدین‌را فرموده شد واین‌تفویض‌استحقاق اتفاق افتاد چند معروف را از امرا و اسفهسلاّران فلان و فلان فرمودیم تادرصحبت او روان گشتند ومثال‌دادیم که همگنان‌او را مطواع ومُتابع‌باشند و درهرچه مصلحت بیند از مهمات ملك ، و ترتیب کند ، از صواب‌دید او نگذرند و طریق متابعت و معاضدت[٦] سپرند و چون بمقصد رسد و دیگر امرا ومعتبران وحشم که‌بروی خدمتهای پسندیده کرده‌اند و در هرکار آثار گزیده نموده مجتمع گردند،در نگاه داشتن صلاح

۱- توقیر : بزرگ‌داشتن
۲- تبجیل: تعظیم‌وتکریم
۳- متوفر : بسیاروفراوان
٤- شهم : تیزخاطر وچالاك
٥- نازك : دقیق
٦- معاضدت : یکدیگر را یاری کردن

ملک و دولت وتحرّی[1] مرضات مادر مساعدت ومظاهرت قوام‌الدین یک زبان باشند وبروفق استصواب او در ضبط ولایت وتمشیت کارهای دیوانی وتخفیف و ترفیه رعایا وتحصیل ادعیهٔ صالحه دولت قاهره را ثبّتهاالله بهمه غایتی برسند و رضاء قوام‌الدین برضاء مجلس مامقرون دانند و درهمه احوال آنچه گوید و از مصالح و مهمات دیوان مرتّب کند مقتدی سازند و عدوان[2] از آن موجب انکار و لائمه[3] دانند.

و آن چنانست که کافّهٔ حشم وامرا و اسفهسلاّران که بندگان مااند واصناف متجنّده[4] و اقطاع داران بری مقدم قوام‌الدین عزیز دارند و بشرایط اکرام و تبجیل و اعزاز قیام نمایند و درکارهای ملک و دولت از صواب دید او نگذرند و او را بر دقایق احوال وقوف دهند و نانپاره[5] باتفاق و ارتضاء او و مشروح اوکه نویسد گیرند و دارند و بقلم او تصرّف کنند ؛ چه قوام‌الدین با آنکه آنجا شرف اسم نیابت دارد بحضرت دیوان عَرض باسم اوست و در اهتمام نایب او، تااین دقیقه[6] تصوّر کنند و متابع رضاء او باشند وهمه مُعَوّل[7] مابرگفته ونمودهٔ ما شناسند و هیچ چیز از خفایاو اسرار ملک از وی نپوشانند و او را برغَثّ و سَمین آن اطلاع دهند و در هر مهم که حادث گردد بر موجب تدبیر و صواب دید او میروند و آن را قُدوه و پیشوای خویش دانند.

سادات و قضاة وائمه و علما و اعیان و معتبران و مشایخ ومنظوران شهری و نواحی آن فرمان را بانقیاد و متابعت تلقّی کنند و قوام‌الدین را نایب مجلس ما و نایب او را عامل و متصرّف اموال دیوانی دانند و در مصالح خویش رجوع با او

۱ـ تحری : درست‌جستن ، جستجو کردن
۲ـ عدوان: ستم‌آشکار
۳ـ لائمه : ملامت ونکوهش
٤ـ متجنده: لشکریان ، سپاهیان
٥ـ نان‌پاره: اجرا ومواجب ٦ـ دقیقه : نکتهٔ باریک
۷ـ معول :اعتماد شده. درینجا بمعنی «اعتماد» بکاررفته

کنند و مُلتَمسات باو بردارند[۱] و بر تمکین و احترام نایب او توفّر نمایند و اموال و رُسوم ِ دیوانی بوی گذارند و احوال ِ معاملات قلیل و کثیر معلوم گردانند.

ومی‌فرمائیم تادیوان شحنگی همچون دیوان ِ عمَل و اسباب خاصّ بسرای‌او دارند وکار احداث و اَرْش ِ[۲] جنایات بصوابدید اوگذارند و ازآنچه مصلحت می‌بینند تجاوز نکنند و جملگی بندگان ما و حَشَم که بدان طرف روان گشتند، و معروفان ِ حَشَم که آن جایگاه‌اند ، مطاوعت فرمان را متابعت او دانند و در مهمّات با اوگردند[۳] تا ترتیب هرکاری بواجبی می‌کند وآنچه بصلاح حال حَشَم ورعایا و فراغ‌دل و تخفیف وترفیه ایشان پیوندد بجای می‌آورد ، و در تولیت و عزل ِ هرکس برحسب سَداد ِ طریقت و سجیّت ِ او میروند چه او را این اجازت حاصل است و برین جملت خاتم ِ خاصّ بوی سپرده شد تا آنچه بمصالح رعایا بازگردد مُمَهّد کند و دولت قاهره را امداد ادعیهٔ صالحه حاصل گرداند . ان شاءَ اللهُ تعالی و الحمدُ لله وَحده .

### در بیان اشتیاق

زندگانی مجلس رفیع خداوندی دراز باد، در عُلُوّ و رفعت و تأیید و سعادت، چون عقیدت در هواداری خداوند را معلومست ، اشتیاق بخدمت بر آن قیاس توان فرمود بی‌آنکه من خادم را بقلم ابرام باید نمود . پیوسته بدعای خیر مدد می‌فرستم و گاه‌گاه که مُعتَمدی را یابم خدمتی مختصر نیز نویسم و خویشتن‌را با یاد می‌دهم، نمی‌دانم تا حال رسانیدن با چندین حوادث روزگار و موانع برچه جملت تواند بود . همانا فلان براسی خنگ[۴] نشسته و نیامی بی‌تیغ درزیر رکاب افگنده بخدمت رسیده‌باشد وخدمت من خادم رسانیده و احوال تقریرکرده و این خدمت فلان خواهد رسانید و شکایت

۱ ـ برداشتن : رفع ، عرضه داشتن بمقام بالاتر

۲ ـ ارش : بفتح اول و سکون ثانی دیهٔ جراحت و طلب دیه

۳ ـ با اوگردند : دراینجا یعنی بدو رجوع کنند

۴ ـ خنگ : اسب سفید

ایّام خواهد گفت وکیست که نه منشکّی است ، خدای تعالی دری برحمت گشاده گرداناد و این ضعفا را که التجاء الّا بدرگاه آن خداوند ندارند فریاد رساد .

در حقّ فلان شفقت فرمودن و بتدارك خلل کار او اشارت کردن از لوازم کَرَم باشد ودر حضرت خداوندی جز رعایت حقوق و بلایی وخللی که از روزگار افتاده باشد نرود ، وآن توفیق در زیادت باد .

خداوند و خداوندزاده فلان را دعای خیر می‌گویم و بوسیلت اخلاص امید اجابت می‌دارم و مترصّد اوامر و نواهی را تا بدان افتخار نمایم ، مستظهرم بدان مکارم و عواطف که بی التماس و استدعا آنچه متضمّن مصالح من خادم باشد مبذول فرموده می‌آید .



# GANǏINAH - ye - SOXAN

Anthologie de la prose persane avec des notes concernant les écrivains, et une introduction sur l'histoire d'évolution de la prose persane, ses styles et ses genres.

## Tome II

par

**Dr. Zabihollah Safa**

Professeur émérite de l'Université de Téhéran



*Par les publications*
*de l'Institut des publications d'Amir Kabir*
*Téhéran-République Islamique d'IRAN*
**1984**